

حادثه‌ای عجیب برای سگی در شب
مارک هادون

برگردان: گیتاگرکانی



انتشارات کاروان

هَدَن، مَارک
حادثه‌های عجیب برای مگس در شب / مارک
هَدَن؛ ترجمه گیتا گرکانی -- تهران: کاروان، ۱۳۸۳.
۲۸۰ ص؛ مصور، نقشه.

ISBN: 964-8497-22-2

عنوان اصلی:
The Curious Incident of The Dog in The Night-Time, 2003

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱- داستانهای کودکان انگلیسی -- قرن ۲۰ م. الف.
گرکانی، گیتا، ۱۳۳۷ - مترجم. ب. عنوان.
ع ۴۷۷ / ۱۳۳۷ ج ۱ / ۹۱۴ / ۸۲۲ ج ۱
۱۳۸۳ ۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران
۳۸۲-۲۷۵۲۷ م



انتشارات کاروان

حادثه‌های عجیب برای سگی در شب
مارکنا هادون
رمان

**The Curious Incident of The Dog
in The Night-Time**
Mark Haddon

برگردان گیتاگرکانی

چاپ اولی ۱۳۸۴

صفحه‌آرایی سارا محسن‌پور

طراحی جلد آتلیه کاروان

نمونه‌خوان احمد معصومی

لیتوگرافی موعود

چاپ وطن آرا

۲۰۰۰ نسخه

تمام حقوق محفوظ است. هیچ
بخشی از این کتاب، بدون
اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل
تکثیر یا تولید مجدد به هیچ
شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی،
انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا
نیست. این اثر تحت پوشش
قانون حمایت از مؤلفان و
مصنفان ایران قرار دارد.

ISBN: 964-8497-22-2

مرکز پخش: کاروان - ۸۰۰۷۴۲۱
تهران - صندوق پستی ۱۸۶-۱۴۱۴۵

email: info@caravan.ir

website: www.caravan.ir

تقديم به

سوس

با تشكر از

كاترين هيمن، كلر الكساندر،

كيت شاو و ديو كوهن

هفت دقیقه بعد از نیمه شب بود. سگ روی سبزه‌ها در وسط چمن‌های جلوی خانه‌ی خانم شیرز دراز کشیده بود. چشم‌هایش بسته بود. به نظر می‌رسید می‌خواهد به یک طرف بدود، آن‌طور که سگ‌ها وقتی در خواب گریه‌ای را دنبال می‌کنند می‌دوند. اما سگ نه می‌دوید نه خواب بود. سگ مرده بود. یک چنگک باغبانی از بدن سگ بیرون زده بود. نوک چنگک احتمالاً کاملاً از بدن سگ رد شده و در زمین فرو رفته بود چون چنگک به زمین نیفتاده بود. من به این نتیجه رسیدم که سگ احتمالاً با چنگک کشته شده برای این‌که هیچ زخم دیگری روی بدن سگ نمی‌دیدم و فکر نمی‌کنم بعد از آن‌که سگی به دلیل دیگری می‌میرد، مثلاً سرطان، یا تصادف در جاده، چنگکی را در بدن او فرو کنید. اما نمی‌توانستم در این مورد مطمئن باشم.

از در حیاط خانم شیرز رد شدم، آن را پشت سرم بستم. روی چمن خانه‌اش رفتم و کنار سگ زانو زدم. دستم را روی پوزه‌ی سگ گذاشتم. هنوز گرم بود.

سگ ولینگتون نام داشت. مال خانم شیرز بود که دوست ماست. او در آن طرف خیابان زندگی می‌کند، دو خانه به طرف چپ.

ولینگتون یک پودل بود. نه یکی از آن پودل‌های کوچکی که موهایشان را درست می‌کنند، بلکه یک پودل بزرگ. موهای سیاه فرفری داشت، اما وقتی نزدیک می‌شدید می‌دیدید که زیر موها پوست زرد خیلی کمرنگی، مثل جوجه، است.

من ولینگتون را نوازش کردم و فکر کردم چه کسی او را کشته، و چرا.

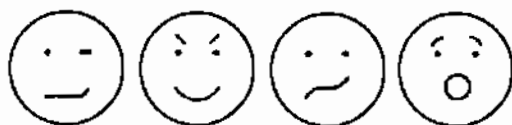
اسم من کریستوفر جان فرانسیس برون است. من تمام کشورهای دنیا و تمام پایتخت‌های آن‌ها و تمام اعداد اول را تا ۷۵۰۷ بلد هستم.
هشت سال پیش، وقتی برای اولین بار سیوبهان^۱ را دیدم، او به من این تصویر را نشان داد



و می‌دانستم این یعنی 'غمگین'، و این همان حالتی است که وقتی سنگ مرده را پیدا کردم احساس کردم.
بعد به من این تصویر را نشان داد



و می‌دانستم این یعنی 'شادی'، مثل وقتی که دارم در مورد مأموریت فضایی‌های آپولو مطالعه می‌کنم، یا وقتی هنوز در ساعت سه یا چهار صبح بیدارم و می‌توانم در خیابان بالا و پایین بروم و وانمود کنم تنها آدم دنیا هستم.
بعد او تصویرهای دیگری کشید



اما نمی توانستم بگویم این ها چه معنی دارند.

گذاشتم سیوبهان این چهره ها را بکشند و بعد پایین آن ها بنویسد دقیقاً چه معنایی دارند. آن تکه کاغذ را در جیبم نگه داشتم و وقتی حرفی را که کسی می گفت نمی فهمیدم، آن را بیرون می آوردم. اما تصمیم گرفتم در مورد این که کدام یک از نقاشی ها بیشتر به چهره ای شباهت داشت که آن ها به خود گرفته بودند، سخت بود، برای این که صورت آدم ها خیلی سریع تغییر می کند. وقتی به سیوبهان گفتم دارم این کار را می کنم، او یک مداد و کاغذ دیگر بیرون آورد و گفت این احتمالاً باعث می شود مردم خیلی احساس کنند که



و بعد خندید. پس ورق کاغذ اصلی را پاره کردم و دور انداختم. و سیوبهان معذرت خواست. و حالا اگر نفهمم مردم دارند چه می گویند، از آن ها سوال می کنم منظورشان چیست یا راه خودم را می گیرم و می روم.

چنگک را از بدن سگ بیرون آوردم و او را در میان بازوانم گرفتم و در آغوش کشیدم. از سوراخ‌های چنگک خون می‌ریخت.

من سگ‌ها را دوست دارم. همیشه می‌دانید یک سگ دارد به چه فکر می‌کند. سگ چهار حالت دارد. شاد، غمگین، عصبانی و متوجه چیزی. در ضمن، سگ‌ها وفادارند و دروغ نمی‌گویند، چون نمی‌توانند حرف بزنند.

سگ را چهار دقیقه در آغوش گرفته بودم که صدای فریادی شنیدم. به بالا نگاه کردم و دیدم خانم شیرز دارد از ایوان به طرف من می‌دود. او پیرامه و کت منزل پوشیده بود. ناخن‌های پایش صورتی روشن بود و کفش به پا نداشت.

داشت فریاد می‌زد: "چه بلایی سر سگم آورده‌ای؟"

دوست ندارم مردم سرم فریاد بزنند. این کار باعث می‌شود بترسم که می‌خواهند مرا بزنند یا لمس کنند و نمی‌دانم چه اتفاقی دارد می‌افتد.

فریاد زد: "از سگ دور شو. محض رضای خدا از آن سگ لعنتی دور شو."

من سگ را روی چمن گذاشتم و دو متر عقب رفتم.

او خم شد. فکر کردم خودش می‌خواهد سگ را بلند کند، اما این کار را نکرد. شاید متوجه شد آن جا چقدر خون بود و نمی‌خواست کتیف شود. به جای آن، دوباره شروع کرد به جیغ کشیدن.

دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم و آن قدر به جلو خم شدم تا آن‌که پیشانی‌م به سبزه‌ها چسبید. سبزه مرطوب و سرد بود. خوب بود.

این یک رمان جنایی است.

سیوبهان گفت من باید چیزی بنویسم که خودم بخوانم آن را بخوانم. من بیشتر کتاب‌هایی می‌خوانم که در مورد علوم و ریاضی است. رمان‌های معمولی دوست ندارم. در رمان‌های معمولی مردم از این چیزها می‌گویند: "من از رگه‌های آهن و نقره و با باریکه‌هایی از گِل و لای عادی‌ام. نمی‌توانم در مشت محکم کمانی فشرده شوم که به محرک‌ها وابسته نیستند."^۱ این یعنی چی؟ من نمی‌دانم. پدر هم نمی‌داند. سیوبهان یا آقای جیونز هم نمی‌داند. از آن‌ها هم پرسیده‌ام.

سیوبهان موهای بلند طلایی دارد و عینکی می‌زند که از پلاستیک سبز درست شده. و آقای جیونز بوی صابون می‌دهد و کفش‌های قهوه‌ای می‌پوشد که تقریباً ۶۰ سوراخ گرد ریز روی هر یک از آن‌هاست.

اما من واقعاً داستان‌های جنایی اسرارآمیز را دوست دارم. بنابراین دارم یک داستان جنایی می‌نویسم.

در یک رمان جنایی اسرارآمیز آدم باید بفهمد چه کسی قاتل است و بعد او را بگیرد. این یک معماست. اگر معمای خوبی باشد شما گاهی می‌توانید جواب را قبل از پایان کتاب پیدا کنید.

سیوبهان گفت کتاب باید با چیزی شروع شود که توجه مردم را جلب کند. برای همین داستان را با سنگ شروع کردم. در ضمن با سنگ شروع کردم چون

۱. این کتاب را وقتی یک‌بار مادر مرا با خودش به شهر برده بود در کتابخانه‌ی شهر پیدا کردم.

برای من اتفاق افتاده و برایم سخت است چیزهایی را تصور کنم که برایم اتفاق نیفتاده‌اند.

سیوبهان صفحه‌ی اول را خواند و گفت این متفاوت است. او این کلمه را با درست کردن گیومه‌های در حال وول خوردن وارونه با انگشت‌های اول و دومش در میان علامت‌های کومای وارونه قرار داد. گفت معمولاً در داستان‌های جنایی اسرارآمیز این آدم‌ها هستند که به قتل می‌رسند. من گفتم که دو سنگ در سنگ شکاری خانوادگی باسکرویل کشته شدند، خود سنگ اصلی و سنگ اسپانیال جیمز مورتیمر، اما سیوبهان گفت آن‌ها قربانیان جنایت نبودند، سر چارلز باسکرویل بود. او گفت این برای این است که خواننده‌ها بیشتر به آدم‌ها اهمیت می‌دهند تا به سنگ‌ها؛ بنابراین وقتی یک آدم در کتابی کشته می‌شود خواننده‌ها می‌خواهند بقیه‌ی داستان را بخوانند.

من گفتم می‌خواهم در مورد یک چیز واقعی بنویسم و آدم‌هایی را می‌شناسم که مرده‌اند اما هیچ آدمی را نمی‌شناسم که کشته شده باشد، به جز پدر ادوارد، آقای پائولسون، از بچه‌های مدرسه، و آن در یک حادثه‌ی پرواز با هواپیمای بدون موتور بود، نه قتل، و من واقعاً او را نمی‌شناختم. در ضمن گفتم به سنگ‌ها اهمیت می‌دهم چون آن‌ها وفادار و درستکارند و بعضی از سنگ‌ها از بعضی از آدم‌ها باهوش‌تر و جالب‌ترند. مثلاً، استیو، که سه شب‌ها به مدرسه می‌آید، برای خوردن غذا به کمک احتیاج دارد و حتی نمی‌تواند یک لقمه بخورد. سیوبهان از من خواست این را به مادر استیو نگویم.

بعد پلیس رسید. من پلیس را دوست دارم. آن‌ها یونیفورم و شماره دارند و می‌دانید قرار است چکار بکنند. یک پلیس زن بود و یک پلیس مرد. پلیس زن روی جورابش در قسمت مچ چپ یک سوراخ کوچک داشت و خراش قرمزی در وسط سوراخ. پلیس مرد برگ نارنجی بزرگی به کف کفشش چسبیده و از یک طرف بیرون زده بود.

پلیس زن بازوانش را دور خانم شیرز حلقه زد و او را به طرف خانه برد. من سرم را از روی سبزه‌ها بلند کردم. پلیس مرد کنار من چمباتمه زد و گفت: «مرد جوان، می‌خواهی به من بگویی این جا چه خبر است؟»

من نشستم و گفتم: «سگ مرده است.»

گفت: «این را فهمیده بودم.»

گفتم: «فکر می‌کنم کسی سگ را کشته.»

او پرسید: «تو چند ساله‌ای؟»

جواب دادم: «سن من پانزده سال و ۳ ماه و ۲ روز است.»

او پرسید: «و، دقیقاً، توی حیاط چکار می‌کردی؟»

جواب دادم: «سگ را بغل کرده بودم.»

او پرسید: «و چرا سگ را بغل کرده بودی؟»

این سؤال سختی بود. کاری بود که می‌خواستم بکنم. من سگ‌ها را دوست دارم. از دیدن این که آن سگ مرده بود غمگین شدم.

من پلیس‌ها را هم دوست دارم، و می‌خواستم به سؤال درست جواب بدهم، اما پلیس مرد به اندازه‌ی کافی به من فرصت نداد تا جواب درست بدهم.

دوباره پرسید: "چرا سگ را بغل کرده بودی؟"

گفتم: "من سگ‌ها را دوست دارم."

او پرسید: "تو سگ را کشتی؟"

گفتم: "من سگ را نکشتم."

او پرسید: "این چنگک توست؟"

گفتم: "نه."

گفت: "به نظر می‌رسد از این موضوع خیلی ناراحت شده‌ای."

او خیلی سؤال می‌پرسید و آن‌ها را خیلی سریع می‌پرسید. آن‌ها مثل قرص‌های نان در کارخانه‌ای که عمو تری کار می‌کند توی سر من روی هم تلمبار می‌شدند. کارخانه‌ی او نانواپی است و او مسؤول ماشین‌ها برش است. گاهی دستگاه برش به اندازه‌ی کافی سریع کار نمی‌کند اما نان‌ها همان‌طور می‌آیند و یک انسداد ایجاد می‌شود. گاهی فکر می‌کنم ذهن من مثل یک ماشین است، اما نه همیشه مثل ماشین برش نان. این طوری آسانتر می‌شود به مردم توضیح داد آن‌تو چه می‌گذرد.

پلیس گفت: "دارم یک بار دیگر از تو می‌پرسم..."

من روی سبزه خم شدم و پیشانی‌ام را به زمین چسباندم و صدایی در آوردم که پدر به آن می‌گوید غریدن. وقتی این صدا را در می‌آورم که اطلاعات خیلی زیادی از دنیای بیرون توی سرم می‌رود. این مثل وقتی است که ناراحت هستید و رادیو را کنار گوشتان می‌گیرید و آن را بین دو ایستگاه تنظیم می‌کنید تا همه‌ی آنچه می‌شنوید صدای سفید باشد و بعد صدایش را بلند می‌کنید تا فقط همان را بشنوید و بعد می‌دانید در امان هستید، چون نمی‌توانید هیچ چیز دیگری بشنوید.

پلیس مرد بازویم را گرفت و مرا روی پاهایم ایستاند.

دوست نداشتم آن طوزی مرا لمس کند.

و آن موقع بود که او را زدم.

این کتاب خنده داری نخواهد بود. من نمی‌توانم شوخی تعریف کنم چون آن‌ها را نمی‌فهمم. این یک شوخی است، به عنوان مثال. این از شوخی‌های پدر است.

صورتش کشیده شده بود اما پرده‌ها واقعی بودند.

می‌دانم چرا این قرار است خنده‌دار باشد. دلیلش را پرسیدم. خنده‌دار است برای این‌که کشیدن سه معنی دارد: ۱) کشیدن با ملداده، ۲) کشیدگی از خستگی ۳) کشیدن جلو یک پنجره، و معنی ۱ هم به صورت اشاره می‌کند و هم به پرده، معنی ۲ فقط به صورت اشاره می‌کند، و معنی ۳ فقط به پرده اشاره می‌کند.

اگر سعی کنم برای خودم یک شوخی را تعریف کنم، کاری کنم کلمات در یک زمان سه معنی مختلف بدهند، مثل گوش دادن به سه قطعه‌ی مختلف موسیقی در یک زمان است که ناراحت‌کننده و گیج‌کننده است و مثل صدای سفید خوشایند نیست. مثل این است که سه نفر در یک زمان سعی کنند با شما در مورد موضوعات مختلف حرف بزنند.

و برای همین هیچ شوخی در این کتاب نیست.

پلیس مرد بدون این که حرفی بزند مدتی به من نگاه کرد. بعد گفت: "من ترا به خاطر توهین به مأمور پلیس دستگیر می‌کنم."

این مرا خیلی آرامتر کرد چون همان چیزی است که پلیس‌ها در تلویزیون و سینما می‌گویند.

بعد گفت: "جداً به تو توصیه می‌کنم بروی روی صندلی عقب آن اتومبیل پلیس بنشینی چون آشغال فقلی اگر باز از این میمون بازی‌ها دریاوری واقعاً عصبانی می‌شوم. فهمیدی؟"

به طرف اتومبیل پلیس رفتم که درست بیرون در حیاط پارک شده بود. او در عقب را باز کرد و من سوار شدم. او پشت فرمان نشست و به وسیله‌ی رادیو با پلیس زن که هنوز داخل خانه بود تماس گرفت. گفت: "ولگرد فقلی الان به من حمله کرد، کیت. می‌توانی پیش خانم شیرز بمانی تا من او را بگذارم کلانتری؟ تونی را می‌فرستم بیاید و ترا ببرد."

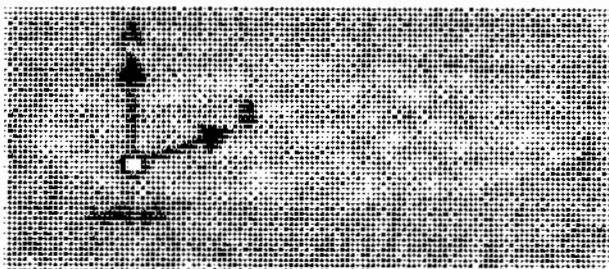
و او گفت: "حتماً. بعد می‌بینم."

پلیس مرد گفت: "باشه. پس." و ما راه افتادیم.

اتومبیل پلیس بوی پلاستیک داغ و ادوکلن بعد از اصلاح و سیب زمینی سرخ کرده‌ی آماده می‌داد.

وقتی به طرف مرکز شهر می‌رفتیم، من آسمان را تماشا می‌کردم. شب بی‌ابری بود و می‌توانستید راه شیری را ببینید.

بعضی از آدم‌ها فکر می‌کنند راه شیری یک خط طولانی از ستاره‌هاست، اما این طور نیست. کهکشان ما یک صفحه‌ی عظیم از ستاره‌هایی با میلیون‌ها سال نوری فاصله است و منظومه‌ی شمسی جایی نزدیک به لبه‌ی خارج صفحه قرار دارد.



وقتی به طرف A نگاه کنید، در زاویه‌ی ۹۰ درجه‌ی صفحه، ستاره‌های زیادی نمی‌بینید. اما وقتی در جهت B نگاه کنید، ستاره‌های خیلی بیشتری می‌بینید برای این‌که دارید به بدنه‌ی اصلی کهکشان نگاه می‌کنید، و برای این‌که کهکشان یک صفحه است، شما نوری از ستاره‌ها می‌بینید.

و بعد به این فکر کردم که چطور زمان درازی دانشمندان از این واقعیت گیج شده‌اند که آسمان شب‌ها تیره است، حتی اگر چه میلیاردها ستاره در جهان است و باید به هر جهتی که نگاه می‌کنید ستاره باشد، پس آسمان باید پر از نور ستاره‌ها باشد چون چیزهای خیلی کمی مانع رسیدن نور به زمین می‌شوند.

بعد فهمیدند که کهکشان در حال انبساط است، که ستاره‌ها بعد از انفجار بزرگ با سرعت از هم دور می‌شوند، و هر چه ستاره‌ها از ما دورتر می‌شوند سریعتر حرکت می‌کنند، بعضی از آن‌ها حتی با سرعت نور در حرکت‌اند، و برای همین هرگز نور آن‌ها به ما نمی‌رسد.

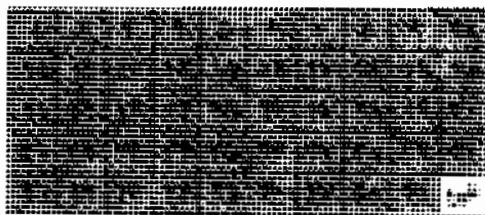
من این واقعیت را دوست دارم. این چیزی است که فقط با نگاه به آسمان بالای سرتان در شب و فکر کردن، بدون این‌که از کسی چیزی پرسید می‌توانید بفهمید.

و وقتی انبساط جهان تمام شد، همه‌ی ستاره‌ها سرعت‌شان کم می‌شود، مثل توپی که به هوا انداخته شده، و مکث کرده و دوباره به سوی مرکز جهان

سقوط می‌کند. و آن وقت هیچ چیز مانع از این نمی‌شود که تمام ستاره‌های دنیا را ببینیم، برای این که آن‌ها می‌توانند به طرف ما حرکت کنند، در آخر سریعتر و سریعتر، و ما می‌دانیم دنیا به زودی پایان می‌یابد چون وقتی بالا به آسمان در شب نگاه می‌کنیم تاریکی نخواهد بود، فقط نور مشتعل میلیاردها میلیارد ستاره، همه در حال سقوط.

فقط هیچکس این را نخواهد دید چون هیچ آدمی روی زمین نیست تا آن را ببیند. احتمالاً تا آن موقع آن‌ها نابود شده‌اند. و حتی اگر هنوز آدم‌ها وجود داشته باشند، نمی‌توانند آن را ببینند چون نور آن قدر روشن و داغ خواهد بود که هرکسی را تا حد مرگ خواهد سوزاند، حتی اگر در تونل‌ها زندگی کنند.

فصل‌های کتاب‌ها معمولاً بر اساس اعداد اصلی نوشته می‌شود ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶ و به همین ترتیب. اما من تصمیم گرفتم فصل‌هایم را بر اساس اعداد اول بنویسم ۲، ۳، ۵، ۷، ۱۱، ۱۳ الی آخر، چون اعداد اول را دوست دارم. این طوری می‌فهمید اعداد اول کدام هستند. اول، تمام اعداد مثبت و صحیح دنیا را بنویسید.



بعد تمام اعدادی را که مضربی از ۲ هستند کنار بگذارید. بعد تمام اعدادی را کنار بگذارید که مضربی از ۳ هستند. بعد تمام اعدادی را کنار بگذارید که مضربی از ۴ و ۵ و ۶ و ۷ و مانند این‌ها هستند. اعدادی که باقی می‌مانند اعداد اول‌اند.

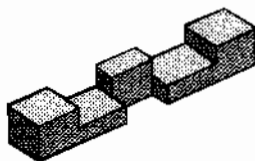
	■	■		■		■		
■		■				■		■
		■						■
■						■		
		■						
								غیره

قانون پیدا کردن اعداد اول واقعاً بسیار ساده است، اما هیچکس هرگز فرمول ساده‌ای درست نکرده تا به شما بگوید یک عدد خیلی بزرگ عدد اول است یا عدد بعدی چه خواهد بود. اگر عددی واقعاً خیلی خیلی بزرگ باشد، یک کامپیوتر سال‌ها طول می‌کشد تا بگوید آن عدد اول است یا نه. اعداد اول برای نوشتن رمز مفیدند و در آمریکا آن‌ها را به عنوان مواد نظامی طبقه‌بندی کرده‌اند و اگر شما یک عدد اول بیش از صد رقمی پیدا کنید باید به سیا بگویید و آن را ۱۰,۰۰۰ دلار از شما می‌خرند. اما این نباید راه خوبی برای تأمین خرج زندگی باشد.

اعداد اول چیزهایی هستند که وقتی همه‌ی قالب‌ها را کنار گذاشتید باقی می‌مانند. من فکر می‌کنم اعداد اول مثل زندگی‌اند. خیلی منطقی‌اند اما هرگز نمی‌توانید از قانون‌شان سر در بیاورید، حتی اگر تمام عمرتان را به فکر درباره‌ی آن‌ها بگذرانید.

وقتی به اداره‌ی پلیس رسیدم، مجبورم گردند بند کفش‌هایم را بیرون بیاورم و جیب‌هایم را روی میز جلو خالی کنم، تا مبادا چیزی در آن‌ها داشته باشم که بتوانم خودم را بکشم یا فرار کنم یا با آن به پلیس حمله کنم. گروهبان پشت میز دست‌های خیلی پشمالویی داشت و آن قدر ناخن‌هایش را خورده بود که از آن‌ها خون آمده بود. این‌ها چیزهایی‌ست که در جیب‌هایم داشتم.

۱. یک چاقوی ارتشی سوئیسی با ۱۳ وسیله‌ی متصل به آن به علاوه‌ی یک سیم لخت کن و یک اره و یک خلال دندان و یک انبرک.
۲. یک تکه نخ.
۳. یک تکه پازل چوبی که شبیه این بود



۴. ۳ گلوله غذای موش برای تویی، موش من.
۵. ۱/۴۷ پاوند (این عبارت بود از یک سکه‌ی ۱ پاوندی، یک سکه‌ی ۲۰ پنی، دو سکه‌ی ۱۰ پنی، و یک سکه‌ی ۵ پنی و یک سکه‌ی ۲ پنی).
۶. یک گیره‌ی کاغذ قرمز.
۷. یک کلید برای در ورودی.

در ضمن ساعت هم بسته بودم و گفتند آن را هم روی میز بگذارم، اما گفتم باید ساعت را داشته باشم چون لازم است دقیقاً بدانم چه ساعتی است. و وقتی سعی کردند آن را از دستم باز کنند فریاد زدم، بنابراین گذاشتند ساعت به دستم باشد.

از من پرسیدند خانواده‌ای دارم یا نه. گفتم دارم. پرسیدند خانواده‌ام چه کسانی‌اند. گفتم پدر هست اما مادر مرده. و گفتم عموتری هم هست اما او در ساندرلند بود و برادر پدر بود، و پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها هم بودند، اما سه تا از آن‌ها مرده بودند و مادر بزرگ بورتن در خانه‌ی سالمندان بود چون پیر مغزی داشت و فکر می‌کرد من یک کسی توی تلویزیونم.

بعد از من شماره‌ی تلفن پدر را پرسیدند.

گفتم او دو شماره‌ی تلفن دارد، یکی برای خانه و یکی دیگر تلفن همراه و هر دو را به آن‌ها گفتم.

سلول پلیس خوب بود. تقریباً یک مکعب کامل بود، ۲ متر طول در ۲ متر عرض با دو متر ارتفاع. تقریباً حاوی ۸ متر مکعب هوا بود. یک پنجره‌ی کوچک میله‌دار داشت، در طرف مقابل، یک در فلزی با دریچه‌ی کشویی باریکی نزدیک کف اتاق برای لغزاندن سینی‌های غذا به داخل سلول و یک دریچه‌ی کشویی بالاتر، تا پلیس‌ها بتوانند داخل را ببینند و مراقب باشند زندانی فرار نکرده یا دست به خودکشی نزده باشد. آن‌جا یک نیمکت تشک‌دار هم بود.

فکر کردم اگر این داستان بود، چطور می‌توانستم فرار کنم. کار مشکلی بود، برای این‌که من فقط لباس‌هایم را داشتم و کفش‌هایم را که بند نداشت.

به این نتیجه رسیدم بهترین نقشه‌ام این خواهد بود که منتظر یک روز واقعاً آفتابی بمانم و بعد از عینکم برای متمرکز کردن نور آفتاب روی یک تکه از لباس‌هایم استفاده کرده و آتش درست کنم. بعد وقتی آن‌ها دود را

می دیدند و مرا از سلول بیرون می بردند می توانستم فرار کنم. و اگر متوجه نمی شدند می توانستم جیش کنم به لباس هایم و آن ها را بیرون بیاورم. فکر کردم که خانم شیرز به پلیس گفته که من ولینگتون راکشته ام و این که، وقتی پلیس بفهمد او دروغ گفته، به زندان خواهد رفت. برای این که به دروغ گفتن در مورد مردم می گویند تهمت.

مردم برای من گیج کننده‌اند.

این به دو دلیل اصلی است.

اولین دلیل اصلی این است که مردم بدون استفاده از کلمات خیلی حرف می‌زنند. سیوبهان می‌گوید که اگر شما یک ابرویتان را بالا ببرید این می‌تواند یک عالم معنی مختلف داشته باشد. می‌تواند به معنی این باشد که "می‌خواهم با تو عشق‌بازی کنم" و همین‌طور می‌تواند معنی آن این باشد که "فکر می‌کنم آنچه الان گفتی خیلی احمقانه بود".

سیوبهان همین‌طور می‌گوید اگر دهانتان را ببندید و با صدای بلند از بینی‌تان نفس بکشید می‌تواند به معنی این باشد که راحت هستید، یا حوصله‌تان سر رفته، یا عصبانی هستید و همه‌ی این‌ها به این بستگی دارد که هوا چطور و با چه سرعتی از بینی‌تان بیرون می‌آید و وقتی این کار را می‌کنید، دهانتان چه شکلی دارد و چطور نشسته‌اید و درست قبل از آن چه گفته‌اید و صدها چیز دیگر که برای این‌ها که در عرض فقط چند ثانیه از آن‌ها سر دریاورید، زیادی پیچیده‌اند.

دومین دلیل اصلی این است که مردم اغلب موقع حرف زدن از متافور یا استعاره استفاده می‌کنند. این‌ها نمونه‌هایی از استعاره‌ها در زبان انگلیسی است.

من هرهر به جوراب‌هایم خندیدم.

مرد تخم چشم زن بود.

آن‌ها کاسه‌ای زیر نیم کاسه داشتند.

ما یک روز واقعاً سگی داشتیم.

سگ مثل سنگ مرده بود.

در زبان انگلیسی کلمه‌ی متافور به معنی حمل کردن چیزی از جایی به جای دیگر است، و از کلمه‌ی یونانی *μετα* (که یعنی از محلی به محل دیگر) و *φερειν* (که یعنی حمل کردن) و این وقتی است که شما می‌خواهید چیزی را با استفاده از کلمه‌ای شرح بدهید که آن نیست. این یعنی که کلمه‌ی متافور یک متافور است.

من فکر می‌کنم متافور را باید دروغ نامید، برای این که سگ به روز ربطی ندارد و مردم زیر کاسه‌هایشان کاسه نگه نمی‌دارند. و وقتی من سعی می‌کنم و تصویر عبارتی را در ذهنم درست می‌کنم این فقط گیج‌م می‌کند، برای این که تصور این که کسی تخم چشم دیگری باشد هیچ ربطی به خیلی دوست داشتن کسی ندارد و باعث می‌شود فراموش کنید آن فرد داشته از چه حرف می‌زده. اسم من هم یک استعاره است. این اسم یعنی حمل کردن مسیح و از کلمه‌ی یونانی *χριστος* (که یعنی عیسی مسیح) می‌آید و *φερειν* و این نامی بوده که به سنت کریستوفر داده شده برای این که او مسیح را از رودخانه عبور داد.

این باعث می‌شود فکر کنید او قبل از گذراندن مسیح از رودخانه چه نامی داشته. اما او هیچ اسمی نداشته چون این یک داستان جعلی است، که یعنی این هم یک دروغ است.

مادر عادت داشت بگوید که این یعنی کریستوفر اسم خوبی است برای این که این داستانی درباره‌ی مهربانی و کمک است، اما من نمی‌خواهم اسمم به معنی یک داستان درباره‌ی مهربانی و کمک باشد. می‌خواهم اسمم به معنی من باشد.

ساعت ۱:۱۲ صبح بود که پدر به اداره‌ی پلیس رسید. من او را تا ۱:۲۸ صبح ندیدم، اما می‌دانستم آن‌جاست چون صدایش را می‌شنیدم. داشت فریاد می‌زد: "من می‌خواهم پسرم را ببینم." و "اصلاً چرا او زندانی شده؟" و "البته که من حسابی عصبانی‌ام." و بعد شنیدم پلیس به او می‌گوید آرام باشد. بعد مدت زیادی هیچ چیزی نشنیدم.

در ساعت ۱:۲۸ صبح پلیس در سلول را باز کرد و به من گفت کسی به دیدنم آمده.

بیرون آمدم. پدر در راهرو ایستاده بود. دست راستش را بلند کرد و انگشت‌هایش را مثل بادبزن باز کرد. من دست چپم را بلند کردم و انگشتانم را مثل بادبزن بساز کردم و گذاشتیم انگشتان و شست‌هایمان با هم تماس پیدا کنند. ما این کار را می‌کنیم، چون گاهی پدر می‌خواهد مرا بغل کند، اما من دوست ندارم مردم را بغل کنم، بنابراین در عوض این کار را می‌کنیم، و این یعنی او مرا دوست دارد.

بعد پلیس به ما گفت دنبال او در راهرو به اتاق دیگری برویم. در اتاق یک میز بود و سه صندلی. به ما گفت در طرف دورتر به میز بنشینیم و خودش در طرف دیگر نشست. روی میز یک ضبط صوت بود و پرسیدم آیا قرار است با من مصاحبه شود و او می‌خواهد مصاحبه را ضبط کند؟

او گفت: "فکر نمی‌کنم نیازی به این کار باشد."

او یک بازپرس بود. این را فهمیدم چون یونیفورم پوشیده بود. در ضمن

بینی پر مویی داشت. مثل این بود که دو موش خیلی کوچک در سوراخ‌های
بینی‌اش پنهان شده باشند.^۱

او گفت: "من با پدرت صحبت کرده‌ام و او می‌گوید که تو نمی‌خواستی
پلیس را بزنی."

من هیچ چیزی نگفتم چون این یک سؤال نبود.

او گفت: "تو می‌خواستی پلیس را بزنی؟"

من گفتم: "بله."

او چهره‌اش را درهم برد و گفت: "اما تو که نمی‌خواستی به پلیس

آسیب برسانی؟"

در این مورد فکر کردم و گفتم: "نه. نمی‌خواستم به پلیس آسیب برسانم.

فقط می‌خواستم مرا لمس نکند."

بعد او گفت: "تو می‌دانی زدن پلیس کار غلطی است، نمی‌دانی؟"

گفتم: "می‌دانم."

او چند دقیقه ساکت بود، بعد پرسید: "کریستوفر، تو سگ را کشتی؟"

من گفتم: "من سگ را نکشتم."

او گفت: "تو می‌دانی دروغ گفتن به پلیس غلط است و اگر این کار را بکنی

به دردسرهای زیادی دچار می‌شوی؟"

من گفتم: "بله."

او گفت: "پس، تو می‌دانی چه کسی سگ را کشت؟"

من گفتم: "نه."

او گفت: "داری حقیقت را می‌گویی؟"

۱. این استعاره نیست، تشبیه است، که یعنی واقعاً مثل این بود که دو موش خیلی کوچک در سوراخ‌های بینی او پنهان شده باشند و اگر شما در ذهنتان مردی را تصور کنید که دو موش خیلی کوچک در سوراخ‌های بینی‌اش پنهان شده اند می‌فهمید باز پرس پلیس چه شکلی بود. و تشبیه دروغ نیست، مگر این که تشبیه بدی باشد.

من گفتم: "بله. من همیشه حقیقت را می‌گویم."
و او گفت: "بسیار خوب. من به تو یک اخطار می‌دهم."
من پرسیدم: "این مثل گواهی روی یک ورق کاغذ خواهد بود که بتوانم
آن را نگه دارم؟"

او جواب داد: "نه، اخطار یعنی ما پرونده‌ی کاری را که تو انجام داده‌ای
نگه می‌داریم، این که تو یک پلیس رازده‌ای، اما این یک حادثه بوده و تو
قصه‌نداشتی به پلیس آسیب برسانی."
من گفتم: "اما این حادثه نبود."

و پدر گفت: "کریستوفر، خواهش می‌کنم."
پلیس دهانش را بست و نفس را با صدا از بینی بیرون داد و گفت: "اگر
تو باز توی دردسر بیفتی ما این پرونده را بیرون می‌کشیم و می‌بینیم
تو یک اخطار داشته‌ای و با مسأله خیلی جدی‌تر برخورد می‌کنیم. می‌فهمی
چه می‌گویم؟"

گفتم که فهمیدم.

بعد گفتم می‌توانیم برویم و ایستاد و در را باز کرد و ما به راهرو برگشتیم و
به سراغ میز جلویی رفتیم که آنجا من چاقوی سوئیسی‌ام و تکه‌ی نخم و
قطعه‌ی پازل چوبی و ۳ گلوله غذای موش برای تویی و ۱/۴۷ پاوندم و گیره‌ی
کاغذ و کلید در خانه‌ام را که همه در کیسه‌ی پلاستیکی کوچکی بودند،
پس گرفتم و بیرون رفتیم و سوار اتومبیل پدر شدیم که بیرون پارک شده بود
و به سوی خانه رانیدیم.

من دروغ نمی‌گویم. مادر می‌گفت علتش این است که من آدم خوبی هستم. اما علتش این نیست که من آدم خوبی هستم. علتش این است که نمی‌توانم دروغ بگویم.

مادر آدم کوچک اندامی بود که بوی خوبی می‌داد. و گاهی یک ژاکت بافتنی می‌پوشید که جلوی آن تا پایین زیپ داشت و صورتی بود و روی سینه‌ی چپش مارک کوچکی داشت که روی آن نوشته شده بود برگهاوس. اما دروغ وقتی است که شما می‌گویید چیزی اتفاق افتاده که اتفاق نیفتاده. اما در یک زمان مشخص و در یک مکان مشخص فقط یک چیز اتفاق می‌افتد. و تعداد چیزهایی که در آن زمان و مکان اتفاق نیفتاده بی‌نهایت است. و اگر من درباره‌ی چیزی فکر کنم که اتفاق نیفتاده، شوق می‌کنم به فکر کردن درباره‌ی تمام چیزهای دیگری که اتفاق نیفتاده.

مثلاً، من امروز صبح برای صبحانه ردی برک و مقداری میلک‌شیک داغ تمسک خوردم. اما اگر بگویم من در واقع سردی و یک فنجان چایی خورده‌ام شروع می‌کنم به فکر درباره‌ی یویوپاپس و لیموناد و پوریج و دکتر پیر و این‌که چطور در مصر صبحانه‌ام را نخورده‌ام و یک کرگدن توی اتاق نبوده و پدر لباس غواصی پوشیده بوده و غیره و غیره و حتی نوشتن این هم باعث می‌شود متشنج شوم و بترسم، مثل وقتی که بالای ساختمان خیلی بلندی ایستاده‌ام و هزاران خانه و اتومبیل و آدم پایین پایم هستند و سرم چنان پر از همه‌ی این چیزهاست که می‌ترسم که فراموش کنم صاف بایستم و به رنده می‌چسبم و نزدیک است پرت شوم و بمیرم.

۱. اما من سردی و چایی نخورده‌ام چون هردو قهوه‌ای هستند.

این بک دلیل دیگر است برای این که چرا رمان های معمولی را دوست ندارم، چون آن ها درباره ی چیزهایی که اتفاق نیفتاده دروغ می گویند و باعث می شوند احساس تشنج و ترس کنم.
و به همین دلیل هرچه در این جا می نویسم راست است.

موقع برگشتن به خانه آسمان ابری بود، برای همین نمی توانستم راه شیری را ببینم.

گفتم: "متأسفم." برای این که پدر مجبور شده بود به اداره ی پلیس بیاید، که چیز بدی بود.

گفت: "ایرادی ندارد."

گفتم: "من سگ را نکشتم."

گفت: "می دانم."

بعد گفتم: "کریستوفر، تو باید سعی کنی توی دردمس نیفتی، باشد؟"
 من گفتم: "من نمی دانستم دارم توی دردمس می افتم. من ولینگتون را دوست دارم و رفتم به او سلام کنم، اما نمی دانستم کسی او را کشته."

و پدر گفت: "فقط سعی کن توی کارهای دیگران قاطی نشوی."

کمی فکر کردم و گفتم: "من می فهمم چه کسی ولینگتون را کشته."

و پدر گفت: "به حرف هایی که زدم گوش می دادی، کریستوفر؟"

گفتم: "بله، من داشتم به آنچه می گفتی گوش می دادم، اما وقتی کسی به قتل می رسد تو باید بفهمی کی این کار را کرده تا بشود او را مجازات کرد."

و او گفت: "این یک سگ لعنتی است، کریستوفر، یک سگ لعنتی."

من گفتم: "من فکر می کنم سگ ها هم مهم هستند."

او گفت: "ولش کن."

و من گفتم: "فکر می کنم شاید پلیس بفهمد چه کسی این کار را کرده و او را مجازات کند."

بعد پدر مشتش را روی فرمان کوبید و اتومبیل کمی از روی خط نقطه چین وسط جاده منحرف شد و فریاد زد: "گفتم ولش کن، محض رضای خدا!"

فهمیدم عصبانی است برای این که داشت فریاد می زد، و من نمی خواستم او را عصبانی کنم، پس تا وقتی به خانه رسیدیم دیگر چیزی نگفتم.

وقتی از در وارد شدیم، من به آشپزخانه رفتم و یک هویج برای تویی برداشتم و به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاقم را بستم و تویی را بیرون آوردم و به او هویج دادم. بعد کامپیوترم را روشن کردم و ۷۶ بازی مین دوپی را بازی کردم و قسمت پیشرفته‌اش را در ۱۰۲ دقیقه تمام کردم، که فقط ۳ دقیقه از بهترین رکوردم که ۹۹ دقیقه بود بیشتر طول کشید.

در ساعت ۲:۰۷ صبح تصمیم گرفتم قبل از آن که دندان‌هایم را مسواک بزنم و به رختخواب بروم، یک لیوان آب پر تقال بنوشم، بنابراین به طبقه‌ی پایین و به آشپزخانه رفتم. پدر روی کاناپه نشسته بود و در تلویزیون اسنوکر تماشا می کرد و ویکی می نوشید. از چشم‌هایش اشک می ریخت. پرسیدم: "به خاطر ولینگتون غمگینی؟"

زمان درازی به من نگاه کرد و هوا را از بینی اش فرو داد. بعد گفت: "بله، کریستوفر، می توانی این را بگویی. کاملاً می توانی این را بگویی." تصمیم گرفتم او را تنها بگذارم، چون وقتی من غمگینم می خواهم تنها باشم. بنابراین هیچ چیز دیگری نگفتم. فقط به آشپزخانه رفتم و برای خودم آب پر تقال گرفتم و آن را به طبقه‌ی بالا به اتاق خودم بردم.

مادر دو سال پیش مرد.

من یک روز از مدرسه به خانه آمدم و هیچکس در را باز نکرد، بنابراین رفتم و کلید مخفی را که زیر گلدان پشت در آشپزخانه می گذاشتیم برداشتم. رفتم توی خانه و سرگرم درست کردن مدل ایرفیس شرمن تانک شدم که داشتم می ساختم.

یک ساعت و نیم بعد پدر از سرکار به خانه آمد. او دفتری داشت و با مردی به نام رودری که کارمندش بود، نگهداری و تعمیرات دستگاه‌های گرمایی و آب گرمکن‌ها را انجام می داد. در اتاقم رازد و آن را باز کرد و پرسید مادر را دیده‌ام یا نه.

گفتم مادر را ندیده‌ام و او پایین رفت و چند تلفن زد. من نشنیدم چه گفت. بعد بالا به اتاق من آمد و گفت باید مدتی بیرون بروم و مطمئن نیست کی برمی‌گردد. گفت اگر چیزی لازم داشتم باید به تلفن همراهش زنگ بزنم. او ۲ ساعت و نیم بیرون بود. وقتی برگشت من به طبقه‌ی پایین رفتم. او در آشپزخانه نشسته بود، از پنجره‌ی عقب رو به باغچه، به آبگیر و نرده‌ی فلزی چین خورده و بالای برج کلیسا در منستید استریت خیره شده بود، که شبیه قلعه بود و به دوران نورمن‌ها تعلق داشت.

پدر گفت: "متأسفم، اما تا مدتی مادرت را نخواهی دید."

وقتی این را گفتم به من نگاه نکرد. همان‌طور از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد.

مردم معمولاً وقتی با شما حرف می‌زنند نگاهتان می‌کنند. می‌دانم می‌خواهند بفهمند داریم به چه فکر می‌کنم، اما نمی‌توانم بگویم خودشان دارند به چه فکر می‌کنند. مثل اتاقی با آینه‌ی یک طرفه در یک فیلم جاسوسی است. اما این خوب بود، این که پدر بدون نگاه به من با من حرف می‌زد.

گفتم: "چرا؟"

زمان درازی صبر کرد، بعد گفت: "مادرت به بیمارستان رفته."
گفتم: "می‌توانم به دیدنش برویم؟" چون بیمارستان را دوست داشتم. از
روپوش‌ها و دستگاه‌ها خوشم می‌آمد.

پدر گفت: "نه."

گفتم: "چرا نمی‌توانیم؟"

او گفت: "مادرت به استراحت نیاز دارد. به این نیاز دارد که به حال
خودش باشد."

من پرسیدم: "این یک بیمارستان روانی است؟"

و پدر گفت: "نه. یک بیمارستان عادی است. او مشکلی دارد... مشکلی
در مورد قلبش."

من گفتم: "باید برایش غذا ببریم." برای این که می‌دانستم غذای بیمارستان
زیاد خوب نیست. دیوید در مدرسه، به بیمارستان رفت چون باید عملی
روی پایش انجام می‌شد و عضلاتش را بلندتر می‌کردند تا بتواند راحت‌تر راه
برود. و او از غذای بیمارستان نفرت داشت، برای همین مادرش هر روز
برایش غذا می‌برد.

پدر دوباره مدت زیادی صبر کرد و گفت: "در طول روز وقتی تو
مدرسه‌ای، من برایش مقداری غذا می‌برم و آن را به دکترها می‌دهم و آن‌ها
غذا را به مادرت می‌دهند، باشد؟"

من گفتم: "اما تو آشپزی بلد نیستی؟"

پدر دستش را به صورتش کشید و گفت: "کریستوفر. ببین. من مقداری
غذای آماده از مارکس اند اسپنسر می‌خرم و آن‌ها را می‌برم. آن غذاها را
دوست دارد."

من گفتم برایش یک کارت حالت خوب شود درست می‌کنم، چون این
کاری است که وقتی مردم به بیمارستان می‌روند برای آن‌ها انجام می‌دهید.
پدر گفت روز بعد آن را خواهد برد.

در اتوبوس روز بعد در راه مدرسه، ما پشت سر هم از کنار ۴ اتومبیل قرمز عبور کردیم که معنی آن یک روز خوب بود، بنابراین تصمیم گرفتیم آن روز برای ولینگتون غمگین نباشم.

آقای جیوونز، روانشناس مدرسه، یک بار از من پرسید چرا ۴ اتومبیل پشت سر هم یک روز خوب را به وجود می آورند، و ۳ اتومبیل قرمز پشت سر هم یک روز تقریباً خوب را می سازند، و ۵ اتومبیل قرمز پشت سر هم یک روز فوق العاده خوب را می سازند، و چرا ۴ اتومبیل زرد پشت سر هم یک روز سیاه را می سازند، که روزی است که من با هیچکس حرف نمی زنم و به تنهایی می نشینم و کتاب می خوانم و ناهارم را نمی خورم و هیچ کار مخاطره آمیزی نمی کنم.

من گفتم دوست دارم کارها نظم درستی داشته باشد. و یکی از کارها در نظم درست منطقی بودن است. بخصوص اگر آن چیزها اعداد یا یک جلد باشند. اما برای نظم درست دادن به چیزها راه های دیگری هم وجود دارد. و برای همین بود که من روزهای خوب و روزهای سیاه داشتم. و گفتم بعضی آدم ها که در اداره ها کار می کنند صبح از خانه شان بیرون می آیند و می بینند خورشید می درخشد و این باعث می شود احساس شادی کنند، یا می بینند که باران می بارد و این آن ها را غمگین می کند، اما تنها تفاوت در وضع هواست و اگر آن ها در دفتری کار کنند وضع هوا هیچ ربطی به این ندارد که روز خوبی داشته باشند یا روز بدی.

گفتم وقتی پدر صبح بیدار می شود همیشه اول شلوارش را قبل از پوشیدن جوراب هایش می پوشد و این منطقی نیست اما همیشه این کار را به همین روش انجام می دهد، چون او هم دوست دارد کارها نظم درستی داشته باشد.

همین طور هر وقت از پله‌ها بالا می‌رود پله‌ها را دوتا یکی می‌کند. و همیشه اول پای راستش را می‌گذارد.

آقای جیوونز گفت من پر خیلی باهوشی هستم.

من گفتم باهوش نیستم. فقط متوجه می‌شوم کارها چگونه‌اند، و این هوش نیست. این فقط مشاهده گر بودن است. باهوش بودن وقتی است که شما نگاه کنید کارها چگونه‌اند و بعد از آن مشاهدات را برای رسیدن به چیزهای تازه استفاده کنید. مانند انبساط جهان، یا چه کسی دست به قتل زد. یا اگر اسم کسی را دیدید و به هر حرف شماره‌ای بین ۱ تا ۲۶ دادید ($A=1$)، $B=2$ و مثل این‌ها) و عددها را در ذهن تان جمع می‌کنید و متوجه می‌شوید که یک عدد اول درست می‌شود، مثل عیسی مسیح (۱۵۱)، یا اسکویی دوو (۱۱۳)، یا شرلوک هولمز (۱۶۳)، یا دکتر واتسون (۱۶۷).

آقای جیوونز پرسید آیا دوست ندارم چیزها تغییر کنند. و من گفتم به تغییر چیزها اهمیت نمی‌دهم مثلاً اگر فضاورد شوم، یکی از بزرگترین تغییراتی است که می‌توانید تصور کنید، به جز تبدیل شدن به یک دختر یا مردن.

او پرسید آیا می‌خواهم فضاورد شوم و گفتم نمی‌خواهم.

او گفت فضاورد شدن خیلی سخت است. و من گفتم می‌دانم. شما باید افسر نیروی هوایی شوید و باید فرمان‌های زیادی را اجرا کنید و باید برای کشتن انسان‌های دیگر آماده باشید، و من نمی‌توانم فرمان ببرم. همین طور دید چشم من ۲۰/۲۰ نیست که برای خلبان شدن لازم دارید. اما گفتم که شما می‌توانید باز چیزی را بخواهید که خیلی بعید است اتفاق بیفتد.

تری، که برادر بزرگتر فرانسیس است، که در مدرسه است، گفت من فقط می‌توانم شغل‌هایی مثل جمع کردن چرخ دستی‌های سوپرمارکت یا تمیز کردن کثافت الاغ را در یک محل نگهداری از حیوانات گیر بیاورم و آن‌ها هرگز اجازه نمی‌دهند یک اسپتر موشک‌هایی را هدایت کند که میلیاردها

پاوند ارزش دارند. وقتی این را به پدرم گفتم او گفت تری به این که من از او باهوش ترم حسادت می‌کند. که چیز احمقانه‌ای بود چون ما در حال رقابت نبودیم. اما تری احمق است پس *quod erat demonstrandum* که به لاتین یعنی این چیزی است که باید به اثبات می‌رسید. که یعنی پس این چیز اثبات شده.

من اسپترز نیستم که یعنی مبتلا به فلج عضلانی، نه مثل فرانسیس، که یک اسپترز است، و حتی اگر چه من احتمالاً فضا نورد نمی‌شوم. به دانشگاه خواهم رفت و ریاضی، یا فیزیک، یا ریاضی و فیزیک (که یک ترکیب مدارج بالاتر تحصیلی است) می‌خوانم، برای این که ریاضی و فیزیک را دوست دارم و در هر دو خیلی خوب هستم. اما تری به دانشگاه نخواهد رفت، پدر می‌گوید تری بیشتر احتمال دارد کارش به زندان بکشد.

تری روی بازویش یک خالکوبی دارد با یک شکل قلب که چاقویی از وسط آن گذشته.

اما این چیزی است که به آن پرت شدن از موضوع می‌گویند، و حالا به این واقعیت برمی‌گردم که آن روز، روز خوبی بود.

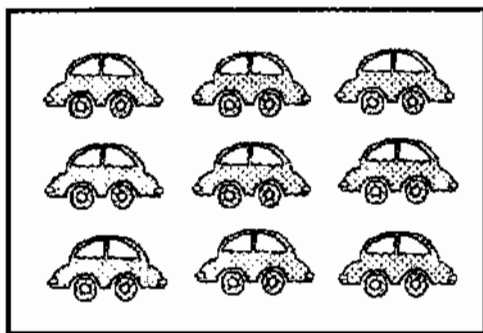
چون روز خوبی بود تصمیم گرفتم سعی کنم و بفهمم چه کسی ولینگتون را کشته، برای این که یک روز خوب روز پروژه‌ها و برنامه‌ریزی کارهاست. وقتی این را به سیویهان گفتم، او گفت: "خوب، امروز ما قرار است داستان بنویسیم، پس چرا در باره‌ی پیدا کردن ولینگتون و رفتن به اداره‌ی پلیس ننویسی."

و آن وقت بود که من نوشتن این کتاب را آغاز کردم. و سیویهان گفت او در مورد دیکته و دست‌ورزبان و پاورقی‌ها کمک می‌کند.

مادر دو هفته بعد مرد.

من برای دیدن او به بیمارستان نرفته بودم اما پدر یک عالم غذا از مارکس اند اسپنسر به آن جا برده بود. او گفت حال مادر خوب است و به نظر می رسد دارد بهتر می شود. او برای من یک عالم پیغام محبت آمیز فرستاده بود و کارت حالت خوب شود مرا هم روی میز کنار تختش گذاشته بود. پدر گفت او کارت را خیلی دوست داشته.

روی کارت تصویر اتومبیل بود. به این شباهت داشت.



من آن را با خانم پترز در مدرسه درست کردم که کار هنری می کند، و این یک گراور لیتوئومی بود، که وقتی است که یک نقاشی را روی یک تکه لیتوئوم می کشی و خانم پترز دور تصویر را با یک چاقوی استلی می برد و بعد روی لیتوئوم جوهر می ریزی و آن را به کاغذ می چسبانی، که برای همین است که همه ی اتومبیل ها شکل هم هستند، برای این که من یک اتومبیل کشیدم و آن را نه بار روی کاغذ فشار دادم. و درست کردن یک عالم

اتومبیل نظر خانم پترز بود، که از نظرش خوشم آمد. و همه‌ی اتومبیل‌ها را با رنگ قرمز رنگ کردم تا برای مادر یک روز فوق العاده فوق العاده خوب درست کنم.

پدر گفت او از یک حمله‌ی قلبی مرد و این دور از انتظار بوده. من گفتم: "چه جور حمله‌ی قلبی؟" برای این که تعجب کرده بودم. مادر فقط ۳۸ سال داشت و سکه‌ی قلبی معمولاً برای آدم‌های مسن‌تر اتفاق می‌افتد، و مادر خیلی فعال بود و دوچرخه می‌راند و غذای سالم و با فیبر بالا و چربی اشباع شده‌ی پایین می‌خورد مثل مرغ و سبزی و موسلی. پدر گفت او نمی‌داند سکه‌ی قلبی مادر چه نوعی بوده و حالا وقت پرسیدن این جور سؤال‌ها نیست.

من گفتم احتمالاً یک آنورسم بوده.

سکه‌ی قلبی وقتی است که مقداری از عضلات قلب خون نگیرند و بمیرند. سکه‌ی قلبی دو نوع اصلی دارد. اولی آمبولیسم است. که وقتی است که لخته‌ی خون یکی از رگ‌هایی که به قلب خون می‌رساند را می‌بندد. و شما می‌توانید با مصرف آسپرین و خوردن ماهی مانع از آن شوید. که به همین دلیل است اسکیموها به این نوع سکه مبتلا نمی‌شوند برای این که ماهی می‌خورند و ماهی نمی‌گذارد خونشان لخته شود، اما اگر به سختی زخمی شوند آن قدر خونریزی می‌کنند تا بمیرند.

اما یک مورد آنورسم وقتی است که رگ‌های خونی پاره می‌شوند و خون به عضلات قلب نمی‌رسد برای این که دارد نشت می‌کند. و بعضی از مردم دچار آنورسم می‌شوند فقط به خاطر این که نقطه‌ی ضعیفی در رگ‌های خونی‌شان وجود دارد، مثل خانم‌ها ردیستی که در پلاک ۷۲ خیابان ما زندگی می‌کند و نقطه‌ی ضعیفی در رگ‌های گردنش داشت و فقط به خاطر این مرد که سرش را برگرداند تا اتومبیلش را با دنده عقب داخل پارکینگ ببرد.

از طرف دیگر شاید یک آمبولیسم بوده، برای این که وقتی زمان زیادی دراز کشیده باشید، مثل وقتی که در بیمارستان هستید، خونتان خیلی راحت تر لخته می شود.

پدر گفت: "متأسفم، کریستوفر، واقعاً متأسفم."

اما تقصیر او نبود.

بعد خانم شیرز آمد و برای ما شام درست کرد. و صندل و جین و یک تی شرت پوشیده بود که کلمات موج سواری و کورفورویس نوشته شده بود و تصویری از یک تخته‌ی موج سواری رویش کشیده شده بود.

و پدر نشسته بود و او کنارش ایستاده بود و سرش را روی سینه‌هایش گرفت و گفت: "دست بردار، اد. کمک می‌کنیم این وضع را پشت سر بگذاری."

و بعد برای ما اسپاگتی با سس گوجه فرنگی درست کرد.

و بعد از شام با من اسکرابل بازی کرد و من او را با امتیاز ۲۴۷ به ۱۳۴ شکست دادم.

تصمیم گرفتم بروم و بفهمم چه کسی ولینگتون راکشته، اگر چه پدر به من گفته بود خودم را قاطی کارهای آدم‌های دیگر نکنم.

علتش این است که معمولاً کاری را که به من گفته‌اند، انجام نمی‌دهم. و این به خاطر این است که وقتی مردم به شما می‌گویند چه بکنید، معمولاً این کار گیج‌کننده است و معنی ندارد.

مثلاً، مردم اغلب می‌گویند "ساکت باش" اما نمی‌گویند تا کی ساکت باشید. یا علامتی می‌بینید که روی آن نوشته‌اند: روی چمن راه نروید، اما باید بنویسند: روی چمن دور این علامت راه نروید یا روی چمن‌های این پارک راه نروید برای این که چمن‌های زیادی هستند که اجازه دارید روی آن‌ها راه بروید.

در ضمن مردم تمام مدت قوانین رازیر پا می‌گذارند. مثلاً، پدر اغلب با سرعت بیش از ۳۰ مایل در منطقه‌ی سرعت مجاز ۳۰ مایل رانندگی می‌کند و گاهی وقتی مشروب خورده رانندگی می‌کند و وقتی با وانت استیشن می‌راند، اغلب کمر بند ایمنی‌اش را نمی‌بندد. و در کتاب مقدس آمده: تو نخواهی کشت، اما صلیبون بودند و دو جنگ جهانی و جنگ خلیج فارس و در همه‌ی این‌ها مسیحیان بودند که مردم را می‌کشتند.

در ضمن نمی‌دانم منظور پدر چیست وقتی می‌گوید: "خودت را قاطی کارهای آدم‌های دیگر نکن." چون من با مردم دیگر خیلی برخورد دارم، در مدرسه و در مغازه و در اتوبوس، و شغل او این است که به خانه‌ی مردم دیگر برود و دیگ‌های آبگرمکن و وسایل گرمایی‌شان را درست کند. و همه‌ی این‌ها کارهای مردم دیگر است.

سویبهان می فهمد. وقتی به من می گوید کاری را نکنم، دقیقاً می گوید آن کار چیست که اجازه ندارم بکنم. و من این را دوست دارم.

مثلاً، او یک بار گفت: "تو هرگز نباید به سارا مشت بزنی یا او را به هیچ شکلی کتک بزنی، کریستوفر. حتی اگر او اول ترازد، اگر دوباره ترازد، از او فاصله بگیر و بی حرکت بایست و از ۱ تا ۵۰ بشمر، بعد بیا و به من بگو او چکار کرده، یا به یکی دیگر از مسئولان بگو او چکار کرده."

یا، مثلاً، یک بار گفت: "اگر می خواهی تاب بازی کنی و آدم های دیگر روی تاب ها هستند، هرگز نباید آن ها را با هل دادن پایین بیاوری. اگر می خواهی تو هم سوار شوی، باید از آن ها بپرسی می توانی سوار شوی یا نه. و بعد باید صبر کنی تا آن ها کارشان را تمام کنند."

اما وقتی آدم های دیگر به شما می گویند چه کاری نمی توانید بکنید، این طوری عمل نمی کنند. بنابراین خودم تصمیم می گیرم چه کاری خیال دارم بکنم و چه کاری خیال ندارم بکنم.

آن روز بعد از ظهر اطراف خانه ی خانم شیرز رفتم و در زدم و منتظر شدم تا جواب بدهند.

وقتی او در را باز کرد یک فنجان چایی در دست داشت و دمپایی های پوست گوسفند پوشیده بود و داشت یک برنامه ی مسابقه ی تلویزیونی را تماشا می کرد، چون تلویزیون روشن بود و می شنیدم کسی می گوید: "پایتخت ونزوئلا الف) مارا کاس، ب) کارا کاس ج) بوگوتا، یا د) جورج تاون." و می دانستم جواب کارا کاس است.

او گفت: "کریستوفر، واقعاً فکر نمی کنم الان بخواهم ترا ببینم."

گفتم: "من ولینگتون را نکشتم."

و او جواب داد: "این جا چکار می کنی؟"

گفتم: "می‌خواستم بیایم و به شما بگویم که من ولینگتون را نکشتم. و در ضمن می‌خواهم بفهمم چه کسی او را کشته."

مقداری از چایی او روی زمین ریخت.

گفتم: "شما می‌دانید چه کسی ولینگتون را کشته؟"

به سؤال من جواب نداد. فقط گفت: "خدا حافظ، کریستوفر." و در رابست.

بعد تصمیم گرفتم مقداری فعالیت کار آگاهی بکنم.

می‌دیدم او دارد تماشا می‌کند و منتظر است بروم چون او را ایستاده در راهرو خانه‌اش از آن سوی شیشه‌ی مات در منزل می‌دیدم. بنابراین در کوره راه حرکت کردم و از باغچه بیرون رفتم. بعد برگشتم و دیدم او دیگر در راهرو خانه‌اش نایستاده. مطمئن شدم کسی مشغول تماشا نباشد و از دیوار بالا رفتم و از کنار خانه به حیاط پشتی و انباری رفتم که ابزارهای باغبانی‌اش را در آن نگاه می‌داشت.

انباری با قفل بسته شده بود و من نمی‌توانستم وارد شوم، بنابراین آن را دور زدم به سراغ پنجره‌ی کناری‌اش رفتم. بعد کمی شانس آوردم. وقتی از پنجره نگاه کردم، توانستم یک چنگک را بینم که درست شبیه همان چنگکی بود که از بدن ولینگتون بیرون زده بود. چنگک روی نیمکتی کنار پنجره قرار داشت و تمیز شده بود چون روی چنگال‌هایش خون نبود. ابزارهای دیگری را هم دیدم، یک بیل و شن‌کش و یکی از آن شاخه‌زن‌های دراز که مردم با آن‌ها شاخه‌های خیلی بلند و دور از دسترس را می‌زنند. و همه دسته‌های سبز پلاستیکی شبیه چنگک داشتند. این یعنی چنگک مال خانم شیرز بود. یا این بود یا یک ماهی کیلکای سرخ، که سرنخی است که شما را به نتیجه‌گیری غلطی می‌رساند، چون چیزی است که سرنخ به نظر می‌رسد اما نیست.

به فکر افتادم شاید خانم شیرز خودش ولینگتون را کشته. اما اگر ولینگتون را خودش کشته بود چرا باید فریاد زنان از خانه بیرون می‌آمد که: "چه بلایی سر سگم آورده‌ای؟"

فکر کردم خانم شیرز احتمالاً ولینگتون را نکشته. اما هرکسی که ولینگتون را کشته احتمالاً او را با چنگک خانم شیرز کشته. و در انباری قفل بود. این یعنی کسی کلید انباری خانم شیرز را داشته، یا این که خانم شیرز در را قفل نکرده بوده، یا چنگک اش را توی باغچه انداخته بوده. صدایی شنیدم و برگشتم و دیدم خانم شیرز روی چمن ایستاده و دارد به من نگاه می‌کند.

گفتم: "آدم بینم چنگک توی انباری هست یا نه."
او گفت: "اگر الان نیروی دوباره به پلیس تلفن می‌کنم."
بنابراین من به خانه رفتم.

وقتی به خانه رسیدم به پدر سلام کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم و به تویی، موشم، غذا دادم، و خوشحال بودم، برای این که کار آگاه شده بودم و داشتم از ماجرا سر در می‌آوردم.

وقتی مادر مرد خانم فوربز در مدرسه گفت او به بهشت رفته. علتش این است که خانم فوربز خیلی پیر است و به بهشت اعتقاد دارد. و شلوار گرمکن می‌پوشد برای این که می‌گوید خیلی از شلوارهای معمولی راحت تر است. و به خاطر تصادف با موتورسیکلت یکی از پاهایش کمی کوتاهتر از آن یکی است.

اما مادر وقتی مرد به بهشت نرفت، چون بهشت وجود ندارد. شوهر خانم پیترز کثیش است و به او می‌گویند پدر پیترز، و او گاهی به مدرسه‌ی ما می‌آید و با ما حرف می‌زند، و من از او پرسیدم بهشت کجاست و او گفت: "در جهان مانیت. آن جا به کلی جای دیگری است." پدر پیترز گاهی موقع فکر کردن با زبانش صدای تلق مسخره‌ای در می‌آورد. و سیگار می‌کشد و بوی آن را از دهانش حس می‌کنید و من این را دوست ندارم.

گفتم خارج از جهان چیزی وجود ندارد و اصلاً مکان دیگری نیست. فقط شاید اگر از یک حفره‌ی سیاه عبور کنید چنین چیزی باشد، اما به حفره‌ی سیاه می‌گویند سیاهچاله، که یعنی فهمیدن آنچه در سوی دیگر آن قرار دارد غیرممکن است، زیرا نیروی جاذبه‌ی یک حفره‌ی سیاه آن قدر زیاد است که حتی امواج الکترومغناطیس مانند نور نمی‌توانند از آن بیرون بیایند و ما به وسیله‌ی امواج الکترومغناطیس از چیزهایی که خیلی دورند اطلاع پیدا می‌کنیم. و اگر بهشت در طرف دیگر یک حفره‌ی سیاه بود، آدم‌های پیر با موشک به فضا می‌رفتند تا به آن برسند، و آن‌ها چنین کاری نمی‌کنند، و گرنه مردم باید متوجه می‌شدند.

من فکر می‌کنم مردم به بهشت اعتقاد دارند چون از فکر مردن خوششان نمی‌آید، برای این که می‌خواهند به زندگی ادامه بدهند و این را دوست

ندارند که آدم‌های دیگر به خانه‌ی آن‌ها نقل مکان خواهند کرد و وسائل آن‌ها را توی آشغال خواهند انداخت.

عالیجناب پیترز گفت: "خوب، وقتی می‌گویم بهشت خارچ از جهان است این فقط یک شیوه‌ی بیان است. فکر می‌کنم معنی واقعی‌اش این است که آن‌ها پیش خدا هستند."

و من جواب دادم: "اما خدا کجاست؟"

و عالیجناب پیترز گفت ما در این مورد باید روز دیگری حرف بزنیم که او بیشتر وقت داشته باشد. در واقع آنچه وقتی می‌میرید اتفاق می‌افتد این است که مغزتان از کار می‌ایستد و بدنتان فاسد می‌شود، مثل اتفاقی که بعد از مرگ برای خرگوش افتاد و ما آن را در خاک انتهای باغچه دفن کردیم. و همه‌ی مولکول‌هایش در مولکول‌های دیگر تجزیه شدند و توی زمین رفتند و کرم‌ها آن‌ها را خوردند و توی گیاهان رفتند و اگر ده سال دیگر برویم و همان جا را بشکافیم جز اسکلتش چیزی باقی نمانده. و بعد از ۱۰۰۰ سال حتی اسکلتش هم از بین می‌رود. اما ایرادی ندارد چون او حالا بخشی از گل‌ها و درخت سیب و بوته‌ی ولیک است.

وقتی مردم می‌میرند گاهی آن‌ها را توی تابوت می‌گذارند برای این که تا مدت‌های خیلی زیاد که چوب تابوت پوسد فاسد نشوند.

اما مادر سوزانده شد. این یعنی او توی یک تابوت گذاشته شده و سوزانده و نابود شد و خاک‌ستر و دود شد. من نمی‌دانم خاک‌ستر چه شد و نمی‌توانستم موقع سوزاندن جسد سؤال کنم چون به مراسم تدفین نرفتم. اما دود از دودکش بیرون آمد و به هوارفت و گاهی به آسمان نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم مولکول‌های بدن مادر آن بالاست، یا در ابرها بر فراز آفریقا یا قطب جنوب، یا دارد به شکل باران در جنگل‌های اتبوه برزیل، یا به صورت برف در جایی، فرو می‌ریزد.

روز بعد شنبه بود و شنبه‌ها کار زیادی برای انجام نیست مگر این که پدر مرا به قایق سواری در دریاچه یا به مرکز گیاهان ببرد، اما این شنبه انگلستان با رومانی مسابقه‌ی فوتبال داشت که معنی‌اش این بود ما بیرون نمی‌رفتیم، چون پدر می‌خواست مسابقه را از تلویزیون تماشا کند. بنابراین تصمیم گرفتم برای خودم باز کمی تحقیقات کار آگاهی انجام بدهم.

تصمیم گرفتم بروم و از آدم‌های دیگری که در خیابان ما زندگی می‌کنند پرسیم آیا آن‌ها دیده‌اند کسی ولینگتون راکشته باشد یا شاید در شب سه شنبه شاهد اتفاق عجیبی در خیابان بوده‌اند.

حرف زدن با غریبه‌ها کاری نیست که من معمولاً انجام بدهم. حرف زدن با غریبه‌ها را دوست ندارم. این به خاطر خطر بیگانه‌ها نیست که به مادر مدرسه گفته‌اند، که یعنی اگر مرد غریبه‌ای به شما آب‌نبات تعارف کرد یا خواست سوار اتومبیلش شوید برای این است که می‌خواهد با شما رابطه‌ی جنسی برقرار کند. من در این مورد نگران نیستم. اگر مرد غریبه‌ای به من دست بزند او را می‌زنم، و می‌توانم مردم را خیلی محکم بزنم. مثلاً، وقتی به سارا مشت زدم چون موهایم را کشیده بود، او را بیهوش کردم و او دچار ضربه‌ی مغزی شد و مجبور شدند او را به اورژانس سوانح در بیمارستان ببرند. و همین‌طور من همیشه چاقوی سوئیسی‌ام را توی جیبم دارم که یک تیغه‌ی اره‌ای دارد که می‌تواند انگشت آدم را قطع کند.

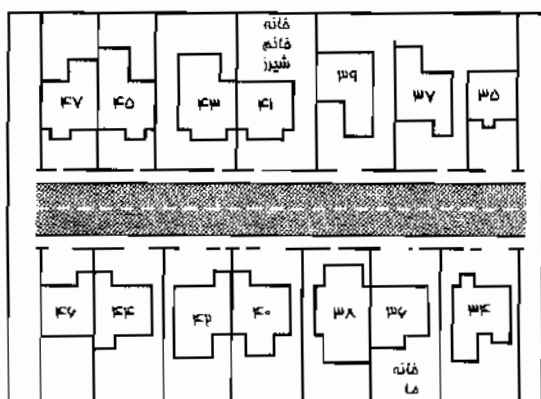
من غریبه‌ها را دوست ندارم، چون آدم‌هایی را که قبلاً ندیده‌ام دوست ندارم. فهمیدن آن‌ها مشکل است. مثل این است که در فرانسه باشی، که جایی است که ما گاهی وقتی مادر زنده بود در تعطیلات، برای اردو، به آن‌جا می‌رفتیم. و از آن‌جا متفر بودم چون اگر به مغازه یا رستوران در

ساحل می‌رفتی نمی‌توانستی معنی حرف‌های دیگران را بفهمی و این ترسناک بود.

مدت‌ها طول می‌کشید تا به آدم‌هایی که نمی‌شناسم عادت کنم. مثلاً، وقتی کارمندان تازه‌ای به مدرسه می‌آیند من تا هفته‌ها و هفته‌ها با آن‌ها حرف نمی‌زنم. بعد از آن‌ها چیزهایی درباره‌ی خودشان می‌پرسم، مثل این‌که حیوان خانگی دارند یا نه و رنگ مورد علاقه‌شان چیست و درباره‌ی مأموریت‌های فضاپیمای آپولو چه اطلاعاتی دارند و از آن‌ها می‌خواهم نقشه‌ی خانه‌شان را بکشند و می‌پرسم چه نوع اتومبیلی دارند، و این‌طوری آن‌ها را می‌شناسم. بعد دیگر ناراحت نمی‌شوم با آن آدم‌ها در یک اتاق باشم و مجبور نیستم تمام مدت مراقب آن‌ها باشم.

بنابراین حرف زدن با اهالی خیابان‌مان کار شجاعانه‌ای بود. اما اگر می‌خواهید فعالیت کارآگاهی بکنید باید شجاع باشید، پس راه دیگری نداشتم.

اول از محله‌ی خودمان در خیابان که اسمش ردولف استریت است نقشه‌ای تهیه کردم، مثل این



بعد مطمئن شدم جاقوی سوئیسی ام توی جیم هست و بعد بیرون رفتم و در خانه‌ی شماره‌ی ۴۰ رازدم که مقابل خانه‌ی خانم شیرز است و این یعنی آن‌ها خیلی امکان داشته چیزی دیده باشند. مردمی که در پلاک ۴۰ زندگی می‌کنند خانواده‌ی تامپسون نام دارند.

آقای تامپسون در راز باز کرد. او یک تی شرت پوشیده بود که روی آن نوشته شده بود

آبجو

به آدم‌های زشت کمک می‌کند

تا ۲۰۰۰ سال

رابطه‌ی جنسی داشته باشند.

آقای تامپسون گفت: "کاری دارید؟"

گفتم: "شما می‌دانید چه کسی ولینگتون را کشت؟"

به صورتش نگاه نکردم. دوست ندارم به صورت آدم‌ها نگاه کنم، به خصوص اگر غریبه باشند. او چند دقیقه‌ای چیزی نگفت.

بعد گفت: "شما که هستید؟"

گفتم: "من کریستوفر بوون هستم، ساکن پلاک ۳۶ و شما را می‌شناسم. شما آقای تامپسون هستید."

او گفت: "من برادر آقای تامپسون هستم."

گفتم: "شما می‌دانید کی ولینگتون را کشت؟"

او گفت: "ولینگتون لعنتی دیگر کیت؟"

گفتم: "سگ خانم شیرز. خانم شیرز ساکن پلاک ۴۱."

او گفت: "کسی سگ او را کشته؟"

من گفتم: "با یک چنگک."

او گفت: "یا عیسی مسیح."

من گفتم: "یک چنگک باغبانی" چون فکر کردم شاید خیال کند منظورم جنگالی است که با آن غذا می‌خورید. بعد گفتم: "شما می‌دانید کسی او را کشت؟"

او گفت: "من هیچی به عقلم نمی‌رسد."

من گفتم: "شما عصر سه شنبه هیچ چیز مشکوکی دیدید؟"

او گفت: "بین، پسر، واقعاً فکر می‌کنی باید دور بیفتی و از مردم از این سؤال‌ها بکنی؟"

و من گفتم: "بله، برای این که می‌خواهم بفهمم کی ولینگتون راکشته، و دارم در این مورد یک کتاب می‌نویسم."

او گفت: "خوب، من سه شنبه کولچستر بودم، بنابراین داری از آدم عوضی سؤال می‌کنی."

گفتم: "متشکرم." و راهم را گرفتم و رفتم.

در خانه‌ی پلاک ۴۲ کسی به زنگ در جواب نداد.

کسانی را که در پلاک ۴۴ زندگی می‌کردند، دیده بودم، اما نمی‌دانستم اسم آن‌ها چیست. سیاهپوست بودند و یک مرد و یک خانم و دو کودک بودند، یک پسر و یک دختر. خانم در را باز کرد. چکمه‌هایی پوشیده بود که به چکمه‌های نظامی شباهت داشت و ۵ دستبند ساخته شده از فلزی نقره‌ای رنگ دور مچش داشت و آن‌ها دلنگ دلنگ می‌کردند. او گفت: "تو کریستوفر هستی، این طور نیست؟"

گفتم همین طور است، و از او پرسیدم می‌داند چه کسی ولینگتون را کشته؟ او می‌دانست ولینگتون کیست، بنابراین مجبور شدم توضیح بدهم، و او خیر کشته شدن ولینگتون را هم شنیده بود.

از او پرسیدم عصر سه شنبه چیز مشکوکی ندیده که بتواند سر نخ‌ی باشد؟ او گفت: "مثل چی؟"

و من گفتم: "مثل غریبه‌ها. یا مثل صدای جرو بحث مردم."

اما او گفت چیزی ندیده.

بعد تصمیم گرفتم کاری را انجام بدهم که به آن می‌گویند امتحانِ روش متفاوت، و از او پرسیدم آیا کسی را می‌شناسد که ممکن بوده بخواند خانم شیرز را ناراحت کند.

او گفت: «شاید باید در این مورد با پدرت صحبت کنی.»

و من توضیح دادم که نمی‌توانم با پدرم حرف بزنم، چون تحقیقات یک کار مخفیانه است و برای این که او به من گفته خودم را از کارهای دیگران کنار بکشم.

او گفت: «خوب، شاید او حق داشته، کریستوفر.»

و من گفتم: «پس، شما هیچ چیزی نمی‌دانید که بتواند سر نخعی باشد.»

و او گفت: «نه» و بعد گفت: «مواظب باش، مرد جوان.»

و من گفتم مواظبم و بعد از او به خاطر این که در مورد سؤال‌هایم به من کمک کرده بود تشکر کردم و به خانه‌ی شماره‌ی ۴۳ رفتم که منزل کنار خانه‌ی خانم شیرز بود.

در پلاک ۴۳ آقای وایز و مادر آقای وایز زندگی می‌کنند که صندلی چرخدار دارد و برای همین آقای وایز با او زندگی می‌کند تا بتواند مادرش را به خرید ببرد و او را با اتومبیل به گردش ببرد.

آقای وایز در را باز کرد. بوی عرق بدن و بیسکوئیت کهنه و ذرت بوداده‌ی مانده می‌داد و آدم وقتی چنین بویی می‌دهد که مدت خیلی زیادی حمام نکرده باشد، مثل جیسن در مدرسه که بو می‌دهد چون خانواده‌اش فقیرند.

از آقای وایز پرسیدم می‌داند کی ولینگتون را در شب سه شنبه کشته؟

او گفت: «عجب، پلیس‌ها واقعاً جوانتر شده‌اند، مگر نه؟»

بعد خندید. دوست ندارم مردم به من بخندند، بنابراین برگشتم و راهم را گرفتم و رفتم.

زننگ پلاک ۳۸ را نزد م که خانه‌ی بغل خانه‌ی ماست، چون آدم‌هایی که در آن زندگی می‌کنند مواد مخدر مصرف می‌کنند و پدر گفته هرگز نباید با آن‌ها حرف بزیم، پس این کار را نکردم. و آن‌ها شب‌ها با صدای بلند آهنگ گوش می‌کنند و گاهی وقتی آن‌ها را در خیابان می‌بینم سرا می‌ترسانند. و آن‌جا در واقع خانه‌ی آن‌ها نیست.

بعد متوجه شدم خانم منسی که در پلاک ۳۹ زندگی می‌کند، و در طرف دیگر خانه‌ی خانم شیرز است، در باغچه‌ی جلوی خانه اش است و دارد پرچینش را با یک پرچین زن برقی کوتاه می‌کند. اسم او خانم الکساندر است. او یک سگ دارد. سگش دشهوند است، بنابراین او احتمالاً آدم خوبی بود چون سگ‌ها را دوست داشت. اما سگ با او توی باغچه نبود. داخل خانه بود.

خانم الکساندر شلوار جین و کفش ورزشی پوشیده بود که آدم‌های مسن معمولاً به تن نمی‌کنند. و روی جینش گیل بود. و کفش‌های ورزشی‌اش نیویولانس بودند. و بندهایشان قرمز بود.

سراغ خانم الکساندر رفتم و گفتم: "شما چیزی در مورد کشته شدن ولینگتون می‌دانید؟"

پرچین زن برقی را خاموش کرد و گفت: "متأسفم اما باید حرفت را تکرار کنی. کمی گوشم سنگین است."

پس گفتم: "شما چیزی درباره‌ی کشته شدن ولینگتون می‌دانید؟"

و او گفت: "آن را دیروز شنیدم. وحشتناک است. وحشتناک است."

گفتم: "می‌دانید کی او را کشت؟"

و او گفت: "نه، نمی‌دانم."

جواب دادم: "یک کسی باید بداند، چون کسی که ولینگتون را کشته می‌داند ولینگتون را کشته. مگر این‌که آدم دیوانه‌ای باشد و نداند چکار کرده. یا فراموشی داشته باشد."

و او گفت: "خوب، فکر می‌کنم احتمالاً حق با توست."
 گفتم: "متشکرم، در تحقیقاتم به من کمک کردید."
 و او گفت: "تو کویستوفر هستی، این طور نیست؟"
 گفتم: "بله. در پلاک ۳۶ زندگی می‌کنم."
 و او گفت: "ما قبلاً با هم حرف زده بودیم، مگر نه؟"
 گفتم: "نه. من دوست ندارم با غریبه‌ها حرف بزنم. اما دارم اقدامات
 کار آگاهی می‌کنم."
 و او گفت: "من هر روز ترا می‌بینم، به مدرسه می‌روی."
 به این جواب ندادم.
 و او گفت: "خیلی خوشحالم آمدی و سری زدی."
 به این هم جواب ندادم، چون خانم آلکساندر داشت کاری می‌کرد که به
 آن می‌گویند گپ زدن. وقتی که مردم چیزهایی به هم می‌گویند که نه سؤال
 است و نه جواب و به هم ربطی ندارند.
 بعد گفت: "حتی اگر علنش فقط این باشد که داری اقدامات کار آگاهی
 انجام می‌دهی."
 و من دوباره گفتم: "متشکرم."
 و می‌خواستم برگردم و بروم که گفت: "من نوه‌ای همسن تو دارم."
 سعی کردم حرفی بزنم و گفتم: "سن من ۱۵ سال و ۳ ماه و ۳ روز است."
 و او گفت: "خوب، تقریباً همسن تو."
 بعد مدتی چیزی نگفتم تا او گفت: "تو سگ نداری، داری؟"
 من گفتم: "نه."
 او گفت: "احتمالاً سگ دوست داری، نه؟"
 و من گفتم: "من یک موش دارم."
 و او گفت: "یک موش؟"
 گفتم: "اسم او تویی است."

واو گفت: "اوه."

وگفتم: "بیشتر آدم‌ها موش‌ها را دوست ندارند چون فکر می‌کنند آن‌ها ناقل بیماری‌هایی مثل طاعون خیارکی هستند. اما علتش فقط این است که آن‌ها در فاضلاب‌ها زندگی می‌کنند و باکتری‌هایی می‌آیند که از کشور‌های بیگانه‌ای آمده‌اند که در آن‌ها بیماری‌های عجیب است. اما موش‌ها خیلی تمیزند. تویی همیشه خودش را می‌شوید. و شما نمی‌توانید برای پیاده‌روی او را بیرون ببرید. من فقط می‌گذارم دور اتاقم بدود تا کمی ورزش کرده باشد. و گاهی روی شانه‌ام می‌نشیند یا توی آستین‌هایم پنهان می‌شود، انگار که لانه‌ی زیرزمینی‌اش باشد. اما موش‌ها در طبیعت زیر زمین زندگی نمی‌کنند."

خانم آلکساندر گفت: "می‌خواهی بیایی تو و چایی بنوشی؟"

من گفتم: "من توی خانه‌ی آدم‌های دیگر نمی‌روم."

واو گفت: "خوب، شاید بتوانم چایی را بیاورم این‌جا. آبلیمو

دوست داری؟"

جواب دادم: "من فقط آب پر تقال دوست دارم."

واو گفت: "خوشبختانه از آن هم مقداری دارم. و باتنبرگ چطور است؟"

و من گفتم: "نمی‌دانم، چون نمی‌دانم باتنبرگ چیست."

واو گفت: "یک جور کیک است. چهار مربع صورتی و زرد در وسط دارد

و دور لبه‌اش با مارزپین تزیین شده."

و من گفتم: "متظورتان یک کیک دراز است که با یک برش عرضی مربع

به دو قسمت مساوی تقسیم شده، با مربع‌های رنگی یک در میان؟"

واو گفت: "بله، فکر می‌کنم احتمالاً می‌توانی آن را این طوری

توصیف کنی."

و من گفتم: "من فکر می‌کنم مربع‌های صورتی را دوست دارم، اما

مربع‌های زرد را دوست ندارم چون زرد را دوست ندارم. و نمی‌دانم مارزپین

چی است بنابراین نمی‌دانم آن را دوست دارم یا نه."

و او گفت: متأسفانه مارزبین هم زرد است. شاید باید به جای آن مقداری بیکوئیت بیرون بیاورم. بیکوئیت دوست داری؟
من گفتم: بعضی از بیکوئیت‌ها را.
و او گفت: من یک مجموعه دارم.

بعد او برگشت و به داخل خانه رفت. خیلی آهسته حرکت می‌کرد چون خانم منی بود و وقتی داخل خانه بود بیش از شش دقیقه طول کشید و داشتم عصبی می‌شدم، چون نمی‌دانستم دارد توی خانه چکار می‌کند. من او را آن قدر خوب نمی‌شناختم که بدانم درباره‌ی آوردن آب پرتقال و کیک باتبرگ راست می‌گوید یا نه. و فکر کردم ممکن است به پلیس تلفن کند و بعد من به خاطر آن اخطار توی دردسر بیشتری بیفتم.

بنابراین راهم را گرفتم و رفتم.
و وقتی از خیابان عبور کردم ناگهان در مورد این که چه کسی ممکن است ولینگتون راکشته باشد به من الهام شد. یک زنجیره‌ی منطقی را در سرم تصور کردم مانند این:

۱. چرا شما سگی را می‌کشید؟
الف) برای این که از سگ متفرید.
ب) برای این که دیوانه‌اید.
پ) برای این که می‌خواهید خانم شیرز را ناراحت کنید.
۲. من هیچکسی را نمی‌شناختم که از ولینگتون متفر باشد پس الف) قاتل احتمالاً یک غریبه بوده.
۳. من هیچ آدم دیوانه‌ای نمی‌شناختم؛ پس در این صورت ب) این فرد احتمالاً غریبه هم بوده.
۴. بیشتر قتل‌ها به دست کسانی انجام می‌شود که مقتول آن‌ها را می‌شناسد. در واقع، شما بیشتر امکان دارد به دست یکی از اعضای خانواده‌تان در روز

کریمس کشته شوید. این یک واقعیت است. بنابراین ولینگتون بیشتر احتمال دارد به دست کسی کشته شده باشد که او را می‌شناخته.

۵. در این صورت پ) من فقط یک نفر را می‌شناختم که خانم شیرز را دوست نداشت، و او آقای شیرز بود که ولینگتون را خیلی خوب می‌شناخت.

این یعنی آقای شیرز مظنون اصلی من بود.

آقای شیرز با خانم شیرز ازدواج کرده بود و آن‌ها تا دو سال قبل با هم زندگی می‌کردند. بعد آقای شیرز رفت و دیگر برنگشت، برای همین خانم شیرز بعد از آن که مادر مرد آمد و برای ما یک عالم شیرینی پخت، برای این که دیگر نباید برای آقای شیرز آشپزی می‌کرد و مجبور نبود توی خانه بماند و زن او باشد. و در ضمن پدرگفت او به هم صحبت نیاز دارد و نمی‌خواهد تنها باشد.

و گاهی خانم شیرز شب در خانه‌ی ما می‌ماند و وقتی این کار را می‌کرد، من دوست داشتم، برای این که چیزها را تمیز می‌کرد و گاهی شیشه‌های مربا و ماهیتابه‌ها و قوطی‌ها را از روی بلندی‌شان روی طاقچه‌های آشپزخانه می‌چید و همیشه برچسب‌هایشان را رو به بیرون می‌گذاشت و چاقوها و چنگال‌ها و قاشق‌ها را در محل درست کثوی لوازم خانه قرار می‌داد. اما او سیگار می‌کشید و خیلی چیزها می‌گفت که من نمی‌فهمیدم، مثل، "دارم می‌روم خوابی بزنم" و "آن بیرون میمون بی‌حیاست." و "یک غذای حسابی رو به راه کنیم." و این جور حرف زدنش را دوست نداشتم چون منظورش را نمی‌فهمیدم.

و نمی‌دانم چرا آقای شیرز خانم شیرز را ترک کرد، چون علتش را هیچکس به من نگفت. اما وقتی شما ازدواج می‌کنید برای این است که می‌خواهید با هم زندگی کنید و بچه دار شوید. و اگر شما در یک کلیا ازدواج کردید باید قول بدهید تا وقتی مرگ ما را از هم جدا کند با هم

می‌مانید. و اگر نخواهید با هم زندگی کنید باید طلاق بگیرید و علتش این است که یکی از شما با فرد دیگری رابطه داشته یا برای این‌که با هم دعوا می‌کنید و از هم متفرید و نمی‌خواهید دیگر در یک خانه زندگی کنید و بچه پدار شوید. و آقای شیرز دیگر نمی‌خواست با خانم شیرز در یک خانه زندگی کند و احتمالاً از او متفر بود و امکان داشت برگشته باشد و سگ او را کشته باشد تا غمگینش کند.

تصمیم گرفتم تلاش کنم و در مورد آقای شیرز اطلاعات بیشتری بیابم.

در مدرسه‌ی من بقیه‌ی شاگردان همه احمقند. هرچند نمی‌خواستم آن‌ها را احمق بنامم، اگرچه همین هستند. باید بگویم که مشکلات یادگیری یا نیازهای ویژه‌ای دارند. اما این احمقانه است چون همه مشکلات یادگیری دارند چون یادگرفتن حرف زدن به فرانسه یا فهمیدن نسبیت دشوار است، و در ضمن هرکسی نیازهای ویژه‌ای دارد، مثل پدر که باید بستنی کوچکی قرص‌های شیرین‌کننده‌اش را با خود داشته باشد تا آن را در قهوه‌اش بریزد و نگذارد چاق شود، یا خانم پیترز که یک سمعک نخودی رنگ دارد، یا سیوبهان که عینکش آن قدر کلفت است که اگر آن را فرض بگیرد سرانگیج می‌رود، و هیچکدام از این آدم‌ها استثنایی نیستند، هرچند نیازهای ویژه‌ای دارند.

اما سیوبهان می‌گوید ما باید این کلمات را به کار ببریم، چون مردم قبلاً به بچه‌هایی مثل بچه‌های مدرسه می‌گفتند عقب مانده و علیل و مونگول که کلمات زشتی بودند. اما این هم احمقانه است، چون گاهی بچه‌های مدرسه‌ی پایین جاده ما را در خیابان وقتی داریم از اتوبوس پیاده می‌شویم می‌بینند و داد می‌زنند: «استثنایی‌ها! استثنایی‌ها!» اما من هیچ توجه‌ی نشان نمی‌دهم چون به آنچه دیگران می‌گویند گوش نمی‌کنم و فقط چوب و سنگ می‌تواند استخوان‌هایم را بشکند و اگر مرا بزنند چاقوی سوئیسی‌ام را دارم و اگر آن‌ها را بکشم دفاع از خود خواهد بود و به زندان نخواهم رفت.

دارم ثابت می‌کنم من احمق نیستم. ماه بعد من در ریاضی A لول می‌گیرم و الف هم خواهیم گرفت. قبلاً هیچکس در مدرسه‌ی ما A لول نگرفته و مدیر مدرسه، خانم گاسکویین، اول نمی‌خواست من آن را بگیرم. او گفت آن‌ها

برای این که بگذارند ما A لول بگیریم امکانات لازم را ندارند. اما پدر با خانم گاسکویین جر و بحث کرد و واقعاً عصبانی شد. خانم گاسکویین گفت آن‌ها نمی‌خواهند با من به غیر از بقیه‌ی بچه‌های مدرسه رفتار کنند چون بعد هر کسی می‌خواهد با او به طرز متفاوتی رفتار شود و این یک سنت می‌شود. و من همیشه می‌توانم A لول بگیرم، در ۱۸ سالگی.

با پدر در دفتر خانم گاسکویین نشسته بودم که این‌ها را گفت. و پدر گفت: فکر نمی‌کنید کریستوفر تا همین جا هم، بدون این که شما از آن بالا به او گند بزنید، به اندازه‌ی کافی بد آورده. خدایا، او در این یک چیز واقعاً خوب است.

بعد خانم گاسکویین گفت او و پدر باید در این مورد وقت دیگری به تنهایی حرف بزنند. اما پدر گفت یعنی او می‌خواهد چیزهایی بگوید که از گفتن آن‌ها در برابر من خجالت می‌کشد، و او گفت نه، و پدر گفت: پس، حالا حرفتان را بزنید.

و او گفت اگر من قرار باشد A لول بگیرم باید یکی از معلم‌ها در کلاس جداگانه‌ای مراقب من باشد. و پدر گفت او به کسی ۵۰ دلار می‌دهد تا بعد از مدرسه این کار را بکند و حاضر نیست نه بشنود. و خانم مدیر گفت می‌رود و در این باره فکر می‌کند. و هفته‌ی بعد او در منزل به پدر تلفن کرد و گفت من می‌توانم مدرک عالی بگیرم و پدر پیترز چیزی خواهد بود که به آن می‌گویند مراقب امتحان.

و بعد از آن که در ریاضی A لول گرفتم در ریاضیات پیشرفته و فیزیک هم A لول می‌گیرم و بعد می‌توانم به دانشگاه بروم. در شهر ما، که سوئیدن است، دانشگاهی نیست، چون این جا محل کوچکی است. برای همین به شهر دیگری می‌رویم که در آن دانشگاه است چون من نمی‌خواهم تنها زندگی کنم یا در خانه‌ای باشا گردان دیگر باشم. اما مشکلی پیش نمی‌آید چون پدر هم می‌خواهد به شهر دیگری نقل مکان کند. گاهی چیزهایی از این

قبیل می گوید: "ما باید از شهر برویم، بچه." و گاهی می گوید: "سوئیدن ته کون دنیاست."

بعد، وقتی مدرک ریاضی، یا فیزیک، یا ریاضی و فیزیک، گرفتم می توانم کار بگیرم و یک عالم پول در بیاورم و می توانم به کسی پول بدهم از من مراقبت کند و برایم غذا بپزد و لباس هایم را بشوید، یا می توانم با خانمی ازدواج کنم و زنم شود و او می تواند از من مراقبت کند و بنابراین من می توانم مصاحب داشته باشم و تنها نامم.

من فکر می‌کردم شاید مادر و پدر طلاق بگیرند. علتش این بود که خیلی دعوا می‌کردند و گاهی از هم متنفر بودند. علتش فشار روانی مراقبت از کسی مثل من بود که مشکلات رفتاری داشت. من قبلاً مشکلات رفتاری زیادی داشتم، اما حالا زیاد ندارم چون بزرگتر شده‌ام و می‌توانم خودم تصمیم بگیرم و کارهایم را خودم انجام بدهم مثل بیرون رفتن از خانه و خرید از مغازه‌ی انتهای جاده.

این‌ها تعدادی از مشکلات رفتاری من است:

۱. مدت‌ها حرف نزدن با مردم.^۱
- ب. مدت‌ها چیزی نخوردن و نوشیدن.^۲
- ت. دوست نداشتن این‌که به من دست بزنند.
- ث. فریاد کشیدن وقتی عصبانی یا سردرگم هستم.
- ج. دوست نداشتن این‌که در جاهایی خیلی کوچک با آدم‌های دیگر باشم.
- ح. شکستن چیزها وقتی عصبانی یا سردرگم هستم.
- خ. ناله کردن.
- د. دوست نداشتن چیزهای زرد یا قهوه‌ای و دست نزدن به چیزهایی که زرد یا قهوه‌ای هستند.

-
۱. یک بار پنج هفته با هیچکس رف نزدم.
 ۲. وقتی شش ساله بودم مادر از توی یک ظرف اندازه‌گیری به من غذاهای رژیمی مایع با طعم توت فرنگی می‌داد و ماسر این‌که من با چه سرعتی می‌توانم یک چهارم لیتر را بخورم با هم مسابقه می‌دادیم.

- د. دست نزدن به مسواکم اگر کس دیگری به آن دست زده باشد.
- ر. نخوردن غذا اگر انواع غذاکنار هم باشند.
- ز. متوجه نشدن این که مردم از دستم عصبانی هستند.
- س. لبخند نزدن.
- ش. گفتن چیزهایی که دیگران فکر می‌کردند بی‌ادبانه‌اند.^۱
- ص. انجام کارهای احمقانه.^۲
- ض. نفرت از قرآن.
- د. راندن اتومبیل مادر.^۳
- ذ. عصبانی شدن در وقتی که کسی اثاثیه را جا به جا کرده باشد.^۴

۱. مردم می‌گویند همیشه باید راست بگویی. اما این را جدی نمی‌گویند برای این که شما اجازه ندارید به آدم‌های پیر بگویید آن‌ها پیر هستند و اجازه ندارید اگر مردم بوی بد می‌دهند یا بزرگتری گوزبه به آن‌ها چیزی بگویید. و اجازه ندارید بگویید: "من ترا دوست ندارم." مگر این که آن فرد با شما رفتار وحشتناکی کرده باشد.

۲. کارهای احمقانه چیزهایی مثل خالی کردن ظرف کوهی بادم زمینی روی میز آشپزخانه و مسطح کردن آن با چاقوست طوری که تمام سطح میز را تالبه‌هایش بپوشاند، یا سوزاندن چیزها روی اجاق گاز است تا ببینید برای آن‌ها چه اتفاقی می‌افتد، مثل کفش‌هایم یا فویل آلومینیم یا شیر.

۳. این کار را فقط یک بار با قرض گرفتن کلیدهایم کردم وقتی او با اتوبوس به شهر رفته بود، و قبلاً اتومبیل نرانده بودم و ۸ سال و ۵ ماه داشتم و برای همین رفتم توی دیوار، و اتومبیل دیگر آن‌جانیست چون مادر مرده است.

۴. جا به جا کردن صندلی‌ها و میز در آشپزخانه مجاز است، چون این فرق می‌کند، اما اگر کسی کاناپه و صندلی‌های دور میز ناهار خوری را جا به جا کند من سرگیجه می‌گیرم و حالم به هم می‌خورد. مادر عادت داشت موقع جارو برقی کشیدن این کار را بکند، بنابراین من نقشه‌ی مخصوصی از جایی که همه‌ی اثاثیه‌ی من بایست باشند کشیدم و اندازه‌گیری کردم و هر چیزی را به جای درست خودش برمی‌گرداندم و بعد حالم بهتر می‌شد، اما از وقتی مادر مرد پدر دیگر جارو برقی نکشیده و بنابراین مشکلی وجود ندارد. و خانم شیرز یک بار جارو برقی کشید اما من غریبم و او سر پدر فریاد زد و دیگر این کار را نکرد.

گاهی این چیزها می‌توانست مادر و پدر را حسابی عصبانی کند و آن‌ها سر من فریاد می‌زدند یا سر هم فریاد می‌زدند. گاهی پدر می‌گفت: "کریستوفر، اگر خوب رفتار نکنی قسم می‌خورم جانت را می‌گیرم. یا مادر می‌گفت: "خداوندا، کریستوفر، واقعاً فکر می‌کنم باید ترا به یک مرکز بسپرم." یا مادر می‌گفت: "تو به زودی مرادق مرگ می‌کنی."

وقتی برگشتم پدر پشت میز آشپزخانه نشسته بود و برایم شام درست کرده بود. او یک پیراهن چهارخانه پوشیده بود. شام لوییا سبز پخته بود و کلم بروکلی و دو برش گوشت، و آن‌ها طوری توی بشقاب قرار گرفته بودند که با هم تماس نداشته باشند.

گفت: "کجا رفته بودی؟"

و من گفتم: "بیرون رفته بودم." به این می‌گویند یک دروغ بی‌ضرر. یک دروغ بی‌ضرر اصلاً دروغ نیست. وقتی است که شما حقیقت را می‌گویید اما همه‌ی حقیقت را نمی‌گویید. این یعنی همه‌ی چیزهایی که می‌گویید یک دروغ بی‌ضرر است چون، برای مثال، وقتی کسی می‌گوید: "امروز می‌خواهی چکار کنی؟" شما می‌گویید: "می‌خواهم با خانم پترز نقاشی کنم." اما شما نمی‌گویید: "می‌خواهم ناهارم را بخورم و می‌خواهم به دستشویی بروم و می‌خواهم بعد از مدرسه به خانه بروم و می‌خواهم با تویی بازی کنم و می‌خواهم شامم را بخورم و می‌خواهم با کامپیوترم بازی کنم و می‌خواهم به رختخواب بروم." و من یک دروغ بی‌ضرر گفتم چون می‌دانستم پدرم نمی‌خواهد من کار آگاه باشم.

پدر گفت: "همین الان خانم شیرز به من تلفن کرد."

من شروع کردم به خوردن لوییا پخته‌هایم و بروکلی و دو برش گوشت. بعد پدر پرسید: "موقع فضولی توی باغچه‌ی او داشتی چه غلطی می‌کردی؟"

من گفتم: "داشتم تحقیقات کار آگاهی انجام می‌دادم و سعی داشتم بفهمم چه کسی ولینگتون را کشته."

پدر جواب داد: "کریستوفر، چند بار باید به تو بگویم؟"

لوفیای پخته و بروکلی و گوشت سرد بود اما من اهمیت ندادم. خیلی آهسته می‌خوردم و برای همین غذایم تقریباً همیشه سرد بود. گفتم: "من فکر می‌کنم آقای شیرز احتمالاً ولینگتون راکشته." پدر هیچ چیزی نگفت.

من گفتم: "او مظنون اصلی من است. برای این‌که فکر می‌کنم کسی ولینگتون راکشته تا خانم شیرز را ناراحت کند. و یک قتل معمولاً به دست فرد آشنایی انجام می‌شود که..."

پدر چنان با مشت محکم روی میز کوبید که بشقاب و کارد و چنگالش بالا پرید و گوشت من کنار رفت و با بروکلی تماس پیدا کرد و بنابراین دیگر نمی‌توانستم گوشت یا بروکلی را بخورم.

بعد او فریاد زد: "نمی‌خواهم نام آن مرد در خانه‌ام برده شود."

من پرسیدم: "چرا؟"

و او گفت: "آن مرد خیث است."

و من گفتم: "این یعنی او ممکن است ولینگتون راکشته باشد؟"

پدر سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت: "ای خدای من."

می‌فهمیدم پدر از دست من عصبانی است، بنابراین گفتم: "می‌دانم تو به من گفتی توی کار آدم‌های دیگر دخالت نکنم اما خانم شیرز دوست ماست."

پدر گفت: "خوب، او دیگر یک دوست نیست."

و من پرسیدم: "چرا نیست؟"

و پدر گفت: "بسیار خوب، کریستوفر. من دارم این را برای آخرین بار می‌گویم. دوباره به تو نمی‌گویم. محض رضای خدا، وقتی دارم با تو حرف می‌زنم به من نگاه کن. به من نگاه کن. تو نمی‌روی از خانم شیرز در مورد این‌که چه کسی آن سگ لعنتی راکشته چیزی پرسی. تو از هیچکس در مورد این‌که چه کسی آن سگ لعنتی راکشته چیزی نمی‌پرسی. تو وارد باغچه‌های

دیگران نمی‌شوی. تو این کار آگاه بازی لعنتی و مسخره را حالا همین جا
تمامش می‌کنی."

چیزی نگفتم.

پدر گفت: "می‌خواهم به من قول بدهی، کریستوفر. و تو می‌دانی وقتی

می‌خواهم به من قول بدهی معنی‌اش چیست."

من می‌دانستم وقتی قول می‌دهید معنی‌اش چیست. شما باید بگویید

چیزی را دیگر هرگز تکرار نمی‌کند و بعد شما باید هرگز آن کار را نکنید چون

قول را به یک دروغ تبدیل می‌کند. من گفتم: "می‌دانم."

پدر گفت: "قول بده از این کارها دست برمی‌داری. قول بده این بازی

مسخره را همین الان تمامش می‌کنی، خوب؟"

من گفتم: "قول می‌دهم."

فکر می‌کنم فضاورد خیلی خوبی می‌شوم.

برای این‌که فضاورد خوبی بشوید باید باهوش باشید و من باهوش هستم. همچنین باید طرز کار ماشین‌ها را درک کنید و من به خوبی طرز کار ماشین‌ها را درک می‌کنم. در ضمن باید کسی باشید که دوست داشته باشد در فضا پیمای کوچکی هزاران و هزاران مایل دورتر از سطح زمین تنها بماند و دچار وحشت یا ترس از فضای بسته یا دلتنگ وطن یا دیوانه نشود. و من جاهای واقعاً کوچک را دوست دارم، تا وقتی که کس دیگری در آن‌ها با من نباشد. گاهی وقتی می‌خواهم به حال خودم باشم، می‌روم توی گنج‌ی لباس حمام و کنار آبگرمکن می‌لغزم و در را پشت سرم می‌بندم و آن‌جا می‌نشینم و ساعت‌ها فکر می‌کنم و این کار باعث می‌شود خیلی احساس آرامش کنم. پس خودم می‌توانم یک فضاورد بشوم، یا بخش خودم را در سفینه داشته باشم که هیچکس دیگر وارد آن نشود.

و همچنین در سفینه هیچ چیز زرد یا قهوه‌ای نیست پس این هم خوب است.

و من از طریق کنترل سفینه با آدم‌های دیگر حرف می‌زنم، اما ما این کار را از طریق تماس رادیویی و صفحه‌ی مونیتر انجام می‌دهیم پس آن‌ها شبیه آدم‌ها واقعی که غریبه‌اند نیستند، بلکه شبیه بازی کامپیوتری است. و اصلاً برای خانه دلتنگ نمی‌شوم برای این‌که در محاصره‌ی چیزهای زیادی هستم که دوستان دارم، که ماشین‌ها و کامپیوترها و فضای خارج از جو زمین هستند. و می‌توانم از پنجره‌ی کوچکی در سفینه به بیرون نگاه کنم و بدانم تا هزاران هزار مایل کسی نزدیک من نیست، چیزی که گاهی شب‌های تابستان به آن تظاهر می‌کنم، وقتی می‌روم و روی چمن دراز

می‌کشم و به آسمان آن بالا نگاه می‌کنم و دست‌هایم را دو طرف صورت‌م می‌گذارم تا نرده‌ها دودکش و طناب رختشویی را بینم و می‌توانم تظاهر کنم در فضا هستم.

و آنچه می‌بینم ستاره است. و ستاره‌ها جاهایی هستند که مولکول‌هایی که حیات از آن‌ها ساخته شده میلیارد‌ها سال پیش ساخته شده‌اند. مثلاً، تمام آهن توی خون شما که نمی‌گذارد کم‌خونی پیدا کنید، از یک ستاره ساخته شده.

و دوست داشتم اگر می‌شد تونی را با خودم به فضا ببرم، و این باید مجاز باشد، برای این‌که آن‌ها گاهی برای آزمایش حیوانات را به فضا می‌فرستند، بنابراین اگر آزمایش خوبی به فکرم می‌رسید که می‌توانید آن را روی یک موش پیاده کنید بدون این‌که به موش آسیب برسد، می‌توانستم آن‌ها و ادا را کنم بگذارند تویی را با خودم ببرم.

اما اگر آن‌ها به من اجازه ندهند، باز هم می‌روم برای این‌که این به حقیقت پیوستن یک رویاست.

روز بعد در مدرسه به سیوربهان گفتم پدر به من گفته نمی توانم دیگر تحقیقات کار آگاهی انجام بدهم که این یعنی کتاب تمام شده. صفحاتی را که تا آن وقت نوشته بودم به او نشان دادم، با دیاگرام کهکشان و نقشه‌ی خیابان و اعداد اصلی. و او گفت مهم نیست. گفت کتاب همان طور که بود واقعاً خوب است و باید خیلی به خودم افتخار کنم که اصلاً کتابی نوشته‌ام، حتی اگر خیلی کوتاه باشد و کتاب‌های خیلی خوبی بوده اند که خیلی کوتاه بوده اند مثلاً قلب تاریکی اثر کنراد یکی از آن‌هاست.

اما گفتم این یک کتاب درست و حسابی نیست چون یک پایان حسابی ندارد، برای این‌که هرگز نفهمیدم کی ولینگتون راکشته و بنابراین قتل هنوز بی جواب مانده.

و او گفت این مثل زندگی واقعی است، و همه‌ی قتل‌ها حل نمی‌شوند و همه‌ی قاتل‌ها به دام نمی‌افتند. مثل جک قیمة قیمة کن.

گفتم از این فکر خوشم نمی‌آید که قتل هنوز بی‌جواب مانده. گفتم دوست ندارم فکر کنم کسی که ولینگتون راکشته می‌تواند جایی در همین نزدیکی زندگی کند و من شاید وقتی شب برای قدم زدن می‌روم با او برخورد کنم. و چنین چیزی امکان داشت، برای این‌که یک قتل معمولاً به دست کسی انجام می‌گیرد که با قربانی آشنایی دارد.

و گفتم: "پدر گفت دیگر هرگز نباید اسم آقای شیرز را در متزلمان ببرم و گفت او مرد خبیثی است و شاید این یعنی او کسی است که ولینگتون راکشته."

و او گفت: "شاید پدرت فقط آقای شیرز را زیاد دوست ندارد."

و پرسیدم: "چرا؟"

و او گفت: "نمی دانم، کریستوفر. نمی دانم برای این که من هیچ چیزی درباره‌ی آقای شیرز نمی دانم."
من گفتم: "آقای شیرز یا خانم شیرز ازدواج کرده بود و او را ترک کرده، مثل طلاق. اما نمی دانم آن‌ها واقعاً طلاق گرفته اند یا نه."
و سیوهان گفت: "خوب، خانم شیرز دوست شماست، این طور نیست؟ یک دوست تو و پدرت. پس شاید پدرت آقای شیرز را دوست ندارد برای این که او خانم شیرز را ترک کرده. برای این که در مورد کسی که یک دوست است کار بدی انجام داده."

و من گفتم: "اما پدر می گوید خانم شیرز دیگر دوست ما نیست."
و سیوهان گفت: "متأسفم، کریستوفر. کاش می توانستم به همه‌ی این سؤال‌ها جواب بدهم، اما واقعاً نمی دانم."
بعد زنگ پایان مدرسه به صدا در آمد.

روز بعد موقع رفتن به مدرسه چهار اتومبیل زرد پشت سر هم دیدم که می شد یک روز سیاه. بنابراین برای ناهار هیچ چیزی نخوردم و تمام روز گوشه‌ی کلاس نشتم و کتاب‌های درس A لول ریاضی‌ام را خواندم. روز بعد هم، در راه آمدن به مدرسه چهار اتومبیل زرد پشت سر هم دیدم که باز می شد یک روز سیاه دیگر، بنابراین با هیچکس حرف نزدیم و تمام بعد از ظهر در گوشه‌ی کتابخانه نشتم و نالیدم و سرم را به محل برخورد دو دیوار فشار دادم و این کار باعث می شود احساس آرامش و امنیت کنم. اما در روز سوم موقع آمدن به مدرسه تا موقع پیاده شدن از اتوبوس چشم‌هایم را بستم چون بعد از دو روز سیاه پشت سر هم اجازه دارم این کار را بکنم.

اما این پایان کتاب نبود، چون پنج روز بعد ۵ اتمبیل قرمز پشت سر هم دیدم که می شد یک روز فوق العاده خوب و می دانستم اتفاق خاصی خواهد افتاد. در مدرسه هیچ اتفاق خاصی نیفتاد و بنابراین فهمیدم اتفاق خاصی بعد از مدرسه روی می دهد. و وقتی به خانه رسیدم، به مغازه ی پایین جاده مان رفتم تا با پول توجیبی ام مقداری آب نبات و شکلات شیری بخرم.

وقتی آب نبات و شکلات شیری ام را خریدم برگشتم و خانم آلکساندر، بانوی پیر پلاک ۳۹ را دیدم که او هم داشت خرید می کرد. حالا جین پوشیده بود. مثل یک خانم مسن عادی لباس به تن داشت. و بوی آشپزی می داد.

او گفت: "آن روز چه اتفاقی برایت افتاد؟"

من گفتم: "کدام روز؟"

و او گفت: "من دوباره بیرون آمدم و تو رفته بودی. مجبور شدم تمام

بیسکوئیت ها را خودم بخورم."

گفتم: "من رفتم."

و او گفت: "این را فهمیدم."

گفتم: "فکر کردم شاید شما به پلیس تلفن کنید."

و او گفت: "آخر به چه دلیلی باید چنین کاری می کردم؟"

گفتم: "برای این که من توی کار دیگران فصولی کرده بودم و پدر گفت من

نباید در مورد کشته شدن ولینگتون تحقیق کنم. و یک پلیس به من اخطار داد

و اگر دوباره توی دردسر بیفتم به خاطر آن اخطار وضع خیلی بدتر می شود."

بعد خانم پشت پیشخوان به خانم الکساندر گفت: "می توانم به شما کمک

کنم؟" و خانم الکساندر گفت او یک پاکت شیر می خواهد و یک بسته کیک

یافا و من از مغازه بیرون رفتم.

وقتی بیرون مغازه بودم دیدم که سگ دشووند خانم الکساندر روی پیاده رو نشسته. یک کت کوچک از پارچه تارتان پوشیده بود که اسکاتلندی و چهارخانه است. خانم الکساندر بند قلابه‌ی او را به لوله‌ی فاضلاب کنار در بسته بود. من سگ‌ها را دوست دارم، بنابراین خم شدم و به سگش سلام کردم و او دستم را لبید. زبانش زبر و مرطوب بود و او بوی شلوارهای مرا دوست داشت و شروع کرد به بوکشیدن آن‌ها.

بعد خانم الکساندر بیرون آمد و گفت: "اسمش ایور است."

من چیزی نگفتم.

و خانم الکساندر گفت: "تو خیلی خجالتی هستی، این طور

نیست، کریستوفر؟"

و من گفتم: "من اجازه ندارم با شما حرف بزنم."

و او گفت: "نگران نباش. من نه به پلیس چیزی می‌گویم و نه به پدرت

چیزی می‌گویم، چون حرف زدن با هم هیچ ایرادی ندارد. گپ زدن فقط

رفتاری دوستانه است، این طور نیست؟"

و من گفتم: "من نمی‌توانم حرف بزنم."

بعد او گفت: "تو کامپیوتر دوست داری؟"

گفتم: "بله، من کامپیوتر دوست دارم. در منزل توی اتاق خوابم یک

کامپیوتر دارم."

و او گفت: "می‌دانم. گاهی وقتی به آن طرف خیابان نگاه می‌کنم ترا

می‌بینم که در اتاق خوابت پشت کامپیوترت نشسته‌ای."

بعد بند قلابه‌ی ایور را از لوله‌ی فاضلاب باز کرد.

من نمی‌خواستم چیزی بگویم چون نمی‌خواستم توی دردسر بیفتم.

بعد فکر کردم این یک روز فوق‌العاده خوب است و هنوز چیز

فوق‌العاده‌ی اتفاق نیفتاده، بنابراین امکان داشت حرف زدن با خانم الکساندر

چیز فوق‌العاده‌ای باشد که قرار بود اتفاق بیفتد. و فکر کردم او شاید به من

چیزی در مورد ولینگتون بگوید یا در مورد خانم شیرز بدون آنکه من از او خواسته باشم، بنابراین این طوری قولم را زیر پا نگذاشته بودم. پس گفتم: "و من ریاضی دوست دارم و مراقبت از تویی را. و فضا را هم دوست دارم و دوست دارم به حال خودم باشم."

او گفت: "شرط می‌بندم در ریاضی خیلی خوبی، نیستی؟" و من گفتم: "هستم. قرار است ماه بعد A لول ریاضی‌ام را بگیرم و نمره‌ی الف هم می‌گیرم."

و خانم الکساندر گفت: "واقعاً؟ A لول ریاضی؟"

و جواب دادم: "بله. من دروغ نمی‌گویم."

او گفت: "معذرت می‌خواهم. منظورم این نبود که داری دروغ می‌گویی. فقط باورم نمی‌شد درست شنیده باشم. گاهی گوش‌هایم کمی سنگین می‌شود."

و من گفتم: "یادم است. به من گفتید." و بعد گفتم: "من اولین کسی هستم که در مدرسه‌ی ما A لول می‌گیرد چون آنجا یک مدرسه‌ی استثنایی است." او گفت: "خوب، من خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم. و امیدوارم تو واقعاً نمره‌ی الف بگیری."

و من گفتم: "می‌گیرم."

بعد او گفت: "و چیز دیگری که درباره‌ی تو می‌دانم این است که رنگ مورد علاقه‌ات زرد نیست."

و من گفتم: "نه. و قهوه‌ای هم نیست. رنگ مورد علاقه‌ام قرمز است. و رنگ فلز."

بعد ایور پی‌پی کرد و خانم الکساندر در حالی که دستش را توی یک کیسه‌ی پلاستیکی کوچک کرده بود آن را برداشت و بعد کیسه را پشت و رو کرد و سر کیسه را گره زد تا پی پی سگ کاملاً محفوظ بماند و به آن دست نزد.

بعد من نتیجه گیری‌هایی کردم. نتیجه گیری کردم که پدر فقط از من خواسته در مورد پنج چیز قول بدهم که این‌ها بودند

۱. در خانه‌مان اسم آقای شیرز را نبرم.
۲. نروم و از خانم شیرز درباره‌ی آن سگ لعنتی سؤال نکنم.
۳. نروم و از هیچکس نپرسم چه کسی آن سگ لعنتی را کشته.
۴. در باغچه‌های آدم‌های دیگر پرسه نزنم.
۵. این کار آگاه‌بازی لعنتی را تمام کنم.

و سؤال در مورد خانم شیرز هیچکدام از این‌ها نبود. و اگر کار آگاه باشید باید خطر کنید و این یک روز فوق العاده خوب بود که یعنی روز خوبی بود برای خطر کردن، بنابراین گفتم: "شما آقای شیرز را می‌شناسید؟" که مثل با کسی گپ زدن بود.

و خانم الکساندر گفت: "نه خیلی خوب، نه. منظورم این است، او را در حدی می‌شناختم که به هم سلام کنیم و کمی در خیابان حرف بزنیم، اما چیز زیادی درباره‌ی او نمی‌دانستم. فکر می‌کنم در یک بانک کار می‌کرد. در نشنال وست مینستر، در شهر."

و من گفتم: "پدر می‌گوید او مرد خبیثی است. شما می‌دانید چرا این را گفت؟ آقای شیرز مرد خبیثی است؟"

و خانم الکساندر گفت: "کریستوفر، چرا در مورد آقای شیرز از من سؤال می‌کنی؟"

و من چیزی نگفتم، چون نمی‌خواستم در مورد قتل ولینگتون تحقیق کنم و علت این‌که داشتم درباره‌ی آقای شیرز سؤال می‌کردم همین بود.

اما خانم الکساندر گفت: "در مورد ولینگتون است؟"

و من سر تکان دادم چون این کار آگاه بودن به حساب نمی‌آمد.

و خانم آلکساندر چیزی نگفت. به طرف جعبه‌ی قرمز روی یک ستون کنار در پارک رفت و پی پی ایور را توی جعبه گذاشت، که چیزی قهوه‌ای توی یک چیز قرمز بوده که باعث می‌شد توی سرم احساس مسخره‌ای پیدا کنم و برای همین نگاه نکردم. بعد پیش من برگشت.

نفس عمیقی کشید و گفت: "شاید حرف نزدن در مورد این چیزها بهترین کار باشد، کریستوفر."

و من پرسیدم: "چرا؟"

و او گفت: "چون: بعد ساکت شد و سعی کرد حرفش را با جمله‌ی دیگری شروع کند. چون شاید پدرت حق دارد و تو نباید این طرف و آن طرف بروی و در این مورد سؤال کنی."

و من پرسیدم: "چرا؟"

بعد نفس عمیق دیگری کشید و گفت: "چون... چون فکر می‌کنم تو می‌دانی چرا پدرت خیلی آقای شیرز را دوست ندارد."

بعد من پرسیدم: "آقای شیرز مادر را کشت؟"

و خانم آلکساندر گفت: "او را کشت؟"

و من گفتم: "بله. او مادر را کشت؟"

و خانم آلکساندر گفت: "نه. نه. البته که او مادرت را نکشت."

و من گفتم: "اما او را عصبانی کرد و در نتیجه مادر بر اثر سکه‌ی قلبی مرد؟"

و خانم آلکساندر گفت: "کریستوفر، من واقعاً نمی‌دانم تو درباره‌ی چی حرف می‌زنی."

و من گفتم: "یا طوری به مادر صدمه زد که مجبور شد به بیمارستان برود؟"

و خانم آلکساندر گفت: "مادرت مجبور شده بود به بیمارستان برود؟"

و من گفتم: "بله. و اول خیلی جدی نبود، اما وقتی در بیمارستان بود سکه‌ی قلبی کرده بود."

و خانم آلکساندر گفت: "اوه، خدای من."

و من گفتم: "و مرد."

و خانم آلکساندر دوباره گفت: "اوه، خدای من: و بعد گفت: "اوه کریستوفر، من خیلی، خیلی متأسفم. هرگز متوجه نشده بودم." بعد من از او پرسیدم: "چرا گفتید من فکر می‌کنم تو می‌دانی چرا پدرت زیاد آقای شیرز را دوست ندارد؟"

و خانم آلکساندر دستش را روی دهانش گذاشت و گفت: "خدای من، خدای من، خدای من." اما به سؤال من جواب نداد.

پس همان سؤال را دوباره از او پرسیدم، برای این‌که در زمان‌های مرموز قتل وقتی کسی نمی‌خواهد به سؤالی جواب بدهد علتش این است که می‌خواهد چیزی را پنهان نگه دارد یا سعی می‌کند نگذارد کسی به دردمس بيفتد، که این یعنی جواب این سؤال‌ها از همه‌ی جواب‌ها مهمتر است، و برای این است که کار آگاه باید فرد را تحت فشار قرار بدهد.

اما خانم آلکساندر هنوز جواب ن داده بود. به جای آن از من یک سؤال کرد. گفت: "پس تو نمی‌دانی؟"

و من گفتم: "چه چیزی را نمی‌دانم؟"

او جواب داد: "کریستوفر، ببین، من احتمالاً نباید این را به تو بگویم" بعد گفت: "شاید باید کمی با هم در پارک قدم بزنیم. این جا برای صحبت در مورد این جور چیزها جای مناسبی نیست."

من عصبی بودم. خانم آلکساندر را نمی‌شناختم. می‌دانستم او خانم منسی است و سگ‌ها را دوست دارد. اما یک غریبه بود. و من هرگز تنها به پارک نرفته بودم، چون جای خطرناکی است و مردم پشت دستشویی‌های عمومی گوشه‌ی آن مواد مخدر تزریق می‌کنند. می‌خواستم به خانه بروم و بالا به اتاقم بروم و به تویی غذا بدهم و ریاضی تمرین کنم.

اما هیجان زده هم بودم. برای این که فکر می‌کردم او شاید رازی را به من بگوید. و این راز ممکن است در مورد این باشد که چه کسی ولینگتون را کشته. یا در مورد آقای شیرز. و اگر این کار را می‌کرد من شواهد بیشتری بر علیه آقای شیرز داشتم، یا می‌توانستم او را از تحقیقاتم کنار بگذارم. پس چون یک روز فوق‌العاده خوب بود تصمیم گرفتم با خانم آلکساندر برای قدم زدن به پارک بروم هر چند مرا می‌ترساند.

وقتی توی پارک بودیم خانم آلکساندر ایستاد و گفت: "می‌خواهم چیزی به تو بگویم و تو باید به من قول بدهی به پدرت نگوئی من این را به تو گفته‌ام."

من پرسیدم: "چرا؟"

و او گفت: "آنچه را گفتم نباید می‌گفتم. و اگر توضیح ندهم، تو فکر می‌کنی منظور من چه بوده. و شاید از پدرت سؤال کنی. و من نمی‌خواهم این کار را بکنی چون نمی‌خواهم او را ناراحت کنی. بنابراین می‌خواهم توضیح بدهم که چرا آنچه را که گفتم، گفتم. اما قبل از این که این کار را بکنم تو باید قول بدهی به هیچکس نگوئی من این را به تو گفته‌ام."

من پرسیدم: "چرا؟"

و او گفت: "کریستوفر، خواهش می‌کنم، فقط به من اعتماد کن." و من گفتم: "قول می‌دهم." برای این که اگر خانم آلکساندر به من می‌گفت چه کسی ولینگتون را کشته، یا به من می‌گفت که آقای شیرز واقعاً مادر را کشته، من باز می‌توانستم پیش پلیس بروم و به آن‌ها بگویم، برای این که اگر کسی دست به قتل زده باشد و شما از آن خبر داشته باشید می‌توانید به قول‌تان عمل نکنید.

و خانم آلکساندر گفت: "مادر تو، قبل از آن که بمیرد، خیلی با آقای شیرز دوست بود."

و من گفتم: "می‌دانم."

واو گفت: نه، کریستوفر. مطمئن نیستم بدانم. منظورم این است که آن‌ها دوست‌های خیلی خوبی بودند. دوستان خیلی خیلی خوب."
من کمی در این مورد فکر کردم و گفتم: "منظورتان این است که با هم رابطه داشتند؟"

و خانم آلکاندر گفت: "بله، کریستوفر. منظورم همین است."
بعد در حدود ۳۰ ثانیه هیچ چیز نگفت.

بعد گفت: "متأسفم، کریستوفر. واقعاً نمی‌خواستم چیزی بگویم که ترا ناراحت کند. اما می‌خواستم توضیح بدهم. بگویم چرا آن حرف را زدم. می‌دانم، فکر می‌کردم تو می‌دانی. برای این است که پدرت فکر می‌کند آقای شیرز مرد خبیثی است. و برای همین نمی‌خواهد تو راه بیفتی و از مردم درباره‌ی آقای شیرز سؤال کنی. برای این‌که این کار خاطرات بد را زنده می‌کند."

و من گفتم: "برای همین آقای شیرز خانم شیرز را ترک کرد، برای این‌که وقتی با خانم شیرز ازدواج کرده بود با کس دیگری رابطه داشت؟"

و خانم آلکاندر گفت: "بله، فکر می‌کنم همین‌طور است."
بعد او گفت: "متأسفم، کریستوفر. واقعاً متأسفم."

و من گفتم: "فکر می‌کنم من باید بروم."

واو گفت: "تو خوبی، کریستوفر؟"

و من گفتم: "می‌ترسم با شما در پارک باشم چون شما یک غریبه‌اید."

واو گفت: "من غریبه نیستم، کریستوفر، من یک دوستم."

و من گفتم: "من حالا به خانه می‌روم."

واو گفت: "اگر خواستی در این مورد حرف بزنی هر وقت می‌خواهی"

می‌توانی به دیدنم بیایی. فقط کافی است در خانه‌ام را بزنی."

و من گفتم: "بسیار خوب."

واو گفت: "کریستوفر؟"

ومن گفتم: "بله؟"
واو گفتم: "تو در مورد این مکالمه چیزی به پدرت
نمی‌گویی، می‌گویی؟"
ومن گفتم: "نه. من قول دادم."
واو گفتم: "به خانه برو. و آنچه را گفتم یادت باشد. هر وقت."
بعد من به خانه رفتم.

آقای جیوونز گفت من ریاضی دوست دارم چون امن است. گفت من ریاضی دوست دارم چون این کار یعنی حل مسأله‌ها، و این مسأله‌ها مشکل و جالب هستند، اما همیشه در پایان جواب سرراستی وجود دارد. و منظور من این بود که ریاضی مثل زندگی نیست چون در زندگی در آخر هیچ جواب سرراستی وجود ندارد. من می‌دانم منظور من این بود، چون این چیزی بود که او گفت.

علتش این است که آقای جیوونز اعداد را نمی‌فهمد.

داستان معروفی است به نام مسأله‌ی ماونتی‌هال که من آن را به این کتاب اضافه کرده‌ام چون منظور مرا نشان می‌دهد.

در مجله‌ای به نام پارید در آمریکا ستونی بود به نام از مارلین پیرس. و این ستون را مارلین وو ساوو می‌نوشت و در مجله گفته می‌شد که در کتاب رکوردهای مشاهیر جهان گینس او بالاترین ضریب هوش دنیا را دارد. و در این ستون او به سؤال‌های ریاضی که خوانندگان می‌فرستادند پاسخ می‌داد. و در سپتامبر ۱۹۹۰ کریگ ف. ویتاکر از کلمبیا، مریلند این سؤال را فرستاد (اما این چیزی نیست که به آن نقل قول مستقیم می‌گویند چون من آن را برای فهمیده شدن ساده‌تر و آسان‌تر کرده‌ام).

شما در یک مسابقه‌ی تلویزیونی هستید. جایزه‌ی این مسابقه یک اتومبیل است. برگزارکننده‌ی مسابقه به شما سه در را نشان می‌دهد. او

می‌گیرید که اتومبیل پشت یکی از درهاست و پشت دو در دیگر بزرگ است. او از شما می‌خواهد یک در را انتخاب کنید. شما یک در را انتخاب می‌کنید اما باز نمی‌شود. بعد برگزدار گذشته‌ی مسابقه در دیگری را باز می‌کند که شما انتخاب نکرده بودید تا بزی را نشان دهد (چون می‌داند بزرگ پشت در است). بعد می‌گوید قبل از این که درها را باز کنید و صاحب اتومبیل یا بزرگ بشوید این آخرین شانس شماست. بنابراین به شما می‌گوید اگر می‌خواهید نظرتان را تغییر بدهید و در باز نشده‌ی دیگر را انتخاب کنید. شما چه می‌کنید؟

مارلین وو ساوو گفت شما همیشه باید نظرتان را تغییر بدهید و در آخری را انتخاب کنید برای این که شانس این که پشت در یک اتومبیل باشد ۲ به ۳ است.

اما اگر از گزینه‌تان استفاده کنید، فکر می‌کنید شانس ۵۰:۵۰ است چون فکر می‌کنید احتمال این که پشت یکی از درها اتومبیل باشد مساوی است.

آدم‌های زیادی برای مجله نامه نوشتند تا بگویند مارلین وو ساوو اشتباه می‌کند، حتی وقتی خیلی به دقت توضیح داد چرا حق با اوست. ۹۲٪ نامه‌هایی که در مورد این مسأله دریافت می‌کرد می‌گفت او اشتباه کرده و بسیاری از آن‌ها را ریاضیدانان و دانشمندان نوشته بودند. این‌ها مقداری از چیزهایی هستند که در نامه‌ها آمده بودند

برای من فقدان عمومی مهارت‌های ریاضی بسیار نگران‌کننده است. لطفاً با اعتراف به اشتباه‌تان کمک کنید.

دکتر رابرت ساچز. دانشگاه میسون.

در این کشور به اندازه‌ی کافی بیسوادی ریاضی هست، و لازم نداریم صاحب بالاترین ضریب هوش دنیا برای آن بیشتر تبلیغ کند. شرم آور است!

دکتر اسکات اسمیت، دانشگاه فلوریدا.

برای من تکان دهنده است که شما بعد از آن‌که دست کم سه ریاضیدان نظرتان را رد کرده‌اند، هنوز متوجه اشتباهتان نشده‌اید.

کنت فورد، دانشگاه ایالتی دیکینسون.

من مطمئنم شما از شاگردان دبیرستان و کالج به اندازه‌ی کافی نامه دریافت کرده‌اید. شاید باید تعدادی از آدرس‌ها را برای کمک به ستون‌های بعدی نگاه دارید.

دکتر و. رابرت اسمیت، دانشگاه ایالتی جورجیا.

شما کاملاً در اشتباه هستید... برای این‌که نظرتان را تغییر دهید، چند نفر ریاضیدان عصبانی لازم دارید؟

دکتر روی بوپو، دانشگاه جورج تاون.

اگر همه‌ی آن دکترهای ریاضی در اشتباه باشند کشور
باید در وضعیت واقعاً بدی باشد.
دکتر اورت هارمن. انستیتوی تحقیقاتی ارتش.

اما حق با مارلین وو ساوو بود. و برای نشان دادن آن دو راه وجود دارد.
اول می‌توانید این کار را به روش ریاضی انجام دهید، مثل این

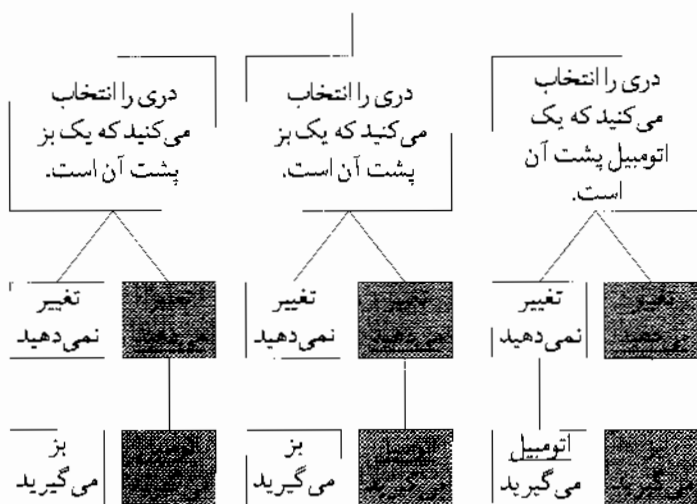
درهای X ، Y و Z بگیریم.
 C_X را حالتی بگیریم که در آن اتومبیل پشت در X
قرار دارد.
 H_X را حالتی بگیریم که در آن میزبان در X را باز کرده.

فرض کنیم که شما در X را انتخاب کرده اید، در آن موقع
فرمول زیر نشان دهنده‌ی این است که چقدر احتمال دارد
با تغییر انتخاب خود برنده‌ی اتومبیل شوید:

$$\begin{aligned} & P(H_Z \wedge C_Y) + P(H_Y \wedge C_Z) \\ &= P(C_Y) \cdot P(H_Z | C_Y) + P(C_Z) \cdot P(H_Y | C_Z) \\ &= (1/3 \cdot 1) + (1/3 \cdot 1) = 2/3 \end{aligned}$$

روش دومی که برای حل این مسأله می‌توانید به کار ببرید تهیه‌ی تصویری از
نتایج مثل این است

از شما خواسته شده
یک در را انتخاب کنید



بنابراین اگر نظرتان را تغییر بدهید، ۲ به ۳ امکان دارد برنده‌ی اتومبیل شوید.
و اگر نظرتان را تغییر ندهید، فقط ۱ به ۳ احتمال دارد اتومبیل را ببرید.
و این نشان می‌دهد گزینه‌ی گاهی کارها را خراب می‌کند. و گزینه
چیز است که مردم در زندگی برای تصمیم‌گیری از آن استفاده می‌کنند. اما
منطق به شما کمک می‌کند پاسخ درست را بیابید.

در ضمن این نشان می‌دهد که آقای جیورنزا اشتباه می‌کرد و اعداد گاهی خیلی
پیچیده‌اند و اصلاً سراسر نیستند. و به همین دلیل من مسأله‌ی ماوتنی‌ها را
را دوست دارم.

وقتی به خانه رسیدم، رودری آن جا بود. رودری مردی است که برای پدر کار می‌کند، به او در تعمیر تجهیزات گرمایی و آبگرمکن‌ها کمک می‌کند. و گاهی عصرها به خانه می‌آید تا با پدر آبجو بخورد و تلویزیون نگاه کند و حرف بزند.

رودری یک لباس کار سفید پوشیده بود که تمام آن پوشیده از لکه‌های کثیف بود و روی انگشت وسط دست چپش یک حلقه‌ی طلایی داشت و بوی چیزی می‌داد که اسمش رانمی‌دانم و پدر معمولاً وقتی از سرکار به خانه برمی‌گردد آن بو را می‌دهد.

من آب‌نیات‌ها و شکلات شیری‌ام را در ظرف غذای مخصوصم روی قفه‌ای گذاشتم که پدر اجازه ندارد به آن دست بزند چون مال من است.

بعد پدر گفت: "و تو چکار کرده‌ای، مرد جوان؟"

و من گفتم: "به مغازه رفتم تا مقداری آب‌نیات و شکلات شیری بخرم."

و او گفت: "خیلی دیر کردی."

و من گفتم: "بیرون مغازه با سنگ خانم آلکساندر حرف زدم. و او را

نوازش کردم و او شلوارهایم را بو کرد." که یک دروغ بی‌ضرر دیگر بود.

بعد رودری به من گفت: "خدایا، تو درجه‌ی سه گرفتی، این طور نیست؟"

اما من نمی‌دانستم درجه‌ی سه چیست.

و او گفت: "خوب، چطوری، کاپیتان؟"

و من گفتم: "خیلی خوبم، متشکرم." چیزی که باید بگویم.

و او گفت: "۲۵۱ ضربدر ۸۴۶ چه می‌شود؟"

و من در این مورد فکر کردم و گفتم: "۲۱۶,۸۶۴" چون حسابش

واقعاً آسان بود برای این که فقط باید ۸۴۶ را در ۱۰۰۰ ضرب کرد

که می‌شود ۸۶۴۰۰۰. بعد آن را بر چهار تقسیم می‌کنید که می‌شود ۲۱۶۰۰۰ و این ضرب ۲۵۰ در ۸۶۴ است. بعد فقط یک ۸۶۴ دیگر را به آن اضافه می‌کنید تا ۲۵۱ ضربدر ۸۶۴ را به دست بیاورید. و می‌شود ۲۱۶۸۶۴.

و من گفتم: 'درست است؟'

و رودری گفت: 'من اصلاً سر در نمی‌آورم.' و خندید.

وقتی رودری به من می‌خندد خوشم نمی‌آید. پدر می‌گوید این رفتار دوستانه است.

بعد پدر گفت: 'من یکی از آن گویی آلو ساگ‌ها را برایت در فر گذاشته‌ام، خوب؟'

علتش این است که من غذای هندی دوست دارم برای این‌که طعم تندی دارد. اما گویی آلو ساگ زرد است، برای همین قبل از خوردنش روی آن رنگ قرمز خوراکی می‌ریزم. و یک بطری پلاستیکی از آن توی کیف غذای مخصوصم نگه می‌دارم.

و من گفتم: 'باشد.'

و رودری گفت: 'پس، ظاهراً پارکی آن‌ها را وصل کرد؟' رودری این را به پدر گفت نه به من.

و پدر گفت: 'خوب، آن تخته‌های مدار انگار از کشتی لعنتی نوح بیرون آمده بودند.'

و رودری گفت: 'به آن‌ها می‌گویی؟'

و پدر گفت: 'فایده‌اش چیست؟ بعید است او را به دادگاه بکشند، این‌طور نیست؟'

و رودری گفت: 'دلت خوش است.'

و پدر گفت: 'فکر می‌کنم بهتر است در دسر درست نکنیم.'

بعد من رفتم توی باغچه.

سیوهان گفت که وقتی داری یک کتاب می نویسی باید در آن چیزها را توصیف کنی.

من گفتم که می توانم عکس بگیرم و آن‌ها را توی کتاب بگذارم. اما او گفت هدف از نوشتن کتاب این است که چیزها را با استفاده از کلمات شرح بدهیم تا مردم بتوانند آن‌ها را بخوانند و در سر خودشان تصویری بسازند.

و او گفت بهترین کار این است چیزهایی را توصیف کنی که جالب یا متفاوت باشند.

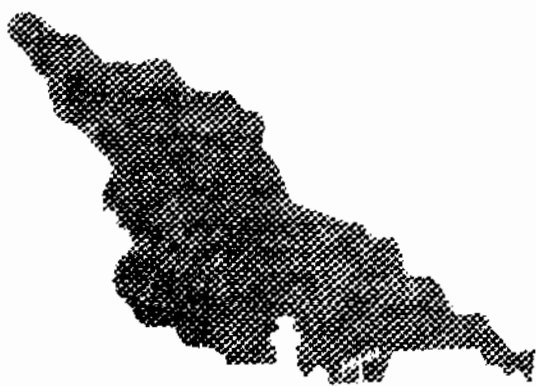
در ضمن گفت من باید آدم‌ها را در داستان با یادآوری یکی دو نکته‌ی کوچک در مورد آن‌ها توصیف کنم، تا مردم بتوانند آن‌ها را در ذهن‌شان تصور کنند. برای همین در مورد کفش‌های آقای جیوونز با همی سوراخ‌های روی آن‌ها نوشتم و در مورد پلیسی که به نظر می‌رسید توی بینی‌اش موش دارد و در مورد بویی که رودری می‌داد اما من اسمش را نمی‌دانستم.

بنابراین تصمیم گرفتم باغچه را توصیف کنم. اما باغچه خیلی جالب یا متفاوت نبود. فقط یک باغچه بود، با سبزه و انبازی و بند رخت. اما آسمان جالب و متفاوت بود برای این‌که معمولاً آسمان‌ها ملال آور به نظر می‌رسند چون کاملاً آبی یا کاملاً خاکستری‌اند یا کاملاً پوشیده از ابرهای خاکستری، و به نظر نمی‌رسد که صدها مایل بالای سرت قرار دارند. به نظر می‌رسد کسی آن‌ها را روی سقف بزرگی نقاشی کرده. اما این آسمان یک عالم ابرهای مختلف داشت در ارتفاع‌های مختلف و در نتیجه می‌توانستی ببینی چقدر بزرگ است و این باعث می‌شد عظیم به نظر برسد.

در دوردست آسمان، یک عالم ابرهای سفید کوچک که مثل فلس ماهی یا پشته‌های شنی بودند طرحی خیلی منظم داشتند.

بعد، در دوردستِ دیگر و در غرب، مقداری ابرهای بزرگ بودند که رنگ‌شان اندکی به نارنجی می‌زد برای این‌که نزدیک عصر بود و خورشید داشت غروب می‌کرد.

بعد، نزدیکتر به زمین ابر عظیمی بود که رنگ‌ش خاکستری داشت، برای این‌که یک ابر بارانی بود. و شکل نوک تیزی داشت مثل این



و وقتی مدت زیادی به آن نگاه کردم توانستم بینم به آهستگی حرکت می‌کند و مثل یک سفینه‌ی فضایی با صدها کیلومتر طول بود، مثل توی دون یا بلیکِ ۷ یا پرخورد نزدیک از نوع سوم، فقط این از فلز محکم ساخته نشده بود، از ذرات تراکم آب بخار شده درست شده بود که ابرها از آن ساخته می‌شوند.

و این می‌توانست یک سفینه‌ی فضایی باشد.

مردم فکر می‌کنند سفینه‌های فضایی باید محکم و از جنس فلز باشند و باید دورتا دورشان چراغ داشته باشند و آهسته در آسمان حرکت کنند، چون

اگر می‌توانستیم سفینه‌ای به این بزرگی بسازیم آن را این‌طور درست می‌کردیم. اما فضایی‌ها، اگر وجود داشته باشند، احتمالاً خیلی با ما متفاوت خواهند بود. آن‌ها ممکن است شبیه حلزون‌های بزرگ باشند، یا مثل تصاویر صاف باشند. یا ممکن است از سیاره‌ها بزرگتر باشند. یا ممکن است اصلاً بدن نداشته باشند. ممکن است فقط اطلاعات باشند، مثل توی یک کامپیوتر. و سفینه‌ی آن‌ها ممکن است شبیه ابرها باشد، یا از اجزای جدا از هم ساخته شده باشند مثل ذرات خاک برگ‌ها.

بعد من به صداهای توی باغچه‌گوش دادم و توانستم صدای آواز پرنده‌ها را بشنوم و توانستم صدای رفت و آمد اتومبیل‌ها را بشنوم که مثل صدای موج سواری در ساحل بود و توانستم صدای کسی را بشنوم که در جایی داشت موسیقی می‌نواخت و صدای فریاد بچه‌ها. و در میان این صداها، اگر خیلی به دقت گوش می‌دادم و کاملاً بی‌حرکت می‌ماندم، می‌توانستم صدای ضعیف ناله‌ی توی گوش‌هایم را بشنوم و صدای هوا را که در بینی‌ام می‌آمد و می‌رفت.

بعد هوا را بوکشیدم تا ببینم می‌فهمم هوای باغچه‌چه بویی می‌دهد یا نه. اما نتوانستم بوی چیزی را حس کنم. هیچ بویی نمی‌داد. و این هم جالب بود. بعد رفتم تو و به تویی غذا دادم.

سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل کتاب محبوب من است. در سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل، جیمز مورتیمر که دکتری از شکارگاه‌های دوون است به دیدن شرلوک هولمز و دکتر واتسون می‌آید. دوست جیمز مورتیمر، سر چارلز باسکرویل، بر اثر سکتی قلبی مرده و جیمز مورتیمر فکر می‌کند او باید از شدت ترس مرده باشد. در ضمن جیمز مورتیمر یک تو مار خیلی قدیمی دارد که نفرین خانواده‌ی باسکرویل را شرح می‌دهد.

در این تو مار آمده که سر چارلز باسکرویل جدی به نام سر هیو باسکرویل داشته که مردی بی بند و بار، کفرگو و بی دین بوده. او خواست به دختر یک دهقان تعرض کند، اما دختر گریخت و او را در خلنگزار دنبال کرد. و دوستانش که مردانی بی باک و قلدر بودند به دنبالش رفتند. و وقتی او را پیدا کردند، دختر دهقان از شدت درماندگی و خستگی مرده بود. و آن‌ها هیولایی بزرگ و سیاه دیدند به شکل یک سگ شکاری، اما بزرگتر از تمام سگ‌های شکاری که آدمیزاد به چشم دیده بود، و این سگ شکاری گلوی سر هیو باسکرویل را پاره کرده بود. و یکی از دوستانش همان شب از ترس مرد و دو نفر دیگر تا آخر عمر آدم‌هایی بیمار بودند.

جیمز مورتیمر فکر می‌کند که سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل باید سر چارلز را تا حد مرگ ترسانده باشد و نگران است پسر و وارث او، سر هنری باسکرویل، وقتی به عمارت‌ها در دوون می‌رود در خطر باشد.

بنابراین شرلوک هولمز دکتر واتسون را با سر هنری باسکرویل و جیمز مورتیمر به دوون می‌فرستد. و دکتر واتسون سعی می‌کند بفهمد چه کسی ممکن است سر چارلز باسکرویل را کشته باشد. و شرلوک هولمز می‌گوید او در لندن خواهد ماند، اما مخفیانه به دوون می‌رود و خودش تحقیق می‌کند.

و شرلوک هولمز می‌فهمد که سر چارلز به دست همسایه‌ای به نام استپلتون کشته شده که پروانه جمع می‌کند و با خانواده‌ی باسکرویل نسبت دوری دارد. و استپلتون فقیر است، بنابراین سعی می‌کند سر هنری باسکرویل را بکشد تا عمارت‌ها را به ارث ببرد.

او برای انجام این کار سگ بسیار بزرگی از لندن خریده و آن را از فاسفر پوشانده تا در تاریکی بدرخشد و این سگ بوده که سر چارلز باسکرویل را تا حد مرگ ترسانده. و شرلوک هولمز و دکتر واتسون به سگ شلیک می‌کنند که یکی از سگ‌هایی است که در داستان کشته می‌شود، که کار خوبی نیست چون سگ تقصیر ندارد. و استپلتون به گریمن میر فرار می‌کند که بخشی از خلنگزار است، و می‌میرد چون در باتلاقی فرو می‌رود.

این‌ها قسمت‌هایی از داستان هستند که من دوست ندارم. یکی تومار خیلی قدیمی است که به زبان قدیمی نوشته شده که فهمیدنش مشکل است، مثل این

پس از این داستان می‌آموزیم از میوه‌های حقایق گذشته
نترسیم، اما در برابر آینده دوراندیش باشیم، که آن شور
و هیجان‌های تباه که به موجب آن‌ها خانواده‌مان این
چنین رنج برده دیگر هرگز تکرار نشود تا روزگارمان را
به سیاهی بکشاند.

و گاهی سر آرتور کانن دوپل (که نویسنده است) مردم را این طوری توصیف می‌کند

در آن چهره چیزی به طرز نامحسوس ایراد
داشت، نوعی حالت خشن، نوعی سختی، شاید در

چشم‌ها، نوعی آویختگی لب که به زیبایی بی‌نقص آن
زیان می‌رساند.

و عن‌می‌دانم نوعی سختی، شاید در چشم‌ها چه معنایی دارد، و صورت‌ها
برایم جالب نیستند.

اما گاهی این که معنی کلمات را ندانید سرگرم کننده است برای این که
می‌توانید به لغت‌نامه مراجعه کنید، مثل گویال (که زمینی با شیب عمیق است)
و تورس (که تپه‌ها و یا ارتفاعات صخره‌ای هستند).

من سگ خانواده‌ی باسکرویل را دوست دارم چون یک داستان
کارآگاهی است که یعنی سرنخ‌ها و نکات انحرافی دارد.
این‌ها مقداری از سرنخ‌ها هستند

۱. دو تا از چکمه‌های سرهنری باسکرویل وقتی در هتلی
در لندن اقامت دارد گم می‌شوند - این یعنی که کسی
می‌خواسته آن‌ها را به سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل
بدهد تا بو کند، مثل یک سگ پلیس، تا بتواند او را تعقیب
کند. این یعنی سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل نه یک
موجود مافوق طبیعی بلکه یک سگ معمولی است.

۲. استپلتون تنها کسی است که می‌داند چگونه باید از
گریمن میر عبور کرد و او به واتسون می‌گوید برای امنیت
جان خودش از آن‌جا دوری کند - این یعنی که او چیزی را
در وسط گریمن میر پنهان کرده و نمی‌خواهد هیچکس
دیگری آن را پیدا کند.

۳. خانم استپلتون به دکتر واتسون می‌گوید "فوراً بکرامت به لندن بروید." - علتش این است که او فکر می‌کند دکتر واتسون سر هنری باسکرویل است و نمی‌خواهد شوهرش او را بکشد.

و این‌ها مقداری از نکات انحرافی هستند

۱. شرلوک هولمز و واتسون را وقتی در لندن هستند مردی که ریش سیاهی دارد با یک کالسه تعقیب می‌کند - این باعث می‌شود فکر کنید که مرد باری مور است که مباشر عمارت باسکرویل‌ها است چون او تنها فرد دیگری است که ریش سیاه دارد اما این مرد در واقع استپلتون است که ریش مصنوعی گذاشته.

۲. میلدن، قاتل ناتینگ‌هیل - این مردی است که از زندانی در آن نزدیکی فرار کرده و در خلنگزار دستگیرش می‌کند، و این باعث می‌شود شما خیال کنید او با داستان ارتباطی داشته، چون یک جنایتکار است، اما او با داستان اصلاً هیچ ارتباطی ندارد.

۳. مرد روی صخره - این نیمرخ سیاهی از مردی است که دکتر واتسون شب در خلنگزار می‌بیند و او را نمی‌شناسد، که باعث می‌شود فکر کنید یک قاتل است. اما او شرلوک هولمز است که مخفیانه به دوون آمده.

در ضمن من سگ شکاری خانواده‌ی باسکرویل را دوست دارم برای این‌که شرلوک هولمز را دوست دارم و فکر می‌کنم اگر من یک کاراگاه واقعی بودم کار آگاهی مثل او می‌شدم. او خیلی باهوش است و معماها را حل می‌کند و می‌گوید

دنیا پر از نیات آشکاری است که هرگز کسی به طور
اتفاقی مشاهده نکرده.

اما او متوجه‌ی آن‌ها می‌شود، مثل من. در ضمن او در کتاب می‌گوید

شرلوک هولمز، به حد قابل توجهی، قدرت دارد ذهنش
را آگاهانه متمرکز نگه دارد.

و این هم مثل من است، چون اگر واقعاً به چیزی علاقه‌مند شوم، مثل تمرینات ریاضی، یا خواندن کتابی در مورد مأموریت آپولو، یا کوسه‌های سفید بزرگ، متوجه هیچ چیز دیگری نمی‌شوم و پدر می‌تواند صدایم کند که بیایم و شامم را بخورم و من صدای او را نمی‌شنوم. و برای این است که خیلی خوب شطرنج بازی می‌کنم، چون آگاهانه ذهنم را متمرکز می‌کنم و فقط به صفحه‌ی بازی فکر می‌کنم و کسانی که دارند با من بازی می‌کنند بعد از مدتی تمرکزشان را از دست می‌دهند و شروع می‌کنند به خارا شدن بینی‌شان، یا از پنجره به بیرون خیره شدن و بعد اشتباه می‌کنند و من برنده می‌شوم.
همین طور دکتر واتسون در مورد شرلوک هولمز می‌گوید

... ذهن او... در تلاش برای ریختن طرحی بود که
همه‌ی این اپیزودهای عجیب و به ظاهر بدون ارتباط در
آن جا بگیرند.

و این کاریست که من دارم سعی می‌کنم با نوشتن این کتاب انجام بدهم. همین‌طور شرلوک هولمز به نیروهای مافوق طبیعی اعتقاد ندارد، مثل پری‌ها و سگ‌های شکاری جهنم و نفرین‌ها، که چیزهای احمقانه‌ای هستند. و من دارم این فصل را با دو واقعیت جالب در مورد شرلوک هولمز تمام می‌کنم.

۱. در داستان‌های اصلی شرلوک هولمز، شرلوک هولمز هرگز در حالی توصیف نمی‌شود که یک کلاه شکارچی‌های گوزن به سر دارد، که چیزیست که همیشه در نقاشی و کارتون‌ها سرش است. کلاه شکارچی‌های گوزن را مردی به نام سیدنی پُحت ابداع کرد که نقاشی‌های کتاب‌های اصلی را کشیده بود.

۲. در داستان‌های اصلی شرلوک هولمز، شرلوک هولمز هرگز نمی‌گوید: "عناصر طبیعی، واتسون عزیزم. او این را فقط در سینما و تلویزیون می‌گوید."

آن شب مقدار دیگری از کتابم را نوشتم و صبح روز بعد آن را به مدرسه بردم تا سیوبهان بتواند آن را بخواند و اگر اشتباهات دیکته‌ای یا دستوری دارم به من بگوید.

سیوبهان در زنگ تفریح صبح وقتی فنجان قهوه داشت و روی لبه‌ی زمین بازی با معلم‌های دیگر نشسته بود، آن را خواند. و بعد از زنگ تفریح صبح آمد و کنار من نشست و گفت مقداری از حرف‌هایم با خانم آلکساندر را خوانده و گفت: "تو در این مورد به پدرت چیزی گفتی؟"

و من جواب دادم: "نه."

او گفت: "می‌خواهی در این مورد چیزی به پدرت بگویی؟"

و من جواب دادم: "نه."

او گفت: "خوب است. فکر می‌کنم این فکر خوبی است، کریستوفر." و

بعد گفت: "فهمیدن این تراناراحت کرد؟"

و من پرسیدم: "فهمیدن چی؟"

او گفت: "این تراناراحت کرده که فهمیدی مادرت و آقای شیرز با هم

رابطه داشتند؟"

و من گفتم: "نه."

او گفت: "داری راست می‌گویی، کریستوفر؟"

و من گفتم: "من همیشه راست می‌گویم."

او گفت: "می‌دانم این کار را می‌کنی، کریستوفر. اما گاهی مادر مورد

چیزهایی غمگین می‌شویم و دوست نداریم به آدم‌های دیگر بگوییم به

خاطر آن‌ها غمگین هستیم. دوست داریم آن‌ها را مخفی نگه داریم. یا گاهی

غمگین هستیم اما واقعاً نمی‌دانیم غمگینیم. بنابراین می‌گوییم غمگین نیستیم. اما واقعاً هستیم.

و من گفتم: "غمگین نیستیم."

و او گفت: "اگر دیدی داری در این مورد احساس اندوه می‌کنی، می‌خواهم بدانی می‌توانی بیایی و در این مورد با من حرف بزنی. برای این که فکر می‌کنم حرف زدن با من به تو کمک می‌کند کمتر احساس اندوه کنی. و اگر احساس اندوه نمی‌کنی، اما فقط می‌خواهی با من در این مورد حرف بزنی، باز هم ایرادی ندارد. می‌فهمی؟"

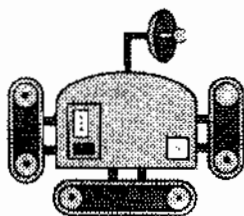
و من گفتم: "من می‌فهمم."

و او گفت: "خوب است."

و من جواب دادم: "اما من در این مورد احساس اندوه نمی‌کنم. برای این که مادر مرده. و برای این که آقای شیرز دیگر این دور و برها نیست. پس من در مورد چیزی احساس اندوه نخواهم کرد که واقعی نیست و وجود ندارد. و این احمقانه خواهد بود."

و بعد بقیه‌ی صبح را ریاضی تمرین کردم و سر ناهار خوراک کیش نخوردم چون زرد بود، اما هویج‌ها و نخودفرنگی‌ها و مقدار زیادی سس گوجه فرنگی خوردم. و برای بعد از غذا مقداری تمشک و دسر سیب خوردم اما خرده‌های دسر را نخوردم چون آن هم زرد بود، و خانم دیویس را وادار کردم خرده‌های دسر را قبل از ریختن توی ظرف من بردارد چون مهم نیست غذاهای مختلف قبل از این که عملاً توی بشقاب شما قرار بگیرند با هم تماس داشته باشند.

آن وقت، بعد از ناهار، بعد از ظهر را به کار هنری با خانم پیتز گذراندم و مقداری از تصاویر آدم فضایی‌هایی را رنگ کردم که این شکلی بودند



حافظه‌ی من مثل یک فیلم است. برای همین واقعاً خوب چیزها را به یاد می‌آورم، مثل صحبت‌هایی که در این کتاب نوشتم، و آنچه مردم می‌پوشند، و بوهایی که می‌دهند، برای این‌که حافظه‌ی من یک نوار بو دارد که مثل نوار صدای فیلم است.

و وقتی مردم از من می‌خواهند چیزی را به یاد بیاورم می‌توانم به سادگی مثل یک ضبط ویدئو دگمه‌ی به طرف عقب و با سرعت به جلو و مکث را فشار بدهم، اما بیشتر مثل دی وی دی است برای این‌که مجبور نیستم از میان همه چیز عقب بروم تا به خاطره‌ی چیزی که مدت‌ها پیش اتفاق افتاده برسم. و دگمه‌ای هم وجود ندارد برای این‌که این توی سرم اتفاق می‌افتد.

اگر کسی به من بگوید: "کریستوفر، به من بگو مادرت چه جور بود." می‌توانم به صحنه‌های خیلی متفاوتی برگردم و بگویم او در آن صحنه‌ها چه جور بود.

برای مثال می‌توانم به ۴ ژوئیه‌ی ۱۹۹۲ برگردم وقتی ۹ ساله بودم، که یک روز شنبه بود، و ما برای تعطیلات به کورنوال رفته بودیم و عصر در ساحل جایی به نام پولپرو بودیم. و مادر یک شلوار کوتاه جین پونزیده بود با بالاتنه‌ی یکینی آبی روشن و داشت سیگاری می‌کشید که اسمش کانولیت بود و طعم نعنا می‌داد. و شنا نمی‌کرد. مادر روی حوله‌ای با نوارهای قرمز و ارغوانی حمام آفتاب می‌گرفت و کتابی از جورجت هیر می‌خواند به اسم نقابداران. و بعد حمام آفتاب گرفتن را تمام کرد و توی آب رفت تا شنا کند و گفت: "آبله لعنتی، آب سرد است." و گفت من هم باید بیایم و شنا کنم. اما من شنا کردن را دوست ندارم برای این‌که دوست ندارم لباس‌هایم را بیرون بیاورم. و او گفت من باید فقط پاچه‌های شلوارم را بالا بزنم و کمی توی آب

بیایم، پس این کار را کردم. و توی آب ایستادم. و مادر گفت: ببین. عالی است. و عقب پرید و زیر آب ناپدید شد و من فکر کردم یک کوسه او را خورده و جیغ کشیدم و او دوباره از زیر آب بیرون آمد و ایستاد و به طرف جایی که من بودم آمد و دست راستش را جلو آورد و انگشت هایش را مثل بادبزن باز کرد و گفت: "بیا، کریستوفر، دستم را لمس کن. تو می توانی این کار را بکنی." و بعد از مدتی من دست از جیغ کشیدن برداشتم و دست چپم را دراز کردم و انگشت هایم را مثل بادبزن باز کردم و ما گذاشتیم انگشت ها و شستمان یکدیگر را لمس کنند. و مادر گفت، اوضاع خوب است، کریستوفر. اوضاع خوب است. در کورنوال کومه نیست." و بعد حالم بهتر شد.

فقط نمی توانم قبل از ۴ سالگی ام را به یاد بیاورم چون تا قبل از آن زمان درست به چیزها نگاه نمی کردم، بنابراین آن ها به خوبی ضبط نشدند.

و این طوری اگر کسی را نشناسم او را تشخیص می دهم. می بینم آن ها چه پوشیده اند، یا این که عصا دارند، یا موهای عجیب دارند، یا عینکی به خصوص، یا شیوهی خاصی برای تکان دادن دست هایشان و در حافظه ام جستجو می کنم تا بفهمم قبلاً آن ها را دیده ام یا نه.

و در ضمن این طوری است که در موقعیت های مشکل، وقتی نمی دانم باید چکار کنم، رفتار می کنم.

برای مثال، اگر مردم چیزهایی می گویند که معنایی ندارد، مثل "بعد می بینمت، سوسمار" یا "این طوری خودت را به کشتن می دهی." من یک جستجو انجام می دهم و می بینم قبلاً شنیده ام کسی این را گفته باشد یا نه.

و اگر کسی روی زمین مدرسه دراز کشیده باشد من یک جستجو در حافظه ام انجام می دهم تا تصویری از آدمی که دچار حمله ی صرع شده پیدا کنم و بعد آن تصویر را با آنچه دارد در برابرم اتفاق می افتد مقایسه می کنم و این طوری می توانم بفهمم آن ها فقط دراز کشیده اند و دارند بازی می کنند، یا

خواهی‌ده‌اند، یا دچار یک حمله‌ی صرع شده‌اند. و اگر آن‌ها دچار حمله‌ی صرع شده باشند هر اثاثیه‌ای را که سر راه است بر می‌دارم تا نگذارم سرشان را به آن بکوبند و ژاکتم را بیرون می‌آورم و آن را زیر سرشان می‌گذارم و می‌روم و یک معلم پیدا می‌کنم.

آدم‌های دیگر هم توی سرشان تصویر دارند. اما آن‌ها فرق می‌کنند چون تصویرهای توی سر من همه تصاویر چیزهایی است که واقعاً اتفاق افتاده. اما آدم‌های دیگر تصاویری در سرهایشان دارند که واقعی نیستند و اتفاق نیفتاده‌اند.

برای مثال، گاهی مادر می‌گفت: "اگر من با پدرت ازدواج نکرده بودم فکر می‌کنم در خانه‌ی روستایی کوچکی در جنوب فرانسه با کسی به نام ژان زندگی می‌کردم. و او، اووه، یک کارگر محلی بود. می‌دانی، برای مردم نقاشی می‌کرد و دکور درست می‌کرد، باغبانی می‌کرد و نرده‌ها را تعمیر می‌کرد. و ما ایوانی داشتیم که بالای آن انجیر رویده بود و ته باغچه یک مزرعه‌ی گل آفتابگردان بود و شهر کوچکی روی تپه‌ای در دوردست و ما عصر بیرون می‌نشستیم و شراب قرمز می‌نوشیدیم و سیگار گلوآز می‌کشیدیم و غروب خورشید را تماشا می‌کردیم."

و سیوبهان یک بار گفت که وقتی ناراحت یا غمگین است چشم‌هایش را می‌بندد و مجسم می‌کند در خانه‌ای در کیپ کلد با دوستش الی است، و آن‌ها با قایق از پروینس تا ون سفر می‌کنند و به خلیج می‌آیند تا نهنگ‌های گوزپشت را تماشا کنند و این باعث می‌شود احساس کند آرام و آسوده و شاد است.

و گاهی، وقتی کسی مرده، مثل مادر که مرد، مردم می‌گویند: "اگر مادرت الان این‌جا بود می‌خواستی به او چه بگویی؟" یا "مادرت در این مورد چه فکر می‌کرد؟" که احمقانه است برای این‌که مادر مرده و شما نمی‌توانید به کسانی که مرده‌اند چیزی بگویید و آدم‌های مرده فکر نمی‌کنند.

و مادر بزرگ، هم تصاویری در سرش دارد، اما تصاویر او مغشوش است، مثل این که کسی فیلمی را به هم ریخته باشد و او نمی تواند بگوید حوادث با چه نظمی اتفاق افتاده، برای همین فکر می کند آدم های مرده هنوز زنده اند و نمی داند چیزی در زندگی واقعی اتفاق افتاده یا در تلویزیون اتفاق افتاده.

وقتی از مدرسه به خانه برگشتم پدر هنوز سرکار بود، بنابراین قفل در ورودی را باز کردم و وارد شدم و کتم را بیرون آوردم. به آشپزخانه رفتم و وسایلم را روی میز گذاشتم. و یکی از آن چیزها این کتاب بود که به مدرسه برده بودم تا به سیویهان نشان بدهم. برای خودم یک میلک شیک تمشک درست کردم و آن را در مایکروویو گرم کردم و بعد به اتاق نشیمن رفتم تا ویدئوهای سیاره‌ی آبی‌ام را تماشا کنم که درباره‌ی زندگی در عمیق‌ترین بخش‌های اقیانوس است.

ویدئو در مورد جانوران دریایی بود که پیرامون دودکش‌های سولفور زندگی می‌کنند، که آتشفشان‌های زیر آب هستند، جایی که گازها از لایه‌های درون زمین با فشار به داخل آب بیرون ریخته می‌شوند. دانشمندان اصلاً انتظار نداشتند در آنجا ارگانیسم‌های زنده پیدا کنند برای این که خیلی داغ و مسموم بود، اما اکوسیستم کاملی در آنجا وجود دارد.

من این قسمت را دوست دارم، برای این که به شما نشان می‌دهد که همیشه چیز تازه‌ای هست که علم بتواند آن را کشف کند، و تمام واقعیت‌هایی که به یقین پذیرفته‌اید می‌توانند کاملاً غلط از آب در بیایند. و در ضمن این واقعیت را دوست دارم که از آن‌ها در محلی فیلمبرداری شده که رسیدن به آن از رفتن به قله‌ی کوه اورست سخت‌تر است، اما فقط چند مایل پایین‌تر از سطح دریاست. و این یکی از ساکت‌ترین و تاریک‌ترین و اسرارآمیزترین مکان‌های روی سطح زمین است. و من گاهی دوست دارم تصور کنم آنجا هستم، در یک زیر دریایی فلزی کروی با پنجره‌هایی که شیشه‌هایشان ۳۰ سانتی متر قطر دارد تا تحت فشار منفجر نشود. و من تصور می‌کنم تنها فرد داخل آن هستم، و این که زیر دریایی اصلاً به کشتی مرتبط نیست، اما

می تواند با نیروی خودش عمل کند و من می توانم موتورها را کنترل کنم و بر بستر دریا به هر طرف می خواهم بروم و هرگز نمی توانم مرا پیدا کنند.

پدر ساعت ۵ بعد از ظهر به خانه آمد. شنیدم از در وارد شد. بعد به اتاق نشیمن رفت. یک پیراهن چهارخانه ی سبز لیمویی و آبی آسمانی پوشیده بود و بند یکی از کفش هایش دو گره خورده بود اما آن یکی نه. یک قوطی قدیمی بودر شیر فوسل با خود داشت که از فلز ساخته شده بود و بالعباب آبی سفید رنگ شده بود و از دایره های کوچک زنگ زده پوشیده بود که به سوراخ های گلوله شباهت داشتند، اما توضیح نداد چرا آن را همراه دارد. او گفت: "چطوری، رفیق." که شوخی اوست.

و من گفتم: "سلام."

من به تماشای ویدئو ادامه دادم و پدر به آشپزخانه رفت. فراموش کرده بودم کتابم روی میز آشپزخانه است چون خیلی به ویدئوی سیاره ی آبی علاقه مند بودم. این چیزی است که به آن می گویند کاهش مراقبت، و این کاری است که اگر کار آگاه هستید هرگز نباید بکنید. ساعت ۵:۵۴ بعد از ظهر بود که پدر به اتاق نشیمن برگشت. او گفت: "این چیست؟"، اما این را خیلی آرام گفت و من نفهمیدم عصبانی است چون فریاد نمی زد.

کتاب را در دست راستش گرفته بود.

گفتم: "این کتابی است که من دارم می نویسم."

و او گفت: "این حقیقت دارد؟ تو با خانم آلکساندر حرف زدی؟" این را هم خیلی آرام گفت، بنابراین من باز نفهمیدم عصبانی است. و من گفتم: "بله."

و او گفت: "عیای مقدس لعنتی، کریستوفر. تو چقدر احمقی؟"

این چیزی است که سیوبهان به آن می گوید سؤال خطایی. در پایان آن علامت سؤال هست، اما قرار نیست به آن جواب بدهید چون کسی که

دارد سؤال می‌کند خودش جواب را می‌داند. تشخیص یک سؤال خطابی مشکل است.

بعد پدر گفت: "من به تو چه مزخرفی گفته بودم، کریستوفر؟" این خیلی بلندتر بود.

و من جواب دادم: "در خانه‌ی ما اسم آقای شیرز را نبرم. نروم و از خانم شیرز یا کس دیگری، درباره‌ی این‌که کسی آن سنگ لعنتی را کشت، سؤال نکنم. و در باغچه‌های آدم‌های دیگر پرسه نزنم. و این کار آگاه بازی لعنتی را تمام کنم. من هم هیچکدام از این کارها را نکردم. فقط از خانم آلکساندر در مورد آقای شیرز سؤال کردم چون..."

اما پدر حرفم را قطع کرد و گفت: "این مزخرفات را تحویل من نده، پسره‌ی گه. تو دقیقاً می‌دانستی چه غلطی نباید بکنی. یادت باشد، من کتاب را خوانده‌ام." و وقتی این را گفت کتاب را بالا گرفت و تکان داد. "چه چیز دیگری گفتم، کریستوفر؟"

فکر کردم این هم ممکن است یک سؤال خطابی دیگر باشد، اما مطمئن نبودم. فهمیدن این‌که باید چه جوابی بدهم برایم سخت بود چون داشتم وحشتزده و گیج می‌شدم.

بعد پدر سؤال را تکرار کرد: "چه چیز دیگری گفتم، کریستوفر؟"
من گفتم: "نمی‌دانم."

و او گفت: "دست بردار. آدم مزخرف حافظه‌دار تویی."
اما من نمی‌توانستم فکر کنم.

و پدر گفت: "راه نیفت و انگشت لعنتی‌ات را توی کار آدم‌های دیگر فرو نکن. و تو چکار کردی؟ تو راه افتادی و انگشت لعنتی‌ات را توی کار آدم‌های دیگر فرو بردی. راه افتادی و گذشته را زنده کردی و آن را با هر تام، دیک و هری که سراهت قرار گرفت مطرح کردی. من باید با تو چکار کنم، کریستوفر؟ من باید با تو چه غلطی بکنم؟"

گفتم: "من فقط با خانم آلکساندر گپ زدم. تحقیق نمی‌کردم."
و او گفت: "از تو خواستم یک کار برایم بکنی، کریستوفر، یک کار."
و من گفتم: "من نمی‌خواستم با خانم آلکساندر حرف بزنم. این خانم
آلکساندر بود که..."

اما پدر حرفم را قطع کرد و بازویم را خیلی محکم گرفت.
پدر قبلاً هرگز مرا آن طوری نگرفته بود. مادر گاهی مرا زده بود چون او
آدم خیلی تندخویی بود، که یعنی از بیشتر آدم‌های دیگر زودتر عصبانی
می‌شد و خیلی وقت‌ها سر من داد می‌زد. اما پدر آدم خیلی متعادلی است، که
یعنی زود عصبانی نمی‌شود و اغلب فریاد نمی‌زند. بنابراین وقتی مرا گرفت
خیلی تعجب کردم.

دوست ندارم مردم مرا بگیرند. و دوست هم ندارم تعجب کنم. بنابراین
او را زدم، مثل وقتی که پلیس را زدم وقتی بازوهایم را گرفت و مرا سرپا
ایستاند. اما پدر رهايم نکرد، و داشت فریاد می‌زد. و من دوباره او را زدم. و
بعد دیگر نفهمیدم دارم چکار می‌کنم.

مدت کوتاهی را اصلاً به یاد ندارم. می‌دانم مدت کوتاهی بوده چون بعد
به ساعت نگاه کردم. مثل این بود که کسی مرا خاموش کرد و بعد دوباره
روشن کرد. و بعد وقتی دوباره روشنم کردند تکیه داده به دیوار روی فرش
نشسته بودم و روی دست راستم خون بود و کنار سرم زخم شده بود. و پدر
یک متر دورتر روی فرش جلوی من نشسته بود و هنوز کتابم را در دست
راستش داشت، اما کتاب از نیمه تاشده و تمام گوشه‌هایش خراب شده بود، و
یک خراش روی گردنش بود و یک پارگی بزرگ روی آستین پیراهن
چهارخانه‌ی سبز و آبی‌اش و نفس‌های خیلی عمیقی می‌کشید.

بعد از حدود یک دقیقه برگشت و به آشپزخانه رفت. بعد قفل در عقب را
که به باغچه راه داشت باز کرد و بیرون رفت. شنیدم در سطل آشغال را
برداشت و چیزی توی سطل انداخت و دوباره درش را بست. بعد باز به

آشپزخانه آمد، اما دیگر کتاب همراهش نبود. بعد در عقب را قفل کرد و کلیدش را توی پارچ چینی کوچکی انداخت که شکل یک راهب‌ی چاق است و وسط آشپزخانه ایستاد و چشم‌هایش را بست. بعد چشم‌هایش را باز کرد و گفت: "من یک نوشیدنی کوفتی لازم دارم." و برای خودش یک قوطی آبجو برداشت.

این‌ها مقداری از دلایل نفرت من از زرد و قهوه‌ای است.

زرد

۱- کاستارد.

۲- موز. (موزها قهوه‌ای هم می‌شوند).

۳- خط‌های دوتایی زرد.

۴- تب زرد. (که یک بیماری مناطق گرمسیری آمریکا و آفریقای غربی است که موجب تب بالا، نفرت، یرقان، و خونریزی می‌شود و عامل آن ویروسی است که بانیش پشه‌ای به نام آئدس آنگیپتی منتقل می‌شود که قبلاً استگومیا فاسکیتا نامیده می‌شد انتقال می‌یابد، و نفرت عفونت کلیه است).

۵- گل‌های زرد. (برای این‌که من از گرده‌ی گل تب یونجه می‌گیرم، که یکی از سه نوع تب یونجه است، و دوتای دیگر از گرده‌ی علف و گرده‌ی قارچ است، و این‌ها را بد می‌کند).

۶- ذرت شیرین. (برای این‌که با بی‌بی‌تان بیرون می‌آید و آن را هضم نمی‌کنید و علتش این است که نباید آن را بخورید، مثل علف یا برگ).

قهوه‌ای

۱- گرد و خاک.

۲- آبگوشت.

۳- بی بی.

۴- چوب. (برای این که مردم قبلاً از چوب ماشین‌ها و وسایل نقلیه می‌ساختند، اما دیگر این کار را نمی‌کنند چون چوب می‌شکند و می‌پوسد و گاهی کرم می‌گذارد، و حالا مردم ماشین‌ها و وسایل نقلیه را از فلز و پلاستیک می‌سازند که خیلی بهتر و خیلی امروزی تر است.)

۵- ملیسا براون. (که دختری در مدرسه است، که واقعا مثل آتیل یا محمد قهوه‌ای نیست، فقط اسمش این است، اما نقاشی بزرگ فضا نورد مرا پاره و دو تکه کرد و من حتی بعد از آن که خانم پیترز آن‌ها را با نوار چسب به هم چسباند باز دورش انداختم برای این که به نظر می‌رسید خراب شده.)

خانم فورس گفت تنفر از زرد و قهوه‌ای مخره است. و سیوبهان گفت او نمی‌تواند چنین چیزهایی بگوید و این که هر کس رنگ‌هایی را دوست دارد. و سیوبهان حق داشت. اما خانم فورس هم کمی حق داشت. برای این که این یک جور حماقت است. اما شما در زندگی باید تصمیم‌های زیادی بگیرید و اگر تصمیم نگیرید هرگز هیچ کاری انجام نخواهید داد برای این که باید تمام وقت‌تان را برای انتخاب بین چیزهایی که می‌توانید انجام بدهید صرف کنید. بنابراین خوب است برای این که چرا از چیزهایی متفر هستید و چیزهای

دیگری را دوست دارید دلایل منطقی داشته باشید. این مثل رفتن به رستوران است وقتی پدر مراگامی به برنی این می برد و فهرست غذا را می بینید و باید انتخاب کنید چه چیزی می خواهید بخورید. اما نمی دانید چیزی را دوست خواهید داشت یا نه، برای این که هنوز آن را نچشیده اید، بنابراین غذاهای مورد علاقه تان را دارید و آن ها را انتخاب می کنید، و غذاهایی دارید که دوست ندارید و آن ها را انتخاب نمی کنید، و آن وقت این کار ساده است.

روز بعد پدر گفت از این که مرا زده متأسف است و نمی‌خواسته این کار را بکند. او مرا وادار کرد زخم روی گونه‌ام را با دستمال بشویم تا مطمئن شود چرک نمی‌کند، بعد روی آن چسب زخم زد تا خونریزی نکند.

بعد، برای این که شبه بود گفت می‌خواهد مرا به گردش ببرد تا به من نشان بدهد واقعاً متأسف است، و ما به باغ وحش توئی‌کراس می‌رویم. بنابراین برای من ساندویچ نان و گوجه فرنگی و گوشت و مربای توت فرنگی درست کرد تا بخورم چون دوست ندارم غذای جاهای ناشناس را بخورم. او گفت مشکلی پیش نمی‌آید چون آدم‌های زیادی به باغ وحش نمی‌آیند، برای این که پیش‌بینی شده باران می‌گیرد، و من از این موضوع خوشحال بودم چون انبوه آدم‌ها را دوست ندارم و باریدن باران را دوست دارم. بنابراین رفتم و بارانی‌ام را پوشیدم که نارنجی است.

بعد با اتومبیل به باغ وحش توئی‌کراس رفتم.

من قبلاً هرگز به باغ وحش توئی‌کراس نرفته بودم بنابراین قبل از رسیدن به آن‌جا در ذهنم تصویری نداشتم، بنابراین از مرکز اطلاعات یک کتابچه‌ی راهنمای باغ وحش خریدیم و بعد دور تا دور باغ وحش قدم زدیم و من فهمیدم به کدام حیوانات علاقه دارم.

حیوانات مورد علاقه‌ی من این‌ها بودند

- ۱- رندی من، که اسم پیرترین میمون سرخ چهره‌ی عنکبوت سیاه (آتلز پانیکوس پانیکوس) است که تا به حال در اسارت نگه داشته شده. رندی من ۴۴ ساله است که می‌شود همسن پدر. او در یک کشتی حیوان دست آموز

بوده و یک کمر بند فلزی دور شکمش دارد، مثل داستان دزدان دریایی.

۲- شیرهای دریایی پاتاگونیا که میرا کل و استار نامیده می‌شوند.

۳- مالیکو، که یک اورانگوتان است. آن را خیلی دوست داشتم چون روی یک جور پشته‌ی درست شده از شلوار پیژامه‌ای راه راه و سبز خوابیده بود و روی تابلوی پلاستیک آبی کنار قفس نوشته شده بود این پشته را خودش درست کرده.

بعد به کافه رفتم و پدر ماهی پلیس و سیب زمینی سرخ کرده و پای سیب و بستنی و یک قوری چای اول گری خورد و من ساندویچم را خوردم و راهنمای باغ وحش را خواندم.

و پدر گفت: "کریستوفر، من ترا خیلی دوست دارم. هرگز این را فراموش نکن. و می‌دانم اغلب اختیارت را از دست می‌دهم. می‌دانم عصبانی می‌شوم. می‌دانم فریاد می‌زنم. و می‌دانم نباید این کار را بکنم. اما این کار را فقط به خاطر این می‌کنم که نگران تو هستم، برای این که نمی‌خواهم توی دردسر بیفتی، برای این که نمی‌خواهم صدمه ببینی. می‌فهمی؟"

نمی‌دانستم فهمیده‌ام یا نه. بنابراین گفتم: "نمی‌دانم."

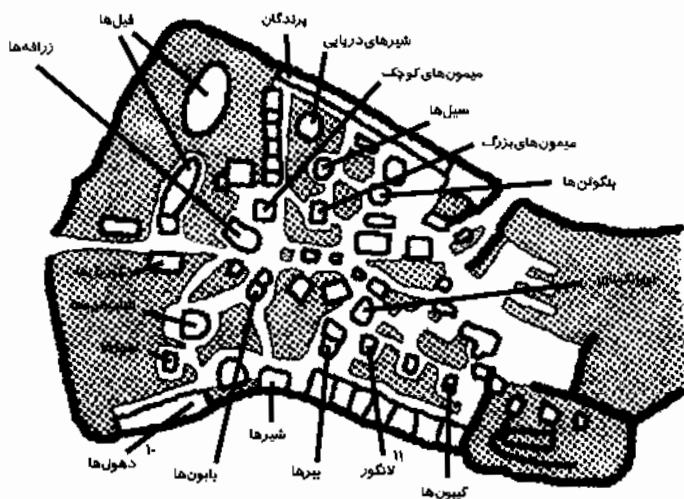
و پدر گفت: "کریستوفر، می‌فهمی من دوست دارم؟"

و من گفتم: "بله." برای این که دوست داشتن کسی کمک کردن به اوست وقتی توی دردسر افتاده، و مراقبت از او، و گفتن حقیقت به او، و پدر وقتی توی دردسر می‌افتم مراقب می‌شود، مثل آمدن به اداره‌ی پلیس، و با پختن

غذا برایم از من مراقبت می‌کند، و همیشه حقیقت را به من می‌گوید، که یعنی مرادوست دارد.

و بعد او دست راستش را بالا گرفت و انگشتانش را مثل بادبزن باز کرد، و من دست چپم را بالا گرفتم و انگشتانم را مثل بادبزن باز کردم و گذاشتیم انگشتان و شست‌هایمان با هم تماس پیدا کنند.

بعد من از کیفم ورق کاغذی بیرون آوردم و برای امتحان نقشه‌ی باغ وحش را از حفظ کشیدم. نقشه این طوری بود.



۱۰- دهنول سگ وحشی هندی است و به روباه شباهت دارد.

۱۱- لانگور میمون اتلوس است.

بعد رفتیم و زرافه‌ها را تماشا کردیم. و بوی پی‌پی آن‌ها مثل بوی توی
قفس موش‌های صحرایی در مدرسه بود وقتی موش صحرایی داشتیم، و
وقتی می‌دویدند پاهایشان آن قدر دراز بود که به نظر می‌آمد دارند با حرکت
آهسته می‌دوند.

بعد پدر گفت باید قبل از آن‌که راه شلوغ شود به خانه برگردیم.

من شرلوک هولمز را دوست دارم، اما سر آرتور کانن دویل را که نویسنده‌ی داستان‌های شرلوک هولمز است دوست ندارم. علتش این است که او مثل شرلوک هولمز نبود و به نیروهای مافوق طبیعی اعتقاد داشت. و وقتی پیر شد به انجمن نیروهای مافوق طبیعی پیوست که یعنی اعتقاد داشت شما می‌توانید با ارواح ارتباط برقرار کنید. برای این‌که پسرش در جنگ اول جهانی از آنفلونزای مرده بود و او هنوز می‌خواست با پسرش حرف بزند.

و در ۱۹۱۷ اتفاقی افتاد که به ماجرای پریان کاتینگلی معروف شد. دو عموزاده به نام‌های فرانسس گریفیتس، که ۹ ساله بود، و الیزه رایت، که شانزده ساله بود، گفتند آن‌ها قبلاً در کنار رودخانه‌ای به نام کاتینگلی یک با پریان بازی می‌کردند و آن‌ها با دوربین پدر فرانسس ۵ عکس از پریان گرفتند مثل این



اما آن‌ها پریان واقعی نبودند. نقاشی‌هایی روی کاغذ بودند که آن‌ها بریده بودند و با سنجاق صاف نگهشان داشته بودند، برای این‌که الیزه هنرمند واقعاً خوبی بود.

هرولد اسلینگک، که در تشخیص عکسهای تقلبی متخصص بود، گفت

این هیکلهای رقصان نه از کاغذ ساخته شده‌اند و نه از میچ جنس دیگری؛ آن‌ها روی یک پس زمینه‌ی عکاسی نقاشی نشده‌اند - اما آنچه مرا بیش از همه تحت تأثیر قرار داده این است که همه‌ی این هیکل‌ها در ضمن تصویربرداری حرکت کرده‌اند.

اما او احمق بود، برای این‌که کاغذ موقع تصویربرداری حرکت می‌کند، و تصویربرداری خیلی طولانی بوده برای این‌که در پس زمینه‌ی عکس می‌توانید آبخاری را به صورت تاریبیند.

بعد سر آرتور کانن دوپل ماجرای عکس‌ها را شنید و در مقاله‌ای در مجله‌ای به نام استرنند گفت اعتقاد دارد آن‌ها واقعی هستند. اما او هم احمق بود، برای این‌که وقتی به عکس‌ها نگاه کنید می‌بینید آن‌ها درست شبیه پریان کتاب‌های قدیمی هستند و بال دارند و پیراهن و جوراب‌های بلند و کفش پوشیده‌اند، که مثل این است موجودات غیرزمینی روی زمین فرود بیابند و شبیه دالکس در دکتر هو یا ارتش طوفان سلطنتی در ستاره‌ی مرگ در جنگ ستارگان یا آدم‌های سبز کوچک در کارتون‌های موجودات غیرزمینی باشند.

و در ۱۹۸۱ مردی به نام جو کوپر با الیزه رایت و فرانسس گریفیتس برای مقاله‌ای در مجله‌ای به نام آن اکسپلیند مصاحبه کرد و الیزه رایت گفت هر پنج تا عکس ساختگی بوده‌اند و فرانسس گریفیتس گفت چهار عکس

ساختگی بودند، اما یکی واقعی بود. و آن‌ها گفتند الیزه پریان را از روی کتابی به نام کتاب هدایای پرنسس مری نوشته‌ی آرتور شپرسون کشیده بود. و این نشان می‌دهند گاهی آدم‌ها می‌خواهند احمق باشند و نمی‌خواهند حقیقت را بدانند.

و این نشان می‌دهد چیزی به نام تیغ اوکامز حقیقی است. و تیغ اوکامز تیغی نیست که مردها با آن ریش‌شان را می‌تراشند بلکه یک قانون است، و می‌گوید

Entia non sunt multiplicanda praeter necessitatem.

که لاتین است و یعنی

نباید وجود هیچ چیز فرض شود مگر این‌که مطلقاً ضروری باشد.

که یعنی یک قربانی جنایت معمولاً به دست کسی که او را می‌شناخته کشته شده و پریان از کاغذ ساخته شده‌اند و نمی‌توانید با کسی که مرده حرف بزنید.

شبهه که به مدرسه رفتم سیوبهان از من پرسید چرا کنار صورت‌م زخم شده. گفتم پدر عصبانی بود و مرا گرفت و بنابراین من او را زدم و بعد ما با هم دعوا کردیم. سیوبهان پرسید پدر مرا زده و من گفتم نمی‌دانم برای این که خیلی عصبانی شدم و باعث شد حافظه‌ام بهم بریزد. و بعد او پرسید آیا پدر چون عصبانی بوده مرا کتک زده. و من گفتم او مرا نزد، مرا گرفت، اما عصبانی بود. و سیوبهان پرسید آیا او مرا محکم گرفت، و من گفتم مرا محکم گرفته بود. و سیوبهان پرسید من از رفتن به خانه می‌ترسم، و من گفتم نمی‌ترسم. و بعد او پرسید می‌خواهم در این مورد بیشتر صحبت کنم، و من گفتم نمی‌خواهم. و بعد او گفت: "بسیار خوب." و ما دیگر در این مورد حرف نزدیم، برای این که وقتی عصبانی هستید گرفتن دست یا شانه‌ی شما ایرادی ندارد، اما نمی‌توانید مویا صورت کسی را بگیرید. اما کتک زدن مجاز نیست، مگر این که واقعاً در حال دعوا با کسی باشید و آن وقت خیلی بد نیست.

و وقتی از مدرسه به خانه رفتم پدر هنوز سر کار بود بنابراین به آشپزخانه رفتم و کلید را از پارچ کوچک شکل راهه بیرون آوردم و در عقب را باز کردم و بیرون رفتم و توی سطل آشغال را نگاه کردم تا کتابم را پیدا کنم. می‌خواستم کتابم را دوباره داشته باشم، برای این که نوشتن آن را دوست دارم. دوست دارم برنامه‌ای برای انجام داشته باشم و این کار را به‌خصوص وقتی دوست دارم که آن برنامه کار سختی مثل نوشتن یک کتاب باشد. در ضمن من هنوز نمی‌دانستم چه کسی ولینگتون راکشته و کتابم جایی بود که هسمه‌ی سر نخ‌هایی را که کشف کرده بودم در آن نگه داشته بودم و نمی‌خواستم آن‌ها دور انداخته شوند. اما کتابم توی سطل آشغال نبود.

در سطل را دوباره گذاشتم و تا پایین باغچه رفتم تا توی سطلی را نگاه کنم که پدر آشغال‌های باغچه را در آن نگه می‌دارد، مثل علف‌های بریده شده و سیب‌های افتاده از درخت‌ها، اما کتابم آن‌جا هم نبود.

فکر کردم شاید پدر آن را توی وانت استیشنش گذاشته و به محل جمع‌آوری زباله برده و توی یکی از آن سطل‌های بزرگ آن‌جا خالی کرده، امانمی‌خواستم این حقیقت داشته باشد برای این‌که دیگر هرگز کتابم را نمی‌دیدم.

یک احتمال دیگر این بود که پدر کتابم را جایی در خانه پنهان کرده باشد. بنابراین تصمیم گرفتم اقدامات کارآگاهی انجام بدهم و بینم می‌توانم آن را پیدا کنم یا نه. فقط باید تمام وقت کاملاً گوش به زنگ بودم تا بتوانم صدای وانت استیشن پدر را وقتی جلوی خانه پارک می‌کند بشنوم تا او نتواند مرا موقع اقدامات کارآگاهی‌ام گیر بیندازد.

باگشتن آشپزخانه شروع کردم. ابعاد کتابم $25\text{cm} \times 35\text{cm} \times 1\text{cm}$ بود بنابراین نمی‌توانست در محل خیلی کوچکی پنهان شده باشد، که یعنی لازم نبود هیچ جای واقعاً کوچکی را بگردم. بالای گنجه را نگاه کردم و پایین و پشت کتوها را و زیر اجاق و از چراغ قوه‌ی مگلیت و یک تکه آئینه از صندوقخانه استفاده کردم تا بتوانم توی فضاهای تاریک پشت گنجه‌ها را ببینم که موش‌ها عادت دارند از باغچه توی آن‌ها بیایند و بچه بزیاند.

بعد صندوقخانه را گشتم.

بعد اتاق نشیمن را گشتم.

بعد اتاق نشیمن را گشتم که در آن چرخ‌گشوده‌ی مدل ایرفیکس

مراشمیت بی اف ۱۰۹ جی - ۶ رازیر کاناپه پیدا کردم.

بعد فکر کردم صدای آمدن پدر را از در ورودی شنیدم و از جا پریدم و

سعی کردم زود سر پا بایستم و زانویم را به گوشه‌ی میز عسلی کوبیدم و خیلی

درد گرفت، اما فقط یکی از آدم‌های معتاد همسایه بود که چیزی را روی زمین انداخته بود.

بعد به طبقه‌ی بالا رفتم، اما در اتاق خودم هیچ اقدام کارآگاهی انجام ندادم برای این که منطقاً فکر کردم پدر چیزی را که مال من است در اتاق خودم قایم نمی‌کند مگر این که خیلی باهوش باشد و مثل یک رمان اسرار آمیز واقعی کاری بکند که به آن می‌گویند بلوف دو بل، بنابراین تصمیم گرفتم اتاق خودم را فقط وقتی بگردم که نتوانم کتاب را در هیچ جای دیگر پیدا کنم.

حمام را گشتم، اما تنها جایی که می‌شد گشت گنجی بود که چیزی توی آن نبود.

که این یعنی تنها جایی که برای گشتن مانده بود اتاق خواب پدر بود. نمی‌دانستم می‌توانم آن را بگردم یا نه برای این که او قبلاً به من گفته بود نباید در اتاقش به هیچ چیزی دست بزنم. اما اگر او داشت چیزی را که مال من بود پنهان می‌کرد بهترین جا برایش اتاق خودش بود.

پس به خودم گفتم نباید وسایل اتاقش را بهم بریزم. باید آن‌ها را بردارم و بعد سر جایشان بگذارم. و او هرگز نمی‌فهمد من چکار کرده‌ام و بنابراین عصبانی نخواهد شد.

با نگاه کردن زیر تخت شروع کردم. آن جا ۷ کفش بود و یک شانه با یک عالم مو توی آن و یک تکه لوله‌ی مسی و یک بیسکویت شکلاتی و یک مجله به اسم فی‌ستا و یک زنبور مرده و یک کراوات با طرح هومر سیپون و یک قاشق چوبی، اما کتاب من نبود.

بعد کتوهای هردو طرف میز آرایش را نگاه کردم، اما توی آن‌ها فقط آسپرین بود و ناخن‌گیر و باطری و نخ دندان و یک تامپون و دستمال کاغذی و یک دندان مصنوعی اضافی برای موقعی که پدر دندان مصنوعی‌اش را گم کرده باشد که آن را در جای خالی دندان می‌گذارد که

موقع کار گذاشتن لانه‌ی پرنده در یک بلندی در باغچه از دست داد، اما کتاب من آن‌جا هم نبود.

بعد گنج‌هی لباس‌هایش را گشتم. این یکی پر از لباس‌های به‌چوب لباس آویخته‌ی او بود. قفسه‌ی کوچکی هم در بالای آن بود که اگر روی تخت می‌ایستادم می‌توانستم توی آن را ببینم، اما باید کفش‌هایم را در می‌آوردم تا جای پای خاک‌آلودی از خودم باقی نگذارم و اگر پدر خواست آن‌جا را بگردد سرنخی به دست نیاورد. اما روی قفسه فقط باز هم مجله‌های مستهجن بود و یک توستر ساندویچ خراب و ۱۲ چوب لباس سیمی با پوشش پلاستیکی و یک سشوار کهنه که یک وقتی مال مادر بود.

در ته گنج‌هی جعبه‌ی ابزار پلاستیکی بزرگی پر از ابزارهایی بود برای این‌که خودتان کارهایتان را انجام بدهید، مثل دریل و یک قلم‌مو و مقداری پیچ و یک چکش، اما این‌ها را می‌توانستم بدون باز کردن جعبه ببینم چون از پلاستیک خاکستری شفاف ساخته شده بود.

بعد دیدم جعبه‌ی دیگری زیر جعبه ابزار است بنابراین جعبه ابزار را از گنج‌هی بیرون آوردم. جعبه‌ی دیگر یک جعبه‌ی مقوایی کهنه بود که به آن می‌گویند جعبه‌ی پیراهن برای این‌که مردم پیراهن‌هایشان را توی آن‌ها می‌خرند. و وقتی جعبه‌ی پیراهن را باز کردم دیدم کتابم توی آن است. بعد نمی‌دانستم باید چکار کنم.

خوشحال بودم چون پدر کتابم را دور نینداخته بود. اما اگر کتاب را بر می‌داشتم می‌فهمید به وسایل اتاقش دست زده‌ام و خیلی عصبانی می‌شد و من قول داده بودم به وسایل توی اتاقش دست نزنم.

بعد شنیدم وانت استیشنش بیرون خانه توقف کرد و فهمیدم باید به سرعت فکر کنم و زرننگ باشم. بنابراین تصمیم گرفتم کتاب را همان جایی که بود بگذارم چون به این نتیجه رسیدم اگر پدر آن را توی جعبه‌ی پیراهن گذاشته کتاب را دور نمی‌اندازد و می‌توانم در کتاب دیگری که آن را باید

واقعاً مخفی نگه دارم به نوشتن ادامه بدهم و سپس، شاید مدتی بعد، ممکن است نظرش عوض شود و دوباره کتاب اول را به من بدهد و من بتوانم کتاب تازه را در آن بنویسم. و اگر هرگز آن را به من برنگرداند می توانم بیشتر چیزهایی را که در آن نوشته ام به یاد بیاورم، بنابراین می توانم آن ها را در کتاب مخفی دوم بنویسم و اگر قسمت هایی بود که خواستم مطمئن شوم آن ها را درست به یاد دارم یا نه می توانم وقتی بیرون است به اتاق او بروم و به کتاب مراجعه کنم.

بعد شنیدم پدر در وانت استیشن را بست.

و آن وقت بود که پاکت را دیدم.

این پاکتی بود به اسم من و همراه با مقداری پاکت دیگر در جعبه ی پیراهن زیر کتابم قرار گرفته بود. آن را برداشتم. هرگز باز نشده بود. روی آن نوشته شده بود

کریستوفر یوون

پلاک ۳۶ خیابان راندولف

سوئیدن

ویلت شایر

بعد متوجه شدم نامه های زیاد دیگری هم هست و آن ها همه برای من نوشته شده. و این جالب و گیج کننده بود.

و بعد متوجه شدم کلمات کریستوفر و سوئیدن چطور نوشته شده اند. آن ها این طوری نوشته شده بودند

Christopher

Swinden

من فقط ۳ نفر را می‌شناسم که بالای حرف ا به جای نقطه دایره می‌گذارند. و یکی از آن‌ها سیویهان بود، و یکی از آن‌ها آقای لاکسلی بود که قبلاً در مدرسه درس می‌داد، و یکی از آن‌ها مادر بود.

و بعد شنیدم پدر در خانه را باز کرد، بنابراین یک پاکت را از زیر کتاب برداشتم و در جعبه‌ی پیراهن را گذاشتم و جعبه‌ی ابزار را روی آن قرار دادم و در گنجی را خیلی با دقت بستم.

بعد پدر صدا زد: "کریستوفر؟"

من چیزی نگفتم برای این‌که ممکن بود او بشنود من از کجا دارم صدا می‌زنم. ایستادم نامه در دست و در حالی که سعی می‌کردم تا حد ممکن کمتر سر و صدا کنم، تخت را دور زدم و به طرف در رفتم.

پدر پایین پله‌ها ایستاده بود و فکر کردم شاید مراد دیده باشد، اما او داشت نامه‌هایی را نگاه می‌کرد که آن روز صبح رسیده بود، بنابراین سرش پایین بود. بعد از پایین پله‌ها به طرف آشپزخانه رفت و من در اتاقش را خیلی آرام بستم و به اتاق خودم رفتم.

می‌خواستم پاکت را ببینم، اما نمی‌خواستم پدر را عصبانی کنم، برای همین پاکت را زیر تشکم پنهان کردم. بعد از پله‌ها پایین رفتم و به پدر سلام کردم.

و من گفتم: "امروز با خانم گری مهارت‌های زندگی داشتیم. که در مورد استفاده از پول و وسایل نقلیه‌ی عمومی بود. و ناهار سوپ گوجه‌فرنگی خوردم، و ۳ سیب. و بعد از ظهر مقداری تمرین ریاضی انجام دادم و ما با خانم پیترز به پارک رفتیم و برای کلاژ برگ جمع کردیم." و پدر گفت: "عالیست، عالیست. امشب چه شبچره‌ای هوس کرده‌ای؟"

شبچره یعنی غذا.

من گفتم لوبیا سبز و بروکلی می‌خواهم.

و پدر گفت: "فکر می‌کنم این را خیلی راحت بشود تهیه کرد."
بعد روی کاناپه نشستم و مقدار دیگری از کتابی را مطالعه کردم که داشتم
می‌خواندم به اسم هرج و مرج نوشته‌ی جیمز گلیک.

بعد به آشپزخانه رفتم و وقتی پدر داشت سوسیس و تخم مرغ و نان
سرخ شده و یک لیوان چایی می‌خورد، لویای سبز پخته شده و بروکلی‌ام
را خوردم.

بعد پدر گفت: "اگر از نظر تو ایرادی ندارد، می‌خواهم آن قفه‌ها را
در اتاق نشیمن کار بگذارم. متأسفانه یک کمی سر و صدا راه خواهم
انداخت، بنابراین اگر می‌خواهی تلویزیون تماشاکنی می‌توانیم آن را به
طبقه‌ی بالا ببریم."

و من گفتم: "من می‌روم و در اتاقم تنها می‌مانم."

و او گفت: "مرد خوب."

و من گفتم: "برای شام متشکرم." برای این‌که این یعنی مؤدب بودن.

و او گفت: "زحمتی نبود، بچه."

و من به اتاقم رفتم.

و وقتی در اتاقم بودم در را بستم و پاکت را از زیر تشکم بیرون
آوردم. نامه را توی نور بالا گرفتم تا ببینم می‌توانم چیزی توی پاکت
پیدا کنم اما کاغذ پاکت خیلی ضخیم بود. فکر کردم باید پاکت را باز کنم
یا نه چون این چیزی بود که از اتاق پدر برداشته بودم. اما بعد فکر کردم این
پاکت به آدرس من فرستاده شده و به من تعلق دارد و بنابراین باز کردن آن
ایرادی ندارد.

بنابراین پاکت را باز کردم.

داخل آن یک نامه بود.

و توی نامه این‌ها نوشته شده بود

چپتر رود ۴۵۱۰

ویلسدن

لندن NW25NG

۰۲۰۸ ۸۸۷ ۸۹۰۷

کریستوفر عزیز

متأسفم این همه وقت از آخرین نامه‌ای که برایت نوشته‌ام گذشته. خیلی گرفتار بودم. تازه در یک کارخانه که از آهن چیز می‌سازد به عنوان منشی مشغول کار شده‌ام. تو این را خیلی دوست خواهی داشت. کارخانه پر از ماشین‌های عظیم است که آهن را می‌برد و به هر شکلی که بخواهند خم می‌کند. این هفته آن‌ها برای کافه‌ای در یک مرکز خرید در بیرمنگهام سقف درست کردند. شکل یک گل عظیم است و روی آن پارچه می‌کشند تا شبیه یک چادر خیلی بزرگ شود.

در ضمن همان‌طور که از روی آدرس می‌بینی، ما عاقبت به آپارتمان تازه‌ای نقل مکان کرده‌ایم. این به خوبی آپارتمان قبلی نیست و من ویلسدن را خیلی دوست ندارم، اما برای راجر راحت‌تر است از این‌جا سرکار برود و این را خریده (قبلی را فقط اجاره کرده بود)، بنابراین می‌توانیم اثاثیه‌ی خودمان را داشته باشیم و دیوارها را طوری که می‌خواهیم رنگ کنیم.

و برای این است که این همه وقت از نوشتن آخرین نامه‌ام به تو می‌گذرد برای این‌که بسته‌بندی وسایل‌مان و دوباره باز کردن آن‌ها و عادت کردن به شغل جدید کار سختی بود.

حالا خیلی خسته‌ام و باید بروم و بخوابم و می‌خواهم این نامه را فردا صبح توی صندوق پست بیندازم، بنابراین این‌جا تمامش می‌کنم و به زودی برایت نامه‌ی دیگری می‌نویسم.

تو هنوز برایم نامه ننوشته‌ای، بنابراین می‌دانم احتمالاً از دستم
عصبانی هستی. من متأسفم کریستوفر، اما هنوز دوستت دارم.
امیلوارم تا ابد از دستم عصبانی نباشی. و آرزو دارم بتوانی برایم
نامه‌ای بنویسی (اما یادت باشد آن را به آدرس تازه بفرستی!).
همیشه به تو فکر می‌کنم.

یک دنیا محبت

مادرت

XXXXXX

آن وقت واقعاً گیج شدم برای این‌که مادر هرگز به عنوان منشی در یک دفتر
کار نکرده بود که از آهن چیز می‌ساخت. مادر به عنوان منشی برای گاراژ
بزرگی در مرکز شهر کار می‌کرد. و مادر هرگز در لندن زندگی نکرده بود.
مادر همیشه با ما زندگی کرده بود. و مادر قبلاً هیچوقت برای من نامه‌ای
ننوشته بود.

روی نامه هیچ تاریخی نبود بنابراین نمی‌توانستم بفهمم مادر یک آن
نامه را نوشته و فکر کردم شاید کس دیگری آن نامه را نوشته و وانمود کرده
مادر است.

و بعد روی پاکت را نگاه کردم و دیدم که آن‌جا یک مهر پستی است و
روی مهر پستی یک تاریخ نوشته شده و خواندنش خیلی سخت بود، اما
نوشته شده بود



که یعنی نامه در تاریخ ۱۶ اکتبر ۱۹۹۷ نوشته شده بود، که ۱۸ ماه بعد مرگ مادر بود.

و بعد در اتاق خوابم باز شد و پدر گفت: "داری چکار می‌کنی؟"
من گفتم: "دارم یک نامه می‌خوانم."
و او گفت: "من کار با دریل را تمام کردم. اگر می‌خواهی ببینی تلویزیون دارد آن برنامه‌ی طبیعت دیوید آتبروو را نشان می‌دهد."
من گفتم: "باشد."

بعد او دوباره به طبقه‌ی پایین رفت.

من به نامه نگاه کردم و حسابی فکر کردم. این یک راز بود و نمی‌توانستم از آن سر دریاورم. شاید نامه در پاکت اشتباه بوده و قبل از آن که مادر بمیرد نوشته شده بود. اما چرا او باید از لندن نامه می‌نوشته؟ بیشترین مدتی که از خانه دور بود یک هفته بود که به دیدن عموزاده‌اش روت رفت، که سرطان داشت، اما روت در منچستر زندگی می‌کرد.

و بعد فکر کردم شاید این نامه از طرف مادر نبوده. شاید نامه‌ای برای کس دیگری به نام کریستوفر بوده، از طرف مادر کریستوفر.

هیجان زده بودم، وقتی نوشتن کتابم را شروع کردم فقط یک معما بود که باید آن را حل می‌کردم. حالا دو معما بود.

تصمیم گرفتم آن شب دیگر نباید درباره‌اش فکر کنم برای این که اطلاعات کافی نداشتم و مثل آقای آتلنی جونز از اسکاتلند یارد به سادگی می‌توانستم در دام نتیجه‌گیری غلط گرفتار شوم که چیز خطرناکی بود برای این که شما قبل از نتیجه‌گیری درباره‌ی مسائل باید مطمئن باشید همه‌ی سرخ‌های قابل دسترس را در اختیار دارید. این طوری خیلی کمتر احتمال دارد اشتباه کنید.

تصمیم گرفتم صبر کنم تا پدر از خانه بیرون برود. بعد به سراغ گنجهی
توی اتاقش می رفتم و نامه های دیگر را می دیدم و می فهمیدم آن ها از طرف
چه کسی آمده و در آن ها چه نوشته شده.
نامه را تا کردم و آن را زیر تشکم پنهان کردم تا پدر نتواند پیدایش کند و
عصبانی شود. بعد به طبقه ی پایین رفتم و تلویزیون تماشا کردم.

خیلی چیزها اسرارآمیز است. اما معنی‌اش این نیست که جوابی برای آن‌ها وجود ندارد. علتش این است که دانشمندان هنوز برای آن‌ها پاسخی پیدا نکرده‌اند.

برای مثال، بعضی از مردم اعتقاد دارند روح‌های آدم‌های مرده برمی‌گردند. و عمو تری گفت او در مغازه‌ی کفاشی یک مرکز خرید در نورتهامپتون یک روح دیده چون داشته به زیر زمین می‌رفته دیده کسی با لباس خاکستری از پایین پله‌ها بالا می‌آید اما وقتی به پایین پله‌ها رسیده زیرزمین خالی بوده و دری هم نداشته.

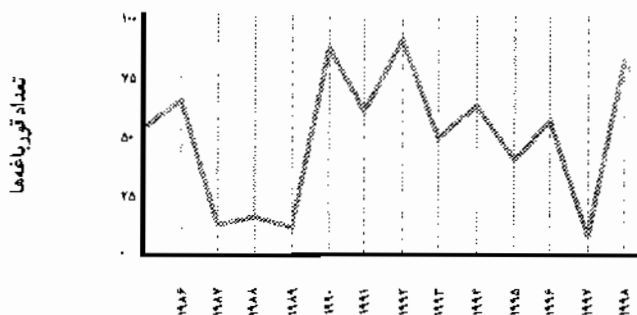
وقتی او ماجرا را به خانمی که در طبقه‌ی بالا پشت دختل بود گفت، جواب شنید که آنچه دیده اسمش تاک است و روح یک راهب فرانسیسکن است که در صومعه‌ای که صد سال پیش در این محل قرار داشته زندگی می‌کرده، و برای همین اسم آن‌جا مرکز خرید راهب خاکستری است، و آن‌ها به او عادت داشتند و اصلاً نترسیدند.

عاقبت دانشمندان برای ارواح توضیحی پیدا می‌کنند، درست همان‌طور که الکتریسته را کشف کردند که برق آسمان را توضیح داد، و این باید چیزی مربوط به مغز آدم‌ها باشد، یا چیزی مربوط به میدان مغناطیسی زمین، یا شاید اصلاً به نیروی تازه‌ای مربوط باشد. و بعد دیگر ارواح اسرارآمیز نخواهند بود. آن‌ها مثل الکتریسته و رنگین‌کمان و ماهی‌تابه‌های تفلون می‌شوند. اما گاهی یک معما، معما نیست. و این نمونه‌ای از معمایی است که معما نیست.

ما در مدرسه یک برکه داریم، که توی آن قورباغه است، و وجود آن‌ها برای این است که ما یاد بگیریم چطور با محبت و احترام با حیوانات رفتار

کنیم، برای این که رفتار بعضی از بچه‌های مدرسه نسبت به حیوانات خیلی وحشتناک است و فکر می‌کنند له کردن کرم‌ها یا سنگ پرت کردن به گربه خیلی خنده دار است.

و بعضی سال‌ها توی برکه خیلی قورباغه است، و بعضی سال‌ها آن‌ها خیلی کم هستند. و اگر شما از تعداد قورباغه‌هایی که در برکه هستید نموداری بکشید چیزی شبیه این خواهد شد (اما این نمودار چیزی است که به آن می‌گویند فرضی که یعنی ارقام آن ارقام واقعی نیستند؛ این فقط یک تصویر است)



و اگر به نمودار نگاه کنید شاید تصور کنید در ۱۹۸۷ و ۱۹۸۸ و ۱۹۸۹ و ۱۹۹۷ زمستان بیار سختی بوده، یا این که حواصیلی آمده و مقدار زیادی از قورباغه‌ها را خورده (گاهی یک حواصیل می‌آید و سعی می‌کند قورباغه‌ها را بخورد، اما برای ممانعت از او دور برکه یک توری سیمی کشیده شده).

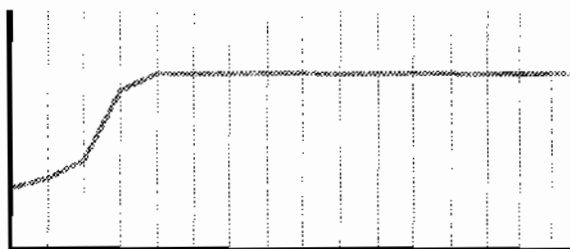
اما گاهی قضا به زمستان‌های سرد یا گربه‌ها یا حواصیل‌ها هیچ ربطی ندارد. گاهی فقط ریاضیات است.

برای جمعیت حیوانات فرمولی وجود دارد.

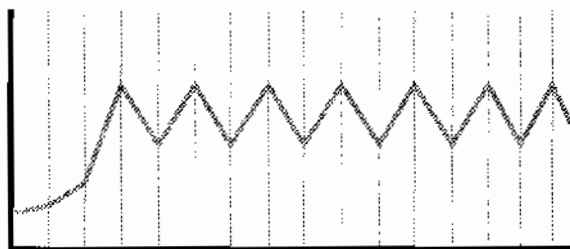
$$N_{\text{new}} = \lambda(N_{\text{old}})(1 - N_{\text{old}})$$

و فرمولش این است N نشانه‌ی تراکم جمعیت است. وقتی $N=1$ جمعیت در بالاترین حد ممکن است. و وقتی $N=0$ جمعیت منقرض شده. N_{new} جمعیت در یک سال است، و N_{old} جمعیت در سال قبل است. و λ چیزی است که به آن مداوم می‌گویند.

وقتی λ کمتر از ۱ است، جمعیت کوچکتر و کوچکتر شده و منقرض می‌شود. و وقتی λ بین ۱ و ۳ است، جمعیت بزرگتر می‌شود و به این شکل ثابت می‌ماند (و این نمودارها هم فرضی هستند)



و وقتی λ بین ۳ و $3/2$ باشد، جمعیت دچار چرخه‌هایی مثل این می‌شود



اما وقتی از ۳۵۷ بزرگتر است جمعیت مانند نمودار اول
بی‌نظم می‌شود.
این را رابرت می و جورج اوستر و جیم یورک کشف کردند. و این یعنی
گاهی چیزها آن قدر پیچیده‌اند که امکان ندارد بشود پیش‌بینی کرد بعد چه
می‌شود، اما در واقع مسائل از قوانین بسیار ساده‌ای پیروی می‌کنند.
و این یعنی، گاهی، یک جمعیت کامل قورباغه‌ها، یا کرم‌ها، یا
مردم، می‌توانند بدون هیچ دلیلی بمیرند، فقط برای این که اعداد این‌طور
عمل می‌کنند.

شش روز طول کشید تا توانستم دوباره به اتاق پدر بروم و توی جمع‌بندی پیراهن داخل گنجه را نگاه کنم.

روز اول، که دوشنبه بود، جوزف فلمینگ شلوارش را در آورد و روی تمام کف اتاق ریختن توالت کرد و شروع کرد به خوردن آن، اما آقای دیویس جلوی او را گرفت.

جوزف همه چیز را می‌خورد. یک‌بار یکی از مکعب‌های آبی ضد عفونی کننده‌ی آویزان داخل توالت را خورد. و یک بار یک اسکناس ۵۰ پابندی توی کیف پول مادرش را خورد. و او طناب و کفش و دستمال کاغذی و کاغذ و نقاشی و چنگال پلاستیکی می‌خورد. در ضمن او جنجال می‌کند و خیلی جیغ می‌زند.

تیرون گفت توی پی پی یک اسب و یک خوک بود، من هم گفتم او احمق شده، اما سیوهان گفت نشده. آن‌ها حیوانات کوچک پلاستیکی کتابخانه بودند که کارمندان برای قصه‌گویی از آن‌ها استفاده می‌کردند. و جوزف آن‌ها را خورده بوده.

بنابراین من گفتم به توالت نمی‌روم چون پی پی روی زمین است، و فکر کردن به آن ناراحت می‌کند، اگرچه آقای انیسون آمده و آن را پاک کرده. و من شلوارم را خیس کردم و مجبور شدم یکی از شلوارهای اضافه‌ی توی قفسه‌ی لباس‌های اضافه‌ی اتاق خانم گاسکوین را بپوشم. بنابراین سیوهان گفت من می‌توانم دو روز از توالت اتاق کارمندان استفاده کنم، اما فقط دو روز، و بعد باید دوباره از توالت بچه‌ها استفاده کنم. و ما با هم قرار گذاشتیم. در روزهای دوم، سوم و چهارم، که سه شنبه، جمعه و شنبه بود، هیچ چیز جالبی اتفاق نیفتاد.

در روز پنجم، که یکشنبه بود، باران خیلی شدیدی بارید. باران شدید را دوست دارم. همه جا صدای سفید شنیده می‌شود، که مثل سکوت است اما خالی نیست.

من به طبقه‌ی بالا رفتم و در اتاقم نشستم و ریختن آب در خیابان را تماشا کردم. آن قدر شدید می‌بارید که شیشه جرقه‌های سفید بود (و این یک تشبیه است، نه یک استعاره). و هیچکس نبود برای این‌که همه توی خانه‌ها بودند. و مرا به فکر انداخت که تمام آب‌های جهان چطور با هم مرتبط هستند، و این آب از روی اقیانوس‌ها جایی در وسط خلیج یا میزبی یا خلیج بافین آمده، و حالا دارد جلوی خانه می‌بارد و توی جوب‌ها می‌ریزد و سیلاب وار به مرکز فاضلاب می‌رود و در آن‌جا تمیز می‌شود و به رودخانه می‌رود و دوباره به دریا برمی‌گردد.

و در بعدازظهر دوشنبه خانمی به پدر تلفن کرد که زیرزمینش را آب برداشته بود و پدر باید می‌رفت و به عنوان یک وضعیت اضطراری آن را درست می‌کرد.

اگر فقط یک وضعیت اضطراری باشد رودری می‌رود و آن را درست می‌کند برای این‌که زن و بچه‌اش برای زندگی به سامرست رفته‌اند و این یعنی او عصرها کاری ندارد جز این‌که اسنوکر بازی کند و مشروب بنوشد و تلویزیون تماشا کند، و او احتیاج دارد اضافه کاری کند تا بتواند برای زنش پول بفرستد و به او کمک کند بچه‌ها را نگه دارد. و پدر باید از من مراقبت کند. اما این بعدازظهر دو موقعیت اضطراری بود، بنابراین پدر به من گفت مواظب رفتارم باشم و اگر مشکلی پیش آمد به تلفن همراهش زنگ بزنم، و بعد با وانت استیشنش بیرون رفت.

بنابراین من به اتاق خواب او رفتم و گنجه را باز کردم و جعبه‌ی ابزار را از روی جعبه‌ی پیراهن برداشتم و جعبه‌ی پیراهن را باز کردم.

نامه‌ها را شمردم. ۴۳ تا بود. همه با همان دست خط برای من نوشته شده بود.

یکی را بیرون آوردم و باز کردم.
داخل آن این نامه بود

۳ می

۴۵۱c چپتر رود

لندن NW2 5GN

۰۲۰۸ ۸۸۷ ۸۹۰۷

کریستوفر عزیز،

ما عاقبت یک یخچال و اجاق نو خریدیم! راجر و من آخر هفته به مرکز دور ریختن زباله رفتیم تا کهنه‌ها را دور بریزیم. آن‌جا محلی است که مردم همه‌چیز را دور می‌ریزند. آن‌جا سطل‌های عظیم با سه رنگ مختلف است برای بطری‌ها و مقواها و روغن موتور و آشغال‌های باغچه و آشغال‌های خانه و چیزهای بزرگتر (آن‌جا محلی است که ما یخچال و اجاق کهنه را گذاشتیم).

بعد به یک مغازه‌ی دست دوم فروشی رفتیم و یک اجاق تازه و یک یخچال تازه خریدیم. حالا این‌جا یک کمی‌حال و هوای خانه پیدا کرده.

دیشب داشتم عکس‌های قدیمی را نگاه می‌کردم، که غمگینم کرد. بعد یک عکس از تو پیدا کردم که در حال بازی با قطاری که چند کریسمس قبل برایت خریده بودیم. و آن خوشحالم کرد برای این‌که یکی از آن اوقات واقعاً خوبی بود که با هم داشتیم. یادت هست چطور تمام روز با آن بازی کردی و شب حاضر

نشدی به تختخواب بروی برای این‌که هنوز داشتی با آن بازی می‌کردی. و یادت هست ما برایت در مورد برنامه‌ی زمان‌بندی قطار حرف زدیم و تو یک برنامه‌ی زمان‌بندی قطار درست کردی و یک ساعت داشتی و کاری کردی قطارها سر ساعت راه بیفتند. و آن‌جا یک ایستگاه کوچک چوبی هم بود، و ما به تو نشان دادیم چطور مردمی که می‌خواهند سوار قطار شوند به ایستگاه می‌روند و بلیط می‌خرند و بعد سوار قطار می‌شوند؟ و بعد ما یک نقشه بیرون آوردیم و خط‌های کوچکی را به تو نشان دادیم که جاهایی بودند که خط‌های قطارها در همی ایستگاه‌ها به هم وصل می‌شدند.

و تو هفته‌ها و هفته‌ها با آن بازی کردی و ما برایت قطارهای بیشتری خریدیم و تو می‌دانستی آن‌ها همه کجا می‌روند. به یاد آوردن آن را خیلی دوست داشتم.

حالا باید بروم. ساعت سه و نیم بعدازظهر است. می‌دانم تو همیشه دوست داری بلدانی دقیقاً ساعت چند است.

و من باید به مغازه بروم و مقداری گوشت بخرم و آن را درست کنم تا راجر با چایی بخورد. موقع رفتن به مغازه این نامه را در صندوق پست می‌اندازم.

دوستت دارم،

مادرت

XXXXXX

بعد یک‌پاکت دیگر را باز کردم. این نامه توی آن بود

آپارتمان ۱،۳۲۱ لوسان رود

لندن N8 5BV

۰۲۰۸ ۷۵۶ ۴۳۲۱

کریستوفر عزیز،

گفتم می‌خواهم وقتی به اندازه‌ی کافی فرصت داشته باشم برای
توضیح بدهم چرا رفتم. حالا خیلی وقت دارم. بنابراین این‌جا با
این نامه روی کاناپه نشسته‌ام و رادیو روشن است و دارم سعی
می‌کنم توضیح بدهم.

من مادر خیلی خوبی نبودم، کریستوفر. شاید اگر اوضاع فرق
می‌کرد، شاید اگر تو فرق می‌کردی، من مادر بهتری می‌شدم. اما
وضع همین است که هست.

من مثل پدرت نیستم. پدرت آدم خیلی صبورتری است. او فقط
با اوضاع کنار می‌آید و اگر اوضاع ناراحتش کند آن را نشان
نمی‌دهد. اما من این‌طور نیستم و برای تغییر آن هیچ کاری از
دستم بر نمی‌آید.

یادت هست یک بار با هم برای خرید به شهر رفته بودیم؟ و به
بنتالز رفته بودیم و آن‌جا حسابی شلوغ بود و ما باید برای
مادر بزرگ هدیه‌ی کریسمس می‌خریدیم؟ و تو از آن همه آدم
توی مغازه ترسیده بودی. این وسط خرید کریسمس بود وقتی
همه در شهر هستند. و من داشتم با آقای لند که در طبقه‌ی
آشپزخانه با من کار می‌کند و با من به مدرسه می‌آید حرف
می‌زدم. و تو روی زمین چمباتمه زدی و دست‌هایت را روی
گوش‌هایت گذاشتی و سر راه همه بودی. برای همین عصبانی
شدم، چون من هم خرید در کریسمس را دوست ندارم، و به تو

گفتم مؤدب باش و سعی کردم ترا از زمین بلند کنم و ترا حرکت بدهم. اما تو فریاد زدی و مخلوط کن‌ها را از روی قفسه انداختنی و آن‌ها با سروصدا افتادند و شکستند. و همه برگشتند تا ببینند چه شده. و آقای لند واقعاً خوب رفتار کرد، اما جعبه‌ها و کاسه‌های شکسته روی زمین بود و همه خیره شده بودند و من دیدم تو خودت را خیس کرده‌ای و خیلی عصبانی بودم و می‌خواستم ترا از مغازه بیرون ببرم اما نمی‌گذاشتی به تو دست بزنم و فقط روی زمین دراز کشیده بودی و جیغ می‌زدی و دست‌ها و پاهایت را به زمین می‌کوبیدی و مدیر آمد و پرسید چه مشکلی پیش آمده و طاقتم تمام شده بود و باید برای دو مخلوط کن پول می‌دادم و ما باید صبر می‌کردیم تا تو از جیغ کشیدن دست برداری. و بعد من باید ترا پیاده تا خانه می‌بردم که یک ساعت طول می‌کشید چون می‌دانستم دوباره سوار اتوبوس نمی‌شوی.

و یادم هست آن شب فقط گریه کردم و گریه کردم و گریه کردم و پدرت در این مورد اول واقعاً رفتار خوبی نشان داد و برای تو شام درست کرد و ترا توی تخت گذاشت و گفت این چیزها اتفاق می‌افتد و وضع درست می‌شود. اما من گفتم بیشتر از این نمی‌توانم تحمل کنم و عاقبت او واقعاً عصبانی شد و به من گفت احمق شده‌ام و باید به خودم بیایم و من او را زدم، که اشتباه بود، اما خیلی ناراحت بودم.

ما از این جروب‌ها زیاد داشتیم. برای این‌که من اغلب فکر می‌کردم دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. و پدرت واقعاً صبور است اما من نیستم، من عصبانی می‌شوم، حتی با آن‌که نمی‌خواهم. و در آخر ما دیگر زیاد با هم حرف نمی‌زدیم چون می‌دانستیم همیشه

به دعوا ختم می‌شود و نتیجه‌ای ندارد. و من واقعاً احساس تنهایی می‌کردم.

و از آن موقع خیلی از وقتم را با راجر می‌گذراندم. می‌خواهم بگویم معلوم است ما همیشه اوقات زیادی با راجر و الین بودیم. اما من شروع کردم به تنها دیدن راجر برای این‌که می‌توانستم با او حرف بزنم. راجر تنها کسی بود که واقعاً می‌توانستم با او حرف بزنم. و وقتی با او بودم دیگر احساس تنهایی نمی‌کردم. و من می‌دانم تو شاید زیاد هیچ‌کدام از این‌ها را نفهمی، اما خواستم سعی کنم توضیح بدهم، تا تو بدانی. و حتی اگر الان نفهمی، می‌توانی این نامه را نگهداری و بعداً بخوانی و شاید آن موقع درک کنی.

و راجر به من گفت او و الین دیگر عاشق هم نیستند، و این‌که آن‌ها مدت‌هاست عاشق هم نیستند. که معنی‌اش این بود او هم احساس تنهایی می‌کرد. بنابراین ما خیلی شبیه هم بودیم. بعد متوجه شدیم عاشق هم هستیم. و او پیشنهاد کرد من پدرت را ترک کنم و این‌که ما باید در یک خانه زندگی کنیم. اما من گفتم نمی‌توانم ترا ترک کنم، و او به خاطر این ناراحت شد اما فهمید تو واقعاً برایم مهم هستی.

و بعد من و تو دعوایمان شد. یادت هست؟ یک شب به خاطر شام تو بود. من برای تو چیزی پخته بودم و تو آن را نمی‌خوردی. و تو روزها و روزها بود غذا نخورده بودی و خیلی لاغر شده بودی. و تو شروع کردی به فریاد زدن و من عصبانی شدم و غذا را به آن طرف اتاق پرت کردم. که می‌دانم نباید این کار را می‌کردم. و تو تخته‌ی گوشت خرد کنی را گرفتی و آن را پرت کردی و به پای من خورد و انگشت‌های پایم شکست. پس، البته، مجبور

شدیم به بیمارستان برویم و پایم را گچ گرفتند. و بعد، در خانه، من و پدرت دعوی مفصلی کردیم. او مرا به خاطر عصبانی شدن از دست تو سرزنش کرد. و گفت من فقط باید آنچه را می‌خواستی به تو می‌دادم، حتی اگر آن تنها یک بشقاب کاهو یا میلک‌شیک توت فرنگی بود. و من گفتم فقط داشتم سعی می‌کردم بگذارم تو غذای مفیدی بخوری. و او گفت تو دست خودت نیست. و من گفتم خوب من هم دست خودم نبوده و از کوره در رفته بودم. و او گفت اگر خودش بتواند عصبانیتش را کنترل کند پس من هم باید بتوانم خشم لعنتی‌ام را کنترل کنم. و به این ترتیب ادامه پیدا کرد.

و من یک ماه نمی‌توانستم درست راه بروم، یادت هست، و پدرت باید از تو مراقبت می‌کرد. و من یادم هست به شما دو تا نگاه می‌کردم و شما را با هم می‌دیدم و فکر می‌کردم تو واقعاً چقدر وقتی با او هستی فرق می‌کنی. خیلی آرامتر هستی. و شما سر هم فریاد نمی‌زدید. و این خیلی ناراحت‌کننده چون مثل این بود که تو واقعاً اصلاً به من نیاز نداری. و به نحوی این حتی از تمام مدت دعوا کردن تو و من با هم بدتر بود و برای این‌که انگار من نامرئی بودم.

و فکر می‌کنم آن موقع بود که متوجه شدم تو و پدرت احتمالاً اگر من در خانه زندگی نمی‌کردم وضع‌تان بهتر می‌شد. آن وقت او به جای دو نفر فقط باید از یک نفر مراقبت می‌کرد.

بعد راجر گفت که او از بانک درخواست انتقال کرده. این یعنی از آن‌ها درخواست کرده بود در لندن کار کند، و داشت می‌رفت. از من خواست اگر می‌خواهم با او بروم. مدت زیادی در این باره فکر کردم، کریستوفر. واقعاً این کار را کردم. و این کار ناراحت‌کننده

کرد، اما عاقبت به این نتیجه رسیدم اگر بروم برای همه‌ی ما بهتر است. پس گفتم باشد.

می‌خواستم خداحافظی کنم. می‌خواستم وقتی تو از مدرسه برمی‌گشتی، بیایم و مقداری لباس بردارم. و آن وقت بود که توضیح می‌دادم دارم چکار می‌کنم و می‌گفتم تا جایی که بتوانم برمی‌گردم و ترا می‌بینم و تو می‌توانی گاهی به لندن بیایی و با ما بمانی. اما وقتی به پدرت تلفن کردم او گفت من نمی‌توانم برگردم. او واقعاً عصبانی بود. گفت نمی‌توانم با تو صحبت کنم. نمی‌دانستم باید چکار کنم. او گفت من خودخواه بودم و این‌که دیگر هرگز نباید یا به آن خانه بگذارم. برای همین این کار را نکردم. اما به جای آن این نامه‌ها را برایت نوشتم.

نمی‌دانم تو هیچکدام از این‌ها را درک می‌کنی یا نه. می‌دانم برای تو خیلی سخت است. اما امیدوارم بتوانی یک کمی بفهمی. کریستوفر، من هرگز قصد نداشتم ترا ناراحت کنم. فکر می‌کردم آنچه دارم انجام می‌دهم برای همه‌ی ما بهترین کار است. امیدوارم باشد. و می‌خواهم بدانی این اشتباه تو نیست.

قبلاً خواب می‌دیدم همه چیز بهتر می‌شود. یادت هست، تو می‌گفتی می‌خواهی فضاورد بشوی؟ من خواب می‌دیدم تو فضاورد شده‌ای و در تلویزیون هستی و من فکر می‌کنم تو پسر من هستی. در این فکرم که حالا می‌خواهی چه بشوی. نظرت عوض شده؟ هنوز ریاضی کار می‌کنی؟ امیدوارم این کار را بکنی. خواهش می‌کنم، کریستوفر، گاهی برایم بنویس. یا به من تلفن بزن. شماره‌ی تلفن بالای نامه است.

دوستت دارم و می‌بوسمت

مادرت

XXXXXX

بعد سومین پاکت را باز کردم. این نامه ایست که توی آن بود

۱۸ سپتامبر

آپارتمان ۱

۳۱۲ لوسان رود

لندن N8

۰۲۰۸ ۷۵۶ ۴۳۲۱

کریستوفر عزیز،

خوب، من گفتم هر هفته برایت نامه می نویسم، و این کار را می کنم. در حقیقت، این دومین نامه ی این هفته است، بنابراین حتی از آنچه گفته بودم بهتر عمل کرده ام.

من کار گرفته ام! در کامدن کار می کنم، در پرکین و رشید،

کار می کنم که یک دفتر رسمی نقشه برداری است. این یعنی

آنها می گردند و خانه ها را می بینند و تعیین می کنند

چقدر باید خرج کنند و چه کاری باید روی آنها انجام شود

و آن کار چقدر هزینه خواهد داشت. و در ضمن آنها

هزینه ی ساختن خانه ها، دفترها و کارخانه های جدید را

حساب می کنند.

این جا دفتر خوبی است. منشی دیگر انجی است. میز کارش

پوشیده است از خرس های کوچک و اسباب بازی های پشمالو و

عکس های بچه هایش (بنابراین من هم یک عکس قاب کرده ی ترا

روی میزم گذاشته ام). او واقعاً خوب است و ما همیشه برای

ناهار با هم بیرون می رویم.

اگرچه، نمی دانم چقدر این جا خواهم ماند. برای این که

وقتی صورت حساب ها را برای مشتری ها می فرستیم باید یک

عالم عدد را با هم جمع کنم و به این کار وارد نیستم (تو در این کار از من واردتری!)

شرکت را دومرد به نام‌های آقای پرکین و آقای رشید اداره می‌کنند. آقای رشید پاکستانی است و خیلی جدی و همیشه از ما می‌خواهد سریعتر کار کنیم. و آقای پرکین عجیب و غریب است (انجی اسمش را گذاشته پرکین پرین). وقتی می‌آید و کنار من می‌ایستد تا چیزی بپرسد همیشه دستش را روی شانهم می‌گذارد و خم می‌شود و در نتیجه صورتش واقعاً نزدیک صورتم قرار می‌گیرد و می‌توانم بوی خمیر دندانش را حس کنم و این حال را بد می‌کند. و حقوقش هم خیلی خوب نیست. بنابراین به محض این‌که امکانش را پیدا کنم باید دنبال کار بهتری بگردم. چند روز پیش به آلکساندر پالاس رفتم. آن‌جا پارک بزرگی است که درست بغل آپارتمان ما قرار دارد، و پارک تپه‌ی عظیمی است با یک مرکز گردهمایی بزرگ در بالای آن و مرا یاد تو می‌اندازد برای این‌که اگر تو به این‌جا می‌آمدی ما می‌توانستیم به آن‌جا برویم و بادبادک هوا کنیم یا آن هواپیماهای را که به هیتروی لندن می‌آیند تماشا کنیم و من می‌دانم تو این کار را دوست داری.

حالا باید بروم، کریستوفر. این را دارم در وقت ناهارم می‌نویسم (انجی مرخصی است چون آنفولانزا گرفته، بنابراین نتوانسته‌ایم با هم ناهار بخوریم). خواهش می‌کنم گاهی برایم بنویس و به من بگو چطور هستی و در مدرسه چه می‌کنی.

امیدوارم هدیه‌ای را که برایت فرستادم گرفته باشی. آن را درست کرده‌ای؟ من و راجر آن را در مغازه‌ای در بازار کامدن دیدیم و من می‌دانم تو همیشه پازل دوست داشتی. قبل از این‌که

آن را بسته‌بندی کنم راجر سعی کرد دو قطعه را از هم
تشخیص بدهد و موفق نشد. او گفت اگر تو بتوانی این کار را
بکنی نابغه‌ای.

دنیا دنیا دوستت دارم

مادرت

XXXX

و این چهارمین نامه بود

۲۳ آگوست

آپارتمان ۱

لوسان رود

لندن N8

کریستوفر عزیز،

متأسفم هفته‌ی قبل نامه ننوشتم. مجبور شدم بروم پیش
دندانپزشک و دو تا از دندان‌های آسیایم را بکشم. نباید وقتی
ترا به دندانپزشکی بردیم یادت باشد. تو نمی‌گذاشتی هیچکس
دستش را بکند توی دهانت برای همین مجبور شدیم ترا
بخوابانیم تا دندانپزشک بتواند یکی از دندان‌هایت را بکشد.
خوب، آن‌ها مرا نخواباندند، فقط به من چیزی دادند که به آن
می‌گویند بیحسی موضعی که یعنی هیچ چیزی در دهانت حس
نمی‌کنی، که آن هم فقط برای این است که باید برای بیرون آوردن
دندان آن را از استخوان جدا کنند. و اصلاً درد نداشت. در واقع
من داشتم می‌خندیدم چون دندانپزشک آن‌قدر زور زد و کشید
و فشار آورد که به نظرم واقعاً خنده‌دار بود. اما وقتی به خانه

رسیدم درد با چنان شدتی برگشت که مجبور شدم دو روز روی
کاناپه بخوابم و یک عالم مسکن بخورم..."

آن وقت از خواندن نامه دست کشیدم برای این که حالم بد شده بود.
مادر سکتته‌ی قلبی نکرده بود. مادر نمرده بود. در تمام این مدت مادر
زنده بود. و پدر در این مورد دروغ گفته بود.

به سختی سعی کردم فکر کنم شاید توضیح دیگری وجود داشته باشد اما
چیزی به فکرم نرسید. و بعد دیگر نتوانستم اصلاً فکر کنم چون مغزم درست
کار نمی‌کرد.

احساس کردم سرگیجه گرفته‌ام. مثل این بود که اتاق داشت از سوئی به
سوی دیگر تاب می‌خورد، انگار بالای ساختمان خیلی بلندی بود و ساختمان
داشت بر اثر بادی قوی به جلو و عقب تاب می‌خورد (این هم یک تشبیه
است). اما می‌دانستم اتاق نمی‌تواند به جلو و عقب تاب بخورد، پس این
چیزی بود که داشت توی سر من اتفاق می‌افتاد.
روی تخت افتادم و خودم را مثل توپ گلوله کردم.
معه‌ام درد می‌کرد.

نمی‌دانم بعد چه اتفاقی افتاد چون در حافظه‌ام شکافی ایجاد شد، مثل
این که قسمتی از یک نوار پاک شده باشد. اما می‌دانم که زمان زیادی گذشته
بود برای این که بعدتر، وقتی چشم‌هایم را دوباره باز کردم، دیدم بیرون پنجره
تاریک شده. و حالم بهم خورده بوده چون همه جا روی تخت و روی
دست‌ها و صورتم استفراغ بود.

اما قبل از این شنیدم پدر وارد خانه شد و اسمم را صدا زد، که این دلیل
دیگری برای این است که زمان زیادی گذشته بوده.

و عجیب بود چون او داشت صدا می‌زد: "کریستوفر...؟ کریستوفر...؟"
و همان طور که او اسمم را می‌گفت آن را به صورت نوشته می‌دیدم.

اغلب می‌توانم آنچه را دیگران دارند می‌گویند به صورت نوشته
بینم مثل این که دارد روی صفحه‌ی کامپیوتر تایپ می‌شود، به‌خصوص
اگر در اتاق دیگری باشند. اما این روی صفحه‌ی کامپیوتر نبود.
آن را به صورت نوشته‌ی واقعاً بزرگی می‌دیدم، مثل این که توی
تبلیغی روی بسندهی اتوبوس باشد. و با دست خط مادرم بود،
مثل این

Christopher Christopher

و بعد پدر از پله‌ها بالا آمد و وارد اتاق شد.

گفت: "کریستوفر، داری چه غلطی می‌کنی؟"

و من می‌دانستم او توی اتاق است، اما صدایش ضعیف و دور بود،
مثل صدای آدم‌ها گاهی وقت‌ها که دارم غرغر می‌کنم و نمی‌خواهم به من
نزدیک شوند.

و او گفت: "تو داری چه غلطی...؟ آن گنجهی من است، کریستوفر. آن
ها... آه گند... گند، گند، گند، گند."

بعد مدتی چیزی نگفت.

بعد دستش را روی شانهای من گذاشت و مرا به پهلو برگرداند و گفت:
"عیسی مسیح." اما وقتی به من دست زد ناراحت نشدم. می‌دیدم به من دست
زده، مثل این که دارم فیلمی می‌بینم از اتفاقی که در اتاق افتاده، اما به زحمت
می‌توانستم اصلاً دست‌هایش را حس کنم. درست مثل این بود که دارد باد به
من می‌وزد.

و بعد او مدتی ساکت شد.

بعد گفت: "متأسفم، کریستوفر. من خیلی، خیلی متأسفم."

و بعد متوجه شدم حالم بهم خورده بوده برای این که حس می کردم چیز
خیسی روی همه جایم هست، و بوی آن را حس می کردم، مثل وقتی که کسی
در مدرسه حالش بهم می خورد.

بعد او گفت: "تو نامه ها را خواندی."

بعد شنیدم او داشت گریه می کرد برای این که نفسش پر از حباب
و مرطوب بود، مثل وقتی که کسی سرما خورده و توی بینی اش خیلی
خلط دارد.

بعد او گفت: "این کار را برای تو کردم، کریستوفر. صادقانه این کار را
کردم. هرگز نمی خواستم دروغ بگویم. فقط فکر کردم... فقط فکر کردم بهتر
است اگر تو ندانی... که... که من نمی خواستم که... می خواستم وقتی بزرگتر
شدی آن ها را به تو نشان بدهم."

بعد گفت: "این اتفاقی بود."

بعد دوباره ساکت شد.

بعد گفت: "نمی دانم چه بگویم... من در بد وضعیت بودم... او یک
یادداشت گذاشت... بعد تلفن کرد و... من گفتم او در بیمارستان است برای
این که... برای این که نمی دانستم چطور توضیح بدهم. خیلی پیچیده بود.
خیلی مشکل بود. و من... من گفتم او در بیمارستان است. و می دانم حقیقت
نداشت. اما وقتی این را گفتم... نمی توانستم... نمی توانستم تغییرش بدهم.
می فهمی... کریستوفر...؟ کریستوفر...؟ این فقط... از کنترل خارج شد و من
آرزو دارم..."

بعد مدت واقعاً زیادی ساکت بود.

بعد دوباره به شانهام دست زد و گفت: "کریستوفر، ما باید ترا تمیز
کنیم، باشد؟"

او کمی شانهام را تکان داد اما من حرکت نکردم.

و او گفت: "کریستوفر، من دارم به حمام می روم و می خواهم برایت یک

وان گرم آماده کنم. بعد برمی‌گردم و ترا به حمام می‌برم، باشد؟ بعد می‌توانم ملافه‌ها را توی ماشین لباسشویی بریزم.

بعد شنیدم بلند شد و به حمام رفت و شیرهای آب را باز کرد. شنیدم آب دارد توی وان می‌ریزد. مدتی برنگشت. بعد برگشت و دوباره به شانه‌ام دست زد و گفت: "بگذار این کار را خیلی با ملایمت انجام بدهیم، کریستوفر. بیا ترا بشانیم و لباس‌هایت را بیرون بیاوریم و ترا توی وان بگذاریم، باشد؟ من می‌خواهم به تو دست بزنم، اما مشکلی پیش نمی‌آید."

بعد او مرا بلند کرد و روی لیه‌ی تخت نشاند. بعد وادارم کرد بایستم و به طرف حمام بروم. و من جیغ نزدم. و دعوا نکردم. و او را نزدم.

وقتی کوچک بودم و تازه به مدرسه رفته بودم، اسم معلم اصلی ام جولی بود، برای این که سیبها آن موقع هنوز کار در مدرسه را شروع نکرده بود. او وقتی دوازده ساله بودم در مدرسه شروع به کار کرد.

و یک روز جولی کنار من روی یک میز نشست و یک لوله اسمارتیز روی میز گذاشت، و او گفت: "کریستوفر، فکر می کنی این جا چیست؟" و من گفتم: "اسمارتیز."

بعد او در لوله ی اسمارتیز را برداشت و آن را وارونه کرد و یک مداد قرمز کوچک بیرون آمد و او خندید و گفت: "این اسمارتیز نیست، این یک مداد است."

بعد مداد قرمز کوچک را توی لوله ی اسمارتیز گذاشت و در آن را دوباره بست.

بعد گفتم: "اگر حالا مامانت بیاید، و ما از او پرسیم توی لوله ی اسمارتیز چیست، فکر می کنی چه می گوید؟" برای این که آن موقع من عادت داشتم مادر را مامان صدا کنم، نه مادر. و من گفتم: "یک مداد."

علتش این بود که من کوچک بودم و نمی فهمیدم آدم های دیگر هم شعور دارند. و جولی به مادر و پدر گفت این برای من همیشه خیلی دشوار خواهد بود. اما حالا برایم دشوار نیست. برای این که به این نتیجه رسیده ام مثل یک جور معماست، و اگر چیزی معماست همیشه راهی برای حل آن وجود دارد.

این مثل کامپیوتر است. مردم فکر می کنند کامپیوترها با آدم ها فرق دارند چون شعور ندارند، حتی در آن صورت، در آزمایش تورینگ، کامپیوترها

می توانند با آدم‌ها درباری هوا و شراب و این‌که ایتالیا چه جوری است
حرف بزنند، و حتی می توانند جوک تعریف کنند.

اما ذهن انسان فقط یک ماشین پیچیده است.

و وقتی به چیزها نگاه می‌کنیم فکر می‌کنیم داریم از چشم‌هایمان به بیرون
نگاه می‌کنیم، درست مثل وقتی که از پنجره‌های کوچک به بیرون نگاه
می‌کنیم و انگار کسی توی سر ماست، اما این طور نیست. ما داریم به صفحه‌ای
در داخل سرمان نگاه می‌کنیم، درست مثل صفحه‌ی کامپیوتر.

و این را می‌توانید از روی آزمایشی بفهمید که در تلویزیون در سریالی به
نام ذهن چطور کار می‌کند دیدم. و در این آزمایش شما سرتان را در یک
گیره می‌گذارید و به یک ورق نوشته روی یک صفحه نگاه می‌کنید. و این
اول یک ورق نوشته‌ی عادی به نظر می‌رسد و هیچ چیز تغییر نمی‌کند. اما بعد
از مدتی، همان طور که چشم‌هایتان روی ورق نوشته حرکت می‌کند، متوجه
می‌شوید چیز واقعا عجیبی وجود دارد، برای این‌که وقتی می‌خواهید یک
قسمت از صفحه را بخوانید باید قبل از آن‌که تغییر کند آن را بخوانید.

علتش این است که چشم شما از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر می‌رود و شما
نمی‌توانید اصلاً ببینید و ناینا هستید. و این حرکت چشم را حرکت سریع
می‌نامند. چون اگر شما موقعی که چشم‌هایتان از یک نقطه به نقطه‌ی دیگر
حرکت می‌کنند همه چیز را ببینید دچار سرگیجه می‌شوید. و در این آزمایش
یک حسگر است که می‌گوید یک چشم شما دارد از نقطه‌ای به نقطه‌ی دیگر
حرکت می‌کند و وقتی دارد این کار را می‌کند مقداری از لغت‌های روی ورق
را در محلی قرار می‌دهد که شما به آن نگاه نمی‌کنید.

اما شما متوجه‌ی آن نمی‌شوید. شما در طول حرکت‌های سریع ناینا
هستید برای این‌که مغز شما صفحه‌ای را که در سرتان هست پر می‌کند تا
به نظر بیاید دارید از توی دو پنجره‌ی روی سرتان به بیرون نگاه
می‌کنید. و متوجه نمی‌شوید لغت‌ها در قسمت دیگری از صفحه تغییر

کرده‌اند برای این‌که مغزتان پر است از تصویر چیزهایی که در آن لحظه دارید به آن‌ها نگاه نمی‌کنید.

و آدم‌ها با حیوانات فرق دارند چون می‌توانند در صفحه‌ی توی سرشان تصاویری از چیزهایی داشته باشند که به آن‌ها نگاه نمی‌کنند. آن‌ها می‌توانند تصویری از کسی در اتاق دیگر داشته باشند. یا می‌توانند تصویری از چیزی داشته باشند که فردا اتفاق می‌افتد. یا می‌توانند تصاویری از خودشان به شکل فضانوردها داشته باشند. یا می‌توانند تصاویری از اعداد و ارقام بزرگ داشته باشند. یا وقتی سعی دارند چیزی را حل کنند می‌توانند تصاویری از یک رشته دلایل منطقی داشته باشند.

و برای این است که یک سگ می‌تواند به دامپزشکی برود و تحت یک عمل جراحی واقعاً بزرگ قرار بگیرد و پین‌های فلزی از پاهایش بیرون بزنند، اما اگر گربه‌ای را دید فراموش می‌کند پین‌ها از پاهایش بیرون زده‌اند و دنبال آن می‌کند. اما وقتی آدمی تحت عمل جراحی قرار می‌گیرد ماه‌ها و ماه‌ها تصویر آسیب دیدگی را در سرش دارد. و تصویری از همه‌ی بخیه‌های توی پایش دارد و استخوان‌های شکسته و پین‌ها و حتی اگر اتوبوسی را ببیند که باید سوارش شود نمی‌دود برای این‌که در سرش تصویری از استخوان‌های خرد شده و بخیه‌های پاره شده و حتی درد بیشتر دارد.

و برای این است که مردم فکر می‌کنند کامپیوترها شعور ندارند، و برای این مردم فکر می‌کنند مغزهایشان خاص هستند، و با کامپیوترها فرق دارند. برای این‌که مردم می‌توانند صفحه‌ی داخل سرهایشان را ببینند و فکر می‌کنند کسی توی سرشان نشسته و دارد به صفحه نگاه می‌کند، مثل کاپیتان ژان لوک بیکارد در پیشتانان فضا - نسل بعد، روی صندلی کاپیتانی‌اش نشسته و دارد به صفحه‌ی بزرگی نگاه می‌کند. و آن‌ها فکر می‌کنند که این آدم شعور انسانی خاص آن‌هاست که هومونکولوس نامیده می‌شود، که یعنی یک آدم کوچک. و آن‌ها فکر می‌کنند کامپیوترها این هومونکولوس را ندارند.

اما این هومونکولوس فقط تصویر دیگری روی صفحه‌ی توی سر آن‌هاست. و وقتی هومونکولوس را صفحه‌ی توی سر آن‌ها نشان می‌دهد (برای این‌که فرد دارد در مورد هومونکولوس فکر می‌کند) قسمت دیگری از مغز در حال تماشای صفحه است. و وقتی فرد در مورد این قسمت مغز فکر می‌کند (قسمتی که دارد هومونکولوس را روی صفحه تماشا می‌کند) آن‌ها این قسمت مغز را روی صفحه نمایش می‌دهند و قسمت دیگری از مغز صفحه را تماشا می‌کند. اما مغز نمی‌فهمد این اتفاق افتاده چون مثل حرکت چشم از محلی به محل دیگر است و آدم‌ها وقتی از فکر به چیزی به فکر در مورد چیز دیگری می‌پردازند توی سرهایشان نابینا می‌شوند.

و برای همین مغز آدم‌ها مثل کامپیوتر است. و علتش این نیست که آن‌ها خاص هستند بلکه این است که موقع تغییرات صفحه باید برای کسری از ثانیه خاموش شوند. و چون این چیزی است که نمی‌توانند ببینند مردم فکر می‌کنند باید خیلی چیز خاصی باشد، چون آدم‌ها همیشه فکر می‌کنند در مورد آنچه نمی‌توانند ببینند چیز خیلی خاصی وجود دارد، مثل نیمه‌ی تاریک ماه، یا آن طرف سیاهچاله، یا در تاریکی وقتی شب بیدار می‌شوند و ترسیده‌اند.

در ضمن مردم فکر می‌کنند کامپیوتر نیستند برای این‌که احساسات دارند و کامپیوترها احساسات ندارند. اما احساسات فقط داشتن تصویری روی صفحه‌ی توی سر شماست از آنچه فردا یا سال دیگر اتفاق می‌افتد، یا این‌که به جای آنچه اتفاق افتاده چه چیزی باید اتفاق می‌افتاد، و اگر تصویر شادی باشد آن‌ها لبخند می‌زنند و اگر تصویر غمگینی باشد گریه می‌کنند.

بعد پدر مرا حمام کرد و استفراغ را از بدنم پاک کرد و با یک حوله خشکم کرد، مرا به اتاق خوابم برد و به من لباس های تمیز پوشانند.

بعد گفت: "تا این موقع شب چیزی خورده ای؟"

اما چیزی نگفتم.

بعد او گفت: "می توانم چیزی برایت بیاورم بخوری، کریستوفر؟"

اما من باز چیزی نگفتم.

بنابراین او گفت: "بسیار خوب، ببین، من دارم می روم و لباس های تو و

ملافه ها را توی ماشین لباسشویی می ریزم و بعد برمی گردم، باشد؟"

من روی تخت نشتم و به زانوهایم نگاه کردم.

بنابراین پدر از اتاق بیرون رفت و لباس های مرا از روی کف حمام

برداشت و آن ها را در پاگرد گذاشت. بعد رفت و ملافه های تختش را

بیرون آورد و همراه با پیراهن و ژاکت من در پاگرد گذاشت. بعد همه ی

آن ها را برداشت و به طبقه ی پایین برد. بعد شنیدم ماشین لباسشویی را روشن

کرد و شنیدم آبگرمکن به کار افتاد و آب توی لوله های آب وارد ماشین

لباسشویی شد.

مدت زیادی فقط همین را می توانستم بشنوم.

در سرم ۲ را به توان رساندم چون این کار باعث می شد احساس کنم

آرامتر شده ام. به ۳۳,۵۵۴,۴۳۲ رسیدم که ۲^{۲۵} است، که زیاد نبود چون قبلا تا

۲^{۴۵} را حساب کرده بودم، اما مغزم خیلی خوب کار نمی کرد.

بعد پدر دوباره توی اتاق آمد و گفت: "حالت چطور است؟ می توانم

چیزی برایت بیاورم؟"

من چیزی نگفتم. همان طور به زانوهایم نگاه می کردم.

و پدر هم چیزی نگفت. فقط روی تخت کنار من نشست و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و از بین پاهایش به فرش نگاه کرد که یک قطعه‌ی کوچکی لگوباهشت برجستگی روی آن بود.

بعد شنیدم تویی بیدار شد. چون حیوان شبر و است، و شنیدم در قفس‌اش خس خس می‌کند.

و بعد پدر برای مدت واقعاً زیادی ساکت بود.

بعد او گفت: "ببین، شاید نباید این را بگویم، اما... اما می‌خواهم بدانسی می‌توانی به من اعتماد کنی. و... بله، شاید همیشه به تو راست نگویم. خدا شاهد است، من سعی کردم، کریستوفر، خدا شاهد است سعی کردم، اما... زندگی سخت است، می‌دانی. همیشه راست گفتن وحشتناک سخت است. گاهی غیر ممکن است. و می‌خواهم بدانسی که دارم سعی می‌کنم، واقعاً سعی می‌کنم. و شاید برای گفتن این وقت خیلی خوبی نباشد، و من می‌دانم تو زیاد خوشحال نخواهد آمد، اما... باید بدانی از این به بعد حقیقت را به تو می‌گویم. در مورد همه چیز. برای این که... اگر حالا حقیقت را نگویم... بعد دیرتر... دیرتر حتی بیشتر آزاردهنده است. پس..."

پدر صورتش را با دست مالید و چانه‌اش را با انگشتانش پایین کشید و به دیوار خیره شد. می‌توانستم او را از گوشه‌ی چشمم ببینم.

و او گفت: "من ولینگتون را کشتم، کریستوفر."

فکر کردم این یک شوخی است، برای این که شوخی‌ها را نمی‌فهمم، و وقتی مردم یک شوخی را تعریف می‌کنند منظورشان آن چیزی نیست که دارند می‌گویند.

اما بعد پدر گفت: "خواهش می‌کنم، کریستوفر. فقط... بگذار توضیح بدهم." بعد هوا را به درون ریه‌هایش فرو داد و گفت: "وقتی مادرت رفت... الین... خسانم شیرز... او خیلی نسبت به ما مهربان بود. خیلی

مهربان به من. در یک دوران خیلی دشوار به من کمک کرد. و من مطمئن
 نیستم بدون او می توانستم تحمل کنم. خوب، می دانی چطور بیشتر روزها
 این جا بود. توی آشپزی و نظافت کمک می کرد. سر می زد تا ببیند ما
 چطوریم، چیزی لازم داریم... من فکر کردم... خوب... به درک، کریستوفر،
 دارم سعی می کنم ساده بگویم... فکر کردم شاید او بخواهد به این جا
 بیاید. فکر کردم... و شاید من احمق بودم... فکر کردم شاید او باید...
 عاقبت... بخواهد در این جا زندگی کند. یا این که ما باید به خانه او نقل
 میان کنیم. ما... ما خیلی خیلی با هم خوب بودیم. فکر می کنم... آخر سر...
 کشیده شد به... گند... ما دعوا کردیم. کریستوفر، و... او چیزهایی گفت که
 به تو نمی گویم چون حرف های خوبی نیست، اما ناراحت کننده بود، اما...
 فکر می کنم او بیشتر به آن سگ لعنتی اهمیت می داد تا به من، تا به ما.
 و حالا که به گذشته فکر می کنم، شاید این خیلی احمقانه نباشد. شاید ما
 یک مشت لعنتی هستیم. و شاید آسانتر است تنها زندگی کنی و از یک حیوان
 احمق مراقبت کنی، تا این که در زندگی ات با انسان های واقعی دیگر شریک
 شوی. منظورم این است، گند، رفیق، ما واقعاً تعمیرکار پست نیستیم،
 هستیم...؟ به هر حال، ما دعوا کردیم. خوب، راستش را بخواهی چند بار
 دعوا. اما بعد از این انفجار کوچک واقعاً مزخرف، او مرا از خانه اش
 بیرون انداخت. و تو می دانی آن سگ لعنتی بعد از عمل جراحی چطور شده
 بود. شیزوفرینیک لعنتی. یک لحظه مثل قند، چرخ می زد، شکمش را تکان
 می داد. لحظه ی بعد دندان هایش را توی پاهایت فرو می کرد. به هر حال،
 ما داریم سر هم فریاد می زنیم و توی باغچه ایم و سگ هم دارد ادرار می کند.
 وقتی الین در را پشت سر من به هم کوبید آن کثافت منتظر بود. و...
 می دانم، می دانم. شاید اگر فقط یک لگد به او زده بودم احتمالاً عقب
 می کشید. اما، گند، کریستوفر، وقتی آن مه سرخ پایین می آید... یا مسیح، تو
 می دانی چطور می است. منظورم این است، ما، من و تو، آن قدرها با هم فرق

نداریم. و من فقط در این فکر بودم که او به این سگ لعنتی بیشتر از تو یا من اهمیت می‌دهد. و مثل این بود که همه‌ی چیزهایی که دو سال تحمل کرده بودم یکهو...

بعد پدر مدت کوتاهی ساکت شد.

بعد او گفت: "متأسفم، کریستوفر. برایت قسم می‌خوردم، هرگز نمی‌خواستم کار به این جا برسد."

و بعد فهمیدم این شوخی نبوده و واقعاً ترسیدم.

پدر گفت: "همه‌ی ما اشتباه می‌کنیم، کریستوفر. تو، من، مادرت، همه. و گاهی آن اشتباهات واقعاً بزرگ هستند. ما فقط انسانیم."

بعد دست راستش را بالا گرفت و انگشت‌هایش را مثل بادبزنی باز کرد. اما من جیغ کشیدم و او را به عقب هل دادم و او از تخت به زمین افتاد. او نشست و گفت: "باشد. ببین. کریستوفر. من متأسفم. برای امشب تماش کنیم، باشد؟ من می‌روم طبقه‌ی پایین و تو بخواب و صبح صحبت می‌کنیم." بعد گفت: "درست می‌شود. راست می‌گویم... به من اعتماد کن."

بعد ایستاد و نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت.

من مدت زیادی روی تخت نشستم و به کف اتاق نگاه کردم. بعد شنیدم تویی در قفسش چنگ می‌زند. به بالا نگاه کردم و دیدم از لای میله‌ها به من خیره شده.

باید از خانه بیرون می‌رفتم. پدر ولینگتون را به قتل رسانده بود. معنی‌اش این بود که او می‌توانست مرا هم به قتل برساند، برای همین نمی‌توانستم به او اعتماد کنم، حتی با آن که گفته بود: "به من اعتماد کن." چون او دربارهی مسأله‌ی بزرگی دروغ گفته بود.

اما نمی‌توانستم یگراست از خانه بیرون بروم چون ممکن بود مرا ببینند، بنابراین باید تا وقتی می‌خواهید صبر می‌کردم.

ساعت ۱۱:۱۶ شب بود.

سعی کردم باز ۲ ربه توان برسانم، اما نتوانستم از ۲^{۱۵} که می‌شود ۳۲،۷۸۶ جلوتر بروم. بنابراین ناله کردم تا وقت زودتر بگذرد و فکر نکنم.

بعد ۱:۲۰ صبح شد، اما نشنیده بودم پدر به طبقه‌ی بالا بیاید و به تخت برود. فکر کردم شاید در طبقه‌ی پایین خوابیده یا شاید منتظر است بیاید و مرا بکشد. بنابراین چاقوی سوئیسی‌ام را بیرون آوردم و تیغه‌ی اره‌ای اش را باز کردم تا بتوانم از خودم دفاع کنم. بعد خیلی بی سرو صدا از اتاق خوابم بیرون آمدم و گوش دادم. هیچ چیزی نمی‌شنیدم، پس خیلی آرام و آهسته از پله‌ها پایین رفتم. و وقتی به طبقه‌ی پایین رسیدم از لای در اتاق نشیمن پاهای پدر را دیدم. چهار دقیقه منتظر ماندم تا ببینم حرکت می‌کند یا نه، اما حرکت نکرد. بنابراین به راهم ادامه دادم تا به راهرو رسیدم. بعد برگشتم و به در اتاق نشیمن نگاه کردم.

پدر با چشم‌های بسته روی کاناپه خوابیده بود.

مدت‌ها به او نگاه کردم.

بعد او خروپف کرد و من از جا پریدم صدای خون را در گوش‌هایم می‌شنیدم و قلبم واقعاً تند می‌زد و مثل کسی که یک بادکنک واقعاً بزرگ را باد کرده باشد قفسه‌ی سینه‌ام درد می‌کرد.

فکر کردم شاید دارم سکنه‌ی قلبی می‌کنم.

چشم‌های پدر هنوز بسته بود. فکر کردم شاید خودش را به خواب زده. بنابراین چاقوی جیبی را حسابی محکم گرفتم و به چهارچوب در ضربه زدم.

سر پدر از سوئی به سوی دیگر حرکت کرد و پایش تکان خورد و گفت: "هوم م م م". اما چشم‌هایش بسته ماند. بعد دوباره خروپف کرد. او خواب بود.

این یعنی اگر آن قدر ساکت بودم که او را بیدار نمی‌کردم می‌توانستم از خانه خارج شوم.

کت و شال گردنم، هردو را، از قلاب‌های کنار در ورودی برداشتم و پوشیدم برای این‌که شب بیرون ممکن بود سرد باشد. بعد دوباره واقعاً بی سروصدا به طبقه‌ی بالا رفتم، اما سخت بود چون زانوهایم می‌لرزیدند. به اتاقم رفتم و قفس تویی را برداشتم. صدای خش‌خش او بلند شده بود، برای همین یکی از ژاکت‌ها را برداشتم و آن را روی قفس گذاشتم تا صدا کمتر شود. بعد دوباره او را به طبقه‌ی پایین بردم. پدر هنوز خواب بود.

به آشپزخانه رفتم و یکی از جعبه‌های غذای مخصوصم را برداشتم. قفل در عقب را باز کردم و قدم بیرون گذاشتم. آن وقت موقع دوباره بستن در دسته را پایین نگه داشتم تا خیلی بلند تق نکند. بعد تا نه باغچه رفتم.

نه باغچه یک انبار وسایل است. چمن زن و پرچین زن، و یک عالم لوازم باغبانی که مادر از آن‌ها استفاده می‌کرد، مثل گلدان‌ها و کیه‌ها و خاک برگ و ترکه‌های بامبو و طناب و بیل. توی انبار کمی گرم‌تر بود اما می‌دانستم پدر ممکن است توی انبار دنبال من بگردد، برای همین پشت انبار و خودم را در شکاف بین دیواره‌ی انبار و نرده، پشت لوله‌ی بزرگ و سیاه پلاستیکی جمع کردن آب باران، فشار دادم. بعد نشستم و کمی بیشتر احساس امنیت کردم.

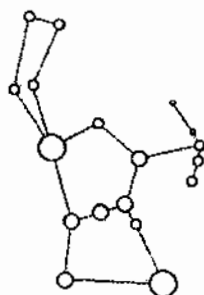
تصمیم گرفتم بگذارم ژاکت دیگرم روی قفس تویی باقی بماند برای این‌که نمی‌خواستم سرما بخورد و بمیرد.

جعبه‌ی غذای مخصوصم را باز کردم. شکلات شیری، دو پاستیل دراز و سه نارنگی یافا و یک بیسکویت و یفر صورتی و رنگ خوراکی قرمز من داخل آن بود. احساس گرسنگی نمی‌کردم اما می‌دانستم باید چیزی بخورم، برای این‌که اگر چیزی نخورید ممکن است سرما بخورید، پس دو نارنگی یافا و شکلات شیری خوردم.

آن وقت فکر کردم بعد باید چه بکنم.

بین سقف انبار و درختچه‌ی بزرگی که از خانه‌ی همسایه روی نرده آویخته شده می‌توانستیم صورت فلکی اوریون را ببینیم.

مردم می‌گویند اوریون را اوریون نامیدند چون اوریون یک شکارچی بود و این صورت فلکی شبیه یک شکارچی است با یک تیردان و تیر و کمان، مثل این



اما این واقعاً احمقانه است، برای این که آن‌ها فقط ستاره‌اند، و شما می‌توانید نقطه‌ها را هر طور می‌خواهند به هم وصل کنید، و می‌توانید آن‌ها را به صورت یک خانم چتر به دست دریاورید که دارد دست تکان می‌دهد، یا قهوه جوشی که خانم شیرز دارد، که مال ایتالیاست، با یک دسته و با بخاری که از آن بلند می‌شود، یا مثل یک دایناسور



و در فضا هیچ خطی نیست، بنابراین شما می‌توانید نقطه‌های اوربیون را به نقطه‌های ارنب یا ثور یا جوزا وصل کنید و بگویید آن‌ها یک صورت فلکی‌اند که خوشه‌ی انگور یا مسیح یا دوچرخه نام دارد (فقط در دوران رومی‌ها یا یونانی‌ها وقتی اوربیون، اوربیون نامیده می‌شد آن‌ها دوچرخه نداشتند).

و به هر حال، اوربیون شکارچی یا قهوه جوش یا دایناسور نیست. این فقط بتلگوس و بلاتریکس و آیلنلام و رجینال و ۱۷ ستاره‌ی دیگر است که من اسم‌هایشان را نمی‌دانم. و انفجارهای اتمی در میلیاردها مایل دورتر اتفاق می‌افتند.

و واقعیت این است.

من تا ۳:۴۷ بیدار ماندم. آن آخرین بار بود که قبل از خوابیدن به ساعت نگاه کردم. ساعت یک صفحه‌ی درخشان دارد و اگر دگمه‌ای را فشار بدهید چراغش روشن می‌شود، بنابراین می‌توانستم آن را در تاریکی ببینم. سردم بود و می‌ترسیدم پدر بیرون بیاید و بیدارم کند. اما در باغچه بیشتر احساس امنیت می‌کردم چون پنهان شده بودم.

خیلی به آسمان نگاه می‌کنم. دوست دارم شب در باغچه به آسمان نگاه کنم. تابستان گاهی شب با چراغ قوه و یک آسمان‌نما، که دو دایره‌ی پلاستیکی است که در وسط با یک سنجاق به هم وصل شده‌اند، بیرون می‌آیم. صفحه‌ی زیری نقشه‌ای از آسمان است و قسمت بالایی شکافی است که روزنه‌ای است به شکل سهمی و آن را می‌چرخانید تا نقشه‌ای از آسمان ببینید که می‌توانید در آن روز سال در عرض جغرافیایی ۵ و ۵۱ درجه‌ی شمالی ببینید که عرض جغرافیایی است که سوئیدن روی آن است، برای این‌که بزرگترین قسمت آسمان همیشه در آن طرف کره‌ی زمین است.

و وقتی به آسمان نگاه می‌کنید می‌دانید دارید به ستاره‌ها نگاه می‌کنید که صدها و هزارها سال نوری از شما دورترند. و بعضی از ستاره‌ها حتی دیگر وجود ندارند برای این‌که نورشان آن قدر طول می‌کشد تا به ما برسد که آن‌ها قبلاً مرده‌اند، یا منفجر شده‌اند و به صورت کوتوله‌های قرمز در آمده‌اند. و این باعث می‌شود خیلی کوچک به نظر برسید، و اگر در زندگی مشکلاتی داشته باشید خوب است فکر کنید آن‌ها چیزی هستند که ناچیز نامیده می‌شود که یعنی آن قدر کوچک است که لازم نیست موقع محاسبه‌ی چیزی آن را به حساب بیاورید.

من به خاطر سرما خوب نخوابیدم و به خاطر این که زمین زیرم خیلی ناهموار و تیز بود و به خاطر این که تویی خیلی توی قفسش چنگ می زد. و اما وقتی کاملاً بیدار شدم سحر بود و همه ی آسمان نارنجی و آبی و ارغوانی بود و صدای آواز پرندگان را می شنیدم که به آن می گویند همنوایی سحری. و برای ۲ ساعت و ۳۲ دقیقه همان جا که بودم ماندم، و بعد شنیدم پدر به باغچه آمد و صدا زد: "کریستوفر...؟ کریستوفر...؟"

بنابراین چرخیدم و یک ساک پلاستیکی کهنه و پوشیده از گل و لای پیدا کردم که قبلاً در آن کود می ریختند و خودم و قفس تویی و جعبه ی غذای مخصوصم را در گوشه ی بین دیوار انبار و نرده و لوله ی آب باران به زحمت جا دادم و خودم را با ساک کود پوشاندم. بعد شنیدم پدر به ته باغچه آمد و چاقوی سوئیسی ام را از جیب بیرون آوردم و تیغه ی اره ای را باز کردم و برای موقعی که ممکن بود ما را پیدا کند در دست گرفتم. و شنیدم در انبار را باز کرد و توی آن را نگاه کرد. بعد شنیدم گفت: "گند". بعد صدای قدم های او را در بوته های دور انبار شنیدم و قلبم داشت واقعاً تند می زد و دوباره احساس یک بادکنک را در سینه ام حس کردم و بعد فکر کردم او ممکن است پشت انبار را نگاه کند، اما نمی توانستم نگاه کنم چون پنهان شده بودم، اما او مرا ندید برای این که شنیدم دوباره به قسمت جلوی باغچه رفت.

بعد بی حرکت ماندم و به ساعت نگاه کردم و ۲۷ دقیقه بی حرکت ماندم. و بعد شنیدم پدر موتور وانت استیشن اش را روشن کرد. می دانستم وانت استیشن پدر است چون خیلی صدایش را شنیده بودم و صدا نزدیک بود و می دانم این اتومبیل هیچکدام از همسایه ها نیست چون آن هایی که مواد مخدر مصرف می کردند یک وانت استیشن فولکس واگن کاروان و آقای تامپسون در پلاک ۴۰ یک واکس هال کاولیر و آدم هایی که در پلاک ۳۴ زندگی می کردند یک پژو داشتند و همه صداهایشان با هم متفاوت بود.

و وقتی شنیدم با اتومبیل از خانه دور شد می دانستم بیرون آمدن بی خطر خواهد بود.

و بعد تصمیم گرفتم چکار کنم برای این که دیگر نمی توانستم با پدر در خانه زندگی کنم برای این که خطرناک بود.
بنابراین یک تصمیم گرفتم.

تصمیم گرفتم بروم و در خانه‌ی خانم شیرز را بزنم و بروم و با او زندگی کنم، برای این که او را می شناختم و او غریبه نبود و قبلاً، وقتی در طرف مادر خیابان برق قطع بود، به خانه‌ی او رفته بودم. و این بار خانم شیرز به من نمی گفت بروم برای این که می توانستم به او بگویم چه کسی ولینگتون راکشته و این طوری می فهمید من یک دوست هستم. و در ضمن می فهمید چرا نمی توانم دیگر با پدر زندگی کنم.

پاستیل های نواری و بیسکویت و یفر صورتی و آخرین نارنگی یا قارا از جعبه‌ی غذای مخصوص برداشتم و در جیبم گذاشتم و جعبه‌ی غذای مخصوص را زیر ساک کود گذاشتم. بعد قفس تویی و کت اضافه‌ام را برداشتم و از پشت انبار بیرون آمدم. از باغچه رد شدم و در امتداد دیوار خانه پایین رفتم. در حیاط باغچه را باز کردم و از جلو خانه خارج شدم.

هیچکس در خیابان نبود و من در مسیر اتومبیل تا خانه‌ی خانم شیرز رفتم و در زدم و منتظر ماندم و فکر کردم وقتی او در را باز کرد چه باید بگویم.

اما او به سراغ در نیامد. بنابراین دوباره در زدم.

بعد برگشتم و دیدم افرادی به طرف پایین خیابان می روند و دوباره ترمیدم برای این که آن‌ها دو نفر از کسانی بودند که در خانه‌ی همسایه مواد مخدر مصرف می کردند. بنابراین قفس تویی را گرفتم و خانه‌ی خانم شیرز را دور زدم و پشت سطل آشغال نشستم تا آن‌ها نتوانند مرا ببینند.
و بعد باید می فهمیدم چه بکنم.

و برای این به هرکاری که می‌توانستم بکنم فکر کردم و دیدم آن‌ها تصمیم‌های مناسبی هستند یا نه.

به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم دوباره به خانه بروم.

و به این نتیجه رسیدم نمی‌توانم بروم و با سیوبهان زندگی کنم برای این که او نمی‌توانست بعد از تعطیلی مدرسه از من مراقبت کند چون او معلم بود نه دوست یا عضو خانواده‌ی من.

و به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم بروم و با عمو تری زندگی کنم چون او در ساندرلند زندگی می‌کرد و من نمی‌دانستم چگونه خودم را به ساندرلند برسانم و من عمو تری را دوست نداشتم چون سیگار می‌کشید و موهایم را نوازش می‌کرد.

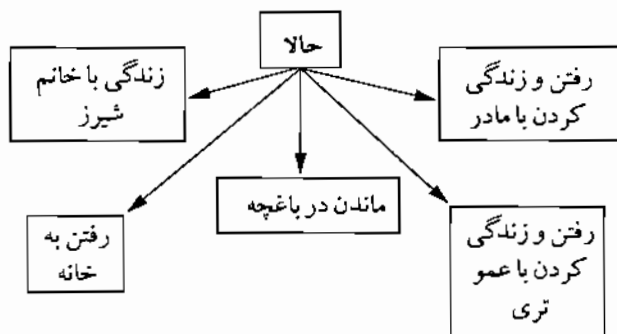
و به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم بروم و با خانم آلکساندر زندگی کنم برای این که هرچند یک سگ داشت، او دوست یا عضو خانواده‌ی من نبود، چون نمی‌توانستم یک شب در خانه‌اش بمانم یا از دستشویی‌اش استفاده کنم چون او از آن استفاده کرده بود و او یک غریبه بود.

و بعد فکر کردم می‌توانم بروم و با مادر زندگی کنم برای این که او فامیل من بود و می‌دانستم کجا زندگی می‌کند برای این که آدرس نامه‌ی ۴۵۱C چتر رود، لندن NW2 5NG یادم بود. فقط او در لندن زندگی می‌کرد و من قبلاً هرگز به لندن نرفته بودم. من فقط به دوور رفته بودم برای رفتن به فرانسه، و به ساندرلند برای دیدن عمو تری و به منچستر برای دیدن خاله روت که سرطان گرفته بود، فقط وقتی من آنجا بودم او سرطان نداشت. و من هرگز به جز مغازه‌ی ته خیابان تنها به جایی نرفته بودم. و فکر تنها به جایی رفتن ترسناک بود.

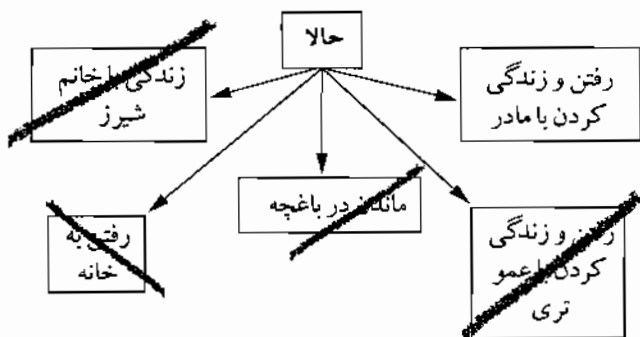
اما بعد به دوباره برگشتن به منزل فکر کردم، یا به ماندن در همان جا که بودم، یا هرشب پنهان شدن در باغچه و این که پدر پیدا می‌کند و این مراحتی

بیشتر ترسانند. و وقتی به آن فکر کردم دیدم مثل شب قبل دوباره دارد حالم بهم می خورد.

بعد متوجه شدم هیچ کاری نمی توانم بکنم که بی خطر به نظر برسد. و در سرم تصویری مثل این کشیدم



بعد در خیال تمام امکاناتی را که غیر ممکن بود خط زدم، که مثل امتحان ریاضی است، وقتی به همه ی مسأله ها نگاه می کنی و تصمیم می گیری کدام مسأله ها را حل می کنی و کدام مسأله ها را حل نمی کنی و بعد روی تمام آن هایی که حل نمی کنی خط می کشی چون وقتی تصمیم نهایی ات را گرفتی نمی توانی نظرت را عوض کنی. و این طوری بود



که معنی اش این بود که باید برای زندگی با مادر به لندن می‌رفتم. و می‌توانستم با قطار بروم چون از روی بازی قطارها همه چیز را در مورد آن‌ها می‌دانستم، این که چطور به برنامه‌ی قطارها نگاه می‌کنید و به ایستگاه می‌روید و بلیط می‌خرید و به تابلوی اعلانات نگاه می‌کنید تا ببینید قطار تان به موقع حرکت می‌کند یا نه و بعد به سکوی درست می‌روید و سوار می‌شوید. و من باید به ایستگاه سوئیدن می‌رفتم که شرلوک هولمز و دکتر واتسون برای ناهار در آن توقف کردند وقتی داشتند در راز دره‌ی یاسگامب از پدینگتون به راس می‌رفتند.

و بعد به دیوار مقابل کوچه‌ی باریک کنار خانه‌ی خانم شیرز نگاه کردم که در آن نشسته بودم و در آن درِ گرد یک ماهی‌تابه‌ی فلزی خیلی کهنه به دیوار تکیه داده شده بود. و کاملاً زنگ زده بود. و شبیه سطح یک سیاره بود برای این که زنگ زدگی به شکل کشورها و قاره‌ها و جزیره‌ها در آمده بود.

و بعد فکر کردم چرا هرگز نتوانسته‌ام فضاورد بشوم چون فضاورد شدن یعنی صدها و هزاران مایل دورتر از خانه بودن، و حالا خانه‌ی من در لندن و حدود ۱۰۰ مایل دورتر بود که این ۱۰۰۰ بار نزدیکتر از خانه‌ای بود که می‌بایست در فضا داشته باشم، و فکر به این آزارم داد. مثل وقتی که یک بار از لبه‌ی زمین بازی روی چمن افتادم و زانویم با یک تکه بطری که کسی از بالای دیوار انداخته بود زخم شد و یک تکه پوستم برید و آقای دیویس مجبور شد گوشت زیر پوست را با ضد عفونی کننده تمیز کند تا میکروب‌ها و گرد و خاک را بیرون بیاورد و آن قدر آزار دهنده بود که گریه کردم. اما این توی سرم آزارم داد. و فکر به این که هرگز نمی‌توانم فضاورد شوم غمگینم کرد.

و بعد فکر کردم می‌توانم مثل شرلوک هولمز شوم و می‌توانم ذهنم را آگاهانه به حدی قابل توجه جدا نگه دارم تا متوجه نشوم چقدر این توی سرم آزار دهنده بوده.

و بعد فکر کردم اگر قرار باشد به لندن بروم پول لازم دارم. و غذا لازم دارم بخورم برای این که این سفری طولانی بود و من نمی دانستم از کجا غذا تهیه کنم. و بعد فکر کردم به کسی احتیاج دارم تا وقتی به لندن می روم از تویی مراقبت کند برای این که نمی توانستم او را با خودم ببرم.

و بعد نقشه ای طراحی کردم. و این کار باعث شد حالم بهتر شود، برای این که چیزی در سرم داشتم که نظم و طرح داشت و فقط باید دستورات را یکی بعد از دیگری دنبال می کردم.

ایستادم و مطمئن شدم کسی در خیابان نباشد. بعد به خانه ای خانم آلکساندر رفتم که همسایه ی بغلی خانه ی خانم شیرز است، و در زدم. بعد خانم آلکساندر در را باز کرد، و گفت: "کریستوفر، چه اتفاقی برایت افتاده؟"

و من گفتم: "می توانید به جای من از تویی مراقبت کنید؟"

و او گفت: "تویی کیست؟"

و من گفتم: "تویی موش دست آموز من است."

بعد خانم آلکساندر گفت: "اوه... اوه بله. حالا یادم آمد. به من گفته بودی."

بعد قفس تویی را بالا گرفتم و گفتم: "این تویی است."

خانم آلکساندر در راهرویش یک قدم عقب رفت.

و من گفتم: "او غذای مخصوصی می خورد و شما می توانید آن را از یک مغازه ی حیوانات خانگی بخرید. اما می تواند بیسکویت و هویج و نان و استخوان مرغ هم بخورد. اما نباید به او شکلات بدهید، برای این که کافئین و تنوبرومین دارد، که متیلاکستین هستند و مقدار زیادش برای موش ها مسموم کننده است. و هر روز در بطری اش آب تازه هم لازم دارد. و برایش مهم نیست در خانه ی کس دیگری باشد چون یک حیوان است. و دوست دارد از قفسش بیرون بیاید، اما اگر او را بیرون نیاورید ایرادی ندارد."

بعد خانم آلکساندر گفت: "چرا به کسی احتیاج داری که از تویی مراقبت کند، کریستوفر؟"

و من گفتم: "دارم به لندن می‌روم."

و او گفت: "برای چه مدتی می‌روی؟"

و من گفتم: "تا وقتی به دانشگاه بروم."

و او گفت: "نمی‌توانی تویی را با خودت ببری؟"

و من گفتم: "لندن خیلی دور است و من نمی‌خواهم او را با قطار ببرم برای

این‌که ممکن است گمش کنم."

و خانم آلکساندر گفت: "درست است." و بعد او گفت: "داری با پدرت از

این‌جا می‌روی؟"

و من گفتم: "نه."

و او گفت: "پس چرا داری به لندن می‌روی؟"

و من گفتم: "دارم می‌روم با مادر زندگی کنم."

و او گفت: "فکر می‌کنم به من گفتی مادرت مرده."

و من گفتم: "من فکر می‌کردم او مرده، اما او هنوز زنده است. و پدر به من

دروغ گفته بود. و در ضمن او گفت ولینگتون راکشته."

و خانم آلکساندر گفت: "آه خدای من."

و من گفتم: "من دارم می‌روم با مادرم زندگی کنم برای این‌که پدر

ولینگتون راکشت و دروغ گفت و می‌ترسم در خانه با او باشم."

و خانم آلکساندر گفت: "مادرت این‌جا است؟"

و من گفتم: "نه. مادر در لندن است."

و او گفت: "پس تو داری تنها به لندن می‌روی؟"

و من گفتم: "بله."

و او گفت: "ببین، کریستوفر، چرا نمی‌آیی توی خانه و بنشین و با هم در

این مورد حرف بزنیم و ببینیم بهترین کاری که می‌شود کرد چیست."

و من گفتم: نه. نمی توانم بیایم تو. می شود شما به جای من از تویی مراقبت کنید؟

و او گفت: "واقعاً گمان نمی کنم این فکر خوبی باشد، کریستوفر."
و من چیزی نگفتم.

و او گفت: "پدرت الان کجاست، کریستوفر؟"
و من گفتم: "نمی دانم."

و او گفت: "خوب، شاید باید امتحان کنیم و به او تلفن بزنیم و ببینیم اگر می شود با او تماس بگیریم. من مطمئنم او برای تو نگران است. و مطمئنم سوء تفاهم وحشتناکی پیش آمده."

آن وقت من برگشتم و به آن طرف خیابان و به طرف خانه‌ی خودمان دویدم. و قبل از رد شدن از خیابان نگاه نکردم و یک مینی ماینر زرد توقف کرد و چرخ‌هایش با صدای آسفالت کشیده شدند. و من در کنار دیوار خانه دویدم و از باغچه گذشتم و در را پشت سرم بستم.

سعی کردم در آشپزخانه را باز کنم اما قفل بود. آن وقت آجری برداشتم که روی زمین افتاده بود و با آن شیشه‌ی پنجره را شکستم و خرده شیشه همه جا ریخت. بعد دستم را از توی شیشه‌ی شکسته تو بردم و در را از داخل باز کردم.

رفتم توی خانه و تویی را روی میز آشپزخانه گذاشتم. بعد به طبقه‌ی بالا دویدم و کیف مدرسه‌ام را برداشتم و مقداری غذا برای تویی آن گذاشتم و مقداری کتاب‌های ریاضی‌ام و چند شلوارزیر و یک زیرپوش و پیراهن تمیز. بعد به طبقه‌ی پایین آمدم و در یخچال را باز کردم و یک پاکت آب پر تقال تویی کیفم گذاشتم، و یک بطری شیر که درش باز نشده بود. و دو نارنگی دیگر برداشتم و دو قوطی لوبیا سبز پخته و یک بسته کرم کاستارد از تویی گتجه و آن‌ها را هم تویی کیفم گذاشتم، برای این که می توانستم آن‌ها را با قوطی بازکن چاقوی سوئیسی‌ام باز کنم.

بعد به سطح کنار سینک ظرفشویی نگاه کردم و تلفن همراه پدر را دیدم و کیف پولش و دفترچه‌ی آدرسش را، و حس کردم پوستم... زیر لباس‌هایم سرد شد مثل دکتر واتسون در نشان چهار وقتی جای پاهای کوچک تونگا، مال جزیره‌ی آندامن، را روی سقف خانه‌ی بارتولومئو شولتو در نورود دید، برای این که فکر کردم پدر برگشته و توی خانه است، و سردردم خیلی بدتر شد. اما بعد تصویر توی حافظه‌ام را برگرداندم و دیدم که وانت استیشن او بیرون خانه توقف نکرده بود، بنابراین او باید تلفن همراه و کیف پولش و دفترچه‌ی آدرسش را موقع بیرون رفتن از خانه جا گذاشته باشد. و کیف پولش را برداشتم و کارت بانکش را بیرون آوردم برای این که این طوری می‌توانستم پول بدست بیاورم برای این که کارت یک شماره‌ی مخصوص داشت که یک کد رمز است که شما به ماشین بانک می‌دهید و پول می‌گیرید و پدر آن را در جای امنی یادداشت نکرده بود، که باید این کار را بکنید، اما به من گفته بود برای این که من هرگز فراموشش نمی‌کنم. و شماره ۳۵۵۸ بود. و کارت را توی جیبم گذاشتم.

بعد تویی را از قفسش بیرون آوردم و توی جیب یکی از کت‌هایم گذاشتم برای این که قفس برای بردن نالندن خیلی سنگین بود. و بعد از در آشپزخانه دوباره به باغچه رفتم.

از در باغچه بیرون رفتم و مطمئن شدم کسی مرا نبیند، و بعد به طرف مدرسه راه افتادم چون این میری بود که می‌شناختم، و وقتی به مدرسه می‌رسیدم می‌توانستم از سیویهان پیرسم ایستگاه قطار که جاست.

طبیعتاً وقتی داشتم پیاده به مدرسه می‌رفتم بیشتر و بیشتر می‌ترسیدم برای این که قبلاً هرگز این کار را نکرده بودم. اما به دو دلیل مختلف می‌ترسیدم. و یکی این بود که می‌ترسیدم از محلی که به آن عادت داشتم خیلی دور شوم، و دیگری این بود که می‌ترسیدم به جایی که پدر زندگی می‌کرد نزدیک باشم، و آن‌ها با هم یک تناسب معکوس می‌ساختند،

بنابراین ترس کلی هرچه از خانه و از پدر دورتر می‌شدم حالتی ثابت داشت
مثل این

ترس کلی = ترس مکان تازه x ترس نزدیک پدر = ثابت

نوزده دقیقه طول می‌کشید اتوبوس از خانه‌ی ما به مدرسه برسد، اما برای
من ۴۷ دقیقه طول کشید همان فاصله را پیاده طی کنم بنابراین وقتی به
آن جا رسیدم خیلی خسته بودم و امیدوار بودم بتوانم کمی در مدرسه بمانم و
قبل از رفتن به ایستگاه قطار مقداری بیسکویت و آب پرتقال بخورم، اما
نتوانستم، برای این‌که وقتی به مدرسه رسیدم وانت استیشن پدر در پارکینگ
بیرون آن توقف کرده بود. و من می‌دانستم این وانت استیشن اوست برای
این‌که روی بدنه‌ی آن نوشته شده بود تعمیرات و مسایل گرمایی و تعمیر
آبگر مکن‌اد بیون با علامت دو آچار به صورت ضربدر روی هم قرار گرفته
مثل این



و وقتی وانت استیشن را دیدم باز دچار حالت تهوع شدم. اما این بار
می‌دانستم دارد حالم بهم می‌خورد بنابراین روی خودم بالا نیاوردم و فقط
روی دیوار و پیاده رو بالا آوردم، و استفراغ زیادی نبود چون چیز زیادی
نخورده بودم. و وقتی حالم بهم خورد خواستم روی زمین مجاله شوم و ناله
کنم. اما می‌دانستم اگر روی زمین مجاله شوم و ناله کنم آن وقت پدر از مدرسه
بیرون می‌آید و مرا می‌بیند و مرا می‌گیرد و به خانه می‌برد. بنابراین چند نفس
عمیق کشیدم همان کاری که سیویهان می‌گویند اگر کسی مراد از مدرسه زد باید
بکنم، و پنجاه نفس را شمردم و به شدت روی اعداد تمرکز کردم و همان‌طور

که تکرارشان می‌کردم آن‌ها را به توان سه رساندم. و این باعث شد دردم خیلی کمتر آزار دهنده شود.

و بعد استفراغ را از دور دهانم پاک کردم و تصمیم گرفتم باید بفهمم چطور به ایستگاه قطار بروم و باید این کار را با سؤال از مردم انجام بدهم، و باید از یک خانم پرسیم، برای این‌که آن‌ها در مدرسه با ما از خطر غریبه‌ها صحبت کرده بودند و گفته بودند اگر مردی به طرف شما بیاید و یا شما حرف بزنند و شما بترسید، باید فریاد بزنید و خانمی را پیدا کنید تا به سویس بدوید چون خانم‌ها کم خطر ترند.

پس چاقوی سوئیس‌ام را بیرون آوردم و تیغی اراهی اش را خارج کردم و آن را محکم در جیبی که تویی تویی آن نبود در مشتم گرفتم تا اگر کسی خواست مرا بگیرد بتوانم او را با چاقو بزنم و بعد در آن طرف خیابان خانمی را با یک نوزاد در کالسکه و یک پسر کوچک با یک فیل اسباب بازی دیدم، پس تصمیم گرفتم از او سؤال کنم. و این بار به چپ و راست و بعد باز به چپ نگاه کردم تا با اتومبیلی تصادف نکنم، و از خیابان رد شدم.

و به خانم گفتم: "کجا می‌توانم یک نقشه بخرم؟"

و او گفت: "ببخشید؟"

و من گفتم: "کجا می‌توانم یک نقشه بخرم؟" و حس کردم دستی که چاقو را گرفته دارد می‌لرزد، اگرچه من آن را نمی‌لرزاندم.

و او گفت: "پاتریک، آن را زمین بگذار، کثیف است. نقشه‌ی کجا؟"

و من گفتم: "یک نقشه‌ی این‌جا."

و او گفت: "من نمی‌دانم." و بعد او گفت: "کجا می‌خواهی بروی؟"

و من گفتم: "من دارم به ایستگاه قطار می‌روم."

و او خندید و گفت: "برای رفتن به ایستگاه قطار نقشه لازم نداری."

و من گفتم: "دارم، برای این‌که نمی‌دانم ایستگاه قطار کجاست."

و او گفت: "آن را از این‌جا می‌توانی ببینی."

و من گفتم: "نه، نمی توانم. و در ضمن دنبال یک ماشین کارت بانک می گردم."

و او با دست اشاره کرد و گفت: "آن جا، آن ساختمان. با آن تابلوی اعلانات در بالایش. در آن طرفش تابلوی راه آهن انگلیس است. ایستگاه پایین آن است. پاتریک، یک بار به تو گفتم، هزار بار به تو گفتم، از پیاده رو چیز برندار و توی دهانت نگذار."

و من نگاه کردم و ساختمانی دیدم با یک نوشته در بالایش اما خیلی خیلی دور بود و به سختی می شد نوشته اش را خواند، و گفتم: "منظورتان آن ساختمان راه راه است یا پنجره های تخت؟" و او گفت: "خودش است."

و من گفتم: "چطور می توانم به آن ساختمان برسم؟" و او گفت: "گوردون بنت." و بعد گفت: "آن اتوبوس را دنبال کن." و اتوبوسی را نشان داد که داشت رد می شد.

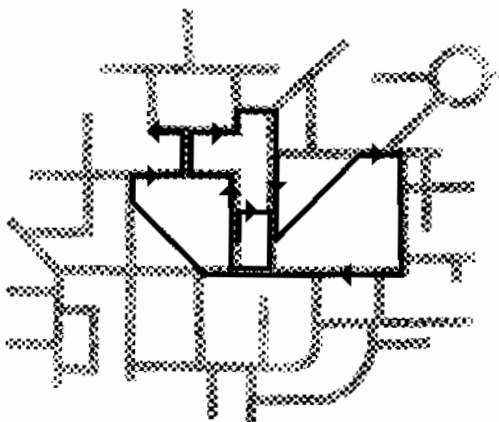
بنابراین شروع کردم به دویدن. اما اتوبوس ها واقعاً سریع می روند و باید مراقب می شدم تویی از جیبم بیرون نیفتد. اما توانستم راه زیادی دنبال اتوبوس بدم و قبل از این که به داخل خیابان دیگری بیچم و دیگر نتوانم چیزی ببینم از ۶ خیابان فرعی رد شدم.

و بعد از دویدن دست کشیدم برای این که واقعاً خیلی به سختی نفس می کشیدم و پاهایم درد گرفته بود. و در خیابانی با یک عالم مغازه بودم. و یادم آمد وقتی با مادر برای خرید رفته بودم به این خیابان آمده بودم. و آن جا یک عالم آدم بودند که داشتند خرید می کردند، اما من نمی خواستم آن ها با من تماس پیدا کنند، برای همین کنار خیابان راه رفتم. و دوست نداشتم آن همه آدم و آن همه صدا نزدیکم باشند چون این همه اطلاعات برای سرم خیلی زیاد بود و فکر کردن را سخت می کرد، مثل این که توی سرم صدای فریاد باشد. بنابراین دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم و آهسته ناله کردم.

و بعد متوجه شدم هنوز می توانم علامت را بینم که خانم به آن اشاره کرده بود، بنابراین به طرف آن رفتم.

و بعد دیگر نمی توانستم علامت را بینم و فراموش کرده بودم کجا بود، و این ترسناک بود برای این که گمشده بودم و برای این که من چیزها را فراموش نمی کنم. و معمولا در ذهنم نقشه ای درست می کنم و نقشه را دنبال می کنم و من کمی از نقشه ای که نشان می دهد کجا بودم رد می شوم، اما در سرم مزاحمت های زیادی بود و این مرا گیج کرده بود. بنابراین در زیر سقف پارچه ای سبز و سفید بیرون سبزی فروشی ایستادم که در آن هویج و پیاز و هویج سفید و بروکلی و جعبه هایی بود که کف پوش پلاستیکی پشم آلود و سبزی توی آن ها بود، و من نقشه ای کشیدم.

می دانستم ایستگاه قطار نزدیک است. و اگر چیزی نزدیک است شما می توانید با حرکت مارپیچ به آن برسید، در جهت عقربه های ساعت حرکت کنید و آن قدر به راست بپیچید تا به خیابانی برسید که از آن راه افتاده اید، بعد به چپ بپیچید، و بعد به راست بپیچید و ادامه بدهید، این طوری (اما این هم یک دیباگرام فرضی است، نه یک نقشه ی سوئیدن).



و این طوری بود که ایستگاه قطار را پیدا کردم، و برای رعایت قوانین خیلی سخت تمرکز کردم و همان طور که راه می‌رفتم نقشه را در ذهنم به مرکز شهر تبدیل کردم، و این طوری نادیده گرفتن آن همه آدم آسان بود. و بعد به ایستگاه قطار رفتم.

من همه چیز را می بینم.

برای همین جاهای تازه را دوست ندارم. اگر در جایی باشم که می شناسم، مثل خانه، یا مدرسه، یا اتوبوس، یا مغازه، یا خیابان، بیشتر چیزهای توی آن را قبلاً دیده‌ام و تنها کاری که باید بکنم نگاه به چیزهاییست که تغییر کرده یا جابجا شده‌اند. برای مثال، یک هفته، پوستر شکسپیر گلوب در کلاس مدرسه از دیوار افتاد و شما این را می فهمیدید، برای این که بعد از وصل شدن اندکی به طرف راست آمده بود و سه دایره‌ی کوچک لک بلوتک روی دیوار پایین سمت چپ پوستر باقی مانده بود. و روز بعد کسی در خیابان ما اعلامیه‌ی کراو آپتوک را به تیر چراغ ۴۳۷ چباند که بیرون پلاک ۳۵ است.

اما بیشتر مردم تنبل هستند. هرگز به همه چیز نگاه نمی کنند. کاری می کنند که به آن می گویند نظر انداختن که کلمه‌ای است برای برخورد با چیزی و تقریباً ادامه دادن همان مسیر، مثال، وقتی یک توپ اسنوکر به توپ اسنوکر دیگری می خورد و کمانه می کند. و اطلاعات توی سر آن‌ها واقعاً ساده است. برای مثال، اگر در بیلاق هستند، باید این طور باشد

۱. من در مزرعه‌ای پراز سبزه ایستاده‌ام.
۲. در مزرعه تعدادی گاو هست.
۳. هوا آفتابی است با کمی ابر.
۴. میان سبزه‌ها تعدادی گل است.
۵. در دور دست دهکده ایست.
۶. نرده‌ای در حاشیه‌ی مزرعه است و دروازه‌ای دارد.

و بعد دیگر متوجه هیچ چیز نمی شوند برای این که ممکن است فکر دیگری بکنند مثل این: "این جا خیلی زیباست." یا "می ترسم اجاق گاز را روشن گذاشته باشم." یا، "نمی دانم جولی تا حالا وضع حمل کرده یا نه."^۱

اما اگر من در مزرعه‌ای در ییلاق ایستاده باشم متوجه همه چیز می شوم. برای مثال، یادم هست در چهارشنبه‌ی ۱۵ ژوئن ۱۹۹۴ در مزرعه‌ای ایستاده بودم، برای این که پدر و مادر و من با اتومبیل به دوور رفته بودیم تا برای رفتن به فرانسه سوار لنج اتومبیل بر بشویم، و ماکاری کردیم که پدر به آن می گفت رفتن از جاده‌ی دیدنی که معنی آن از جاده‌های باریک رفتن و توقف برای ناهار در کافه‌ی توی باغچه بود، و من باید توقف می کردم تا به دستشویی کوچک بروم، و به مزرعه‌ای که گاو داشت رفتم و بعد از آن که دستشویی کوچک کردم ماندم و به مزرعه نگاه کردم و متوجه این چیزها شدم

۱. ۱۹ گاو در مزرعه هستند، ۱۵ تای آن‌ها سیاه و سفیدند و ۴ تا قهوه‌ای و سفید.

۲. مزرعه‌ای در دور دست است که ۳۱ خانه‌ی در دیدرس دارد و یک کلیسا با برج مربع و بدون سر مناره.

۳. در مزرعه پشته‌هایی هست و در قرون وسطی مزرعه، پشته و شیار نامیده می شد و مردمی که در دهکده زندگی می کردند هر کدام برای کشاورزی پشته‌ای در اختیار دارند.

۴. توی پرچین یک کیسه‌ی پلاستیک کهنه‌ی آسدا است، و یک قوطی له شده‌ی کوکا کولا با حلزونی روی آن، و یک تکه‌ی دراز نخ نارنجی.

۱. این واقعاً راست است برای این که من از سیوهان پرسیدم مردم موقع نگاه کردن به چیزها به چه فکر می کنند، و او این را گفت.

۵. گوشه‌ی شمال شرقی مزرعه بلندتر است و گوشه‌ی جنوب غربی پست‌تر است (من یک قطب نما داشتم برای این‌که داشتیم به تعطیلات می‌رفتیم و می‌خواستیم بدانم وقتی در فرانسه هستیم سوئیدن کجاست) و مزرعه در طول خط بین این دو گوشه اندکی به طرف پایین شیب بر می‌دارد و بنابراین گوشه‌های شمال غربی و جنوب شرقی اندکی پایین‌تر از حدی قرار گرفته‌اند که اگر مزرعه سطح صاف شیب‌داری بود، قرار می‌گرفتند.
۶. من می‌توانم سه نوع مختلف سبزه و دورنگ گل در میان سبزه‌ها بینم.
۷. بیش‌تر گاوها صورتشان را بالا گرفته‌اند.

و ۳۱ چیز دیگر هم در فهرست آنچه متوجه‌اش شده بودم وجود داشت اما سیوبهان گفت لازم نیست همه‌ی آن‌ها را یادداشت کنم. و این یعنی بودن در یک جای تازه خیلی خسته‌کننده است برای این‌که من همه‌ی این چیزها را می‌بینم، و اگر بعد کسی از من پرسد گاوها به چه نگاه می‌کردند، می‌توانم بپرسم کدام یکی، و می‌توانم در خانه از آن‌ها نقاشی بکشم و بگویم که یک گاو به خصوص نقش‌هایی مثل این داشت



و متوجه شدم در فصل ۱۳ یک دروغ گفتم، برای این که گفتم: "من نمی توانم شوخی تعریف کنم." برای این که من ۳ شوخی بدم که می توانم بگویم و می فهمم کدام یک از آنها مربوط به یک گاو است، و سیوهان گفت لازم نیست برگردم و آنچه را در فصل ۱۳ نوشته ام تغییر بدهم، برای این که اهمیتی ندارد، برای این که دروغ نیست، فقط یک توضیح است. و آن شوخی این است.

سه مرد در یک قطار هستند. یکی از آنها اقتصاددان است و یکی از آنها منطقدان است و یکی از آنها ریاضیدان است. و آنها تازه از مرز اسکاتلند رد شده اند (نمی دانم چرا دارند به اسکاتلند می روند) و از پنجره ی قطار یک گاو قهوه ای می بینند که در مزرعه ای ایستاده (و گاو موازی با قطار ایستاده).

و اقتصاددان می گوید: "بینید، در اسکاتلند گاوها قهوه ای هستند." و منطقدان می گوید: "نه، در اسکاتلند گاو هست و دست کم یکی از آنها، قهوه ای است."

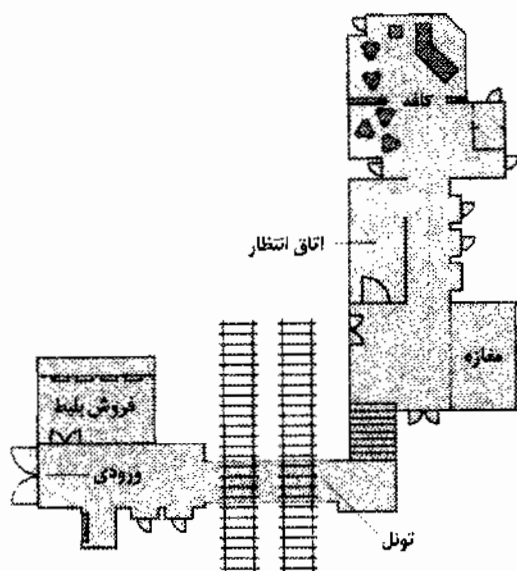
و ریاضیدان می گوید: "نه، دست کم یک گاو در اسکاتلند هست، که از یک پهلوی قهوه ای است."

و این خنده دار است برای این که اقتصاددان ها واقعاً دانشمند نیستند، و برای این که منطقدان ها دقیق تر فکر می کنند، اما ریاضیدان ها از همه بهترند. و وقتی من در یک جای تازه هستم، برای این که همه چیز را می بینم، مثل وقتی است که یک کامپیوتر کارهای زیادی را هم زمان انجام می دهد و یونیت پراسور مرکزی پر می شود و دیگر جایی برای فکر به چیزهای دیگر ندارد. و وقتی در یک محل تازه هستم و یک عالم آدم آن جاست حتی خیلی سخت تر می شود، برای این که مردم مثل گاوها و گلها و سبزه ها نیستند و می توانند با تو حرف بزنند و کارهایی بکنند که انتظار نداری، و بنابراین باید متوجه هر چیزی که در آن جاست باشی، و همین طور باید متوجه چیزهایی

باشی که امکان دارد اتفاق بیفتد. و گاهی، وقتی من در یک جای تازه هستم و یک عالم آدم آنجاست، مثل وقتی است که یک کامپیوتر خراب می‌شود و باید چشم‌هایم را ببندم و دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم و ناله کنم، که مثل فشار دادن دکمه‌های CTRL+ALT+DEL و قطع کردن برنامه‌ها و خاموش کردن کامپیوتر است و دوباره روشن کردن آن تا بتوانم به یاد بیاورم دارم چکار می‌کنم و قرار است به کجا بروم.

و برای این است که من در شطرنج و ریاضی و منطق خوب هستم، برای این‌که بیشتر مردم نابینا هستند و بیشتر چیزها را نمی‌بینند و در سرهایشان ظرفیت‌های خالی زیادی هست و با چیزهایی پر شده که به هم مرتبط نیستند و احمقانه‌اند، مثل: "می‌ترسم اجاق گاز را روشن گذاشته باشم."

مجموعه‌ی قطار من یک ساختمان کوچک داشت که دو اتاق بود با یک راهروی بین آن‌ها، و یکی دفتر بلیط بود که شما از آن بلیط می‌خریدید، و یکی اتاق انتظار بود که در آن منتظر قطار می‌شدید. اما ایستگاه قطار در سوئیدن مثل آن نبود. یک تونل بود و تعدادی پله، و یک مغازه و کافه و یک اتاق انتظار مثل این



اما این یک نقشه‌ی خیلی دقیق از ایستگاه نیست، برای این که من می‌ترسیدم، بنابراین خیلی خوب متوجه‌ی چیزها نبودم، و این فقط چیزی است که یادم مانده بنابراین یک نقشه‌ی تقریبی است.

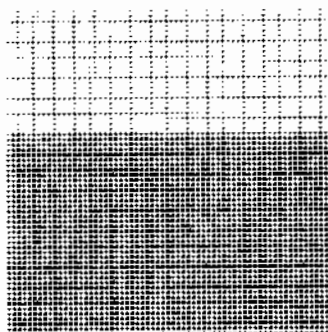
و مثل ایستادن روی یک صخره در باد واقعاً شدید بود، برای این که باعث شد احساس سرگیجه و تهوع کنم، برای این که یک عالم آدم به تونل وارد و از آن خارج می شدند و واقعاً انعکاس صدا زیاد بود و برای رفتن فقط یک راه بود و آن هم به طرف پایین تونل، و بوی دستشویی و سیگار می داد. بنابراین من به دیوار تکیه دادم و لبه ی تابلویی که روی آن نوشته شده بود: مسافرانی که می خواهند به محل توقف اتومبیل ها بروند لطفاً از مسیر مقابل تلفن عمومی استفاده کنند، سمت راست محل فروش بلیط را گرفتیم تا مطمئن شوم سقوط نمی کنم و روی زمین چمباتمه زدم. و می خواستم به خانه بروم. اما از رفتن به خانه می ترسیدم و سعی کردم از آنچه باید بینم در سرم نقشه ای درست کنم اما آن جا خیلی چیزها برای دیدن و خیلی چیزها برای شنیدن بود. بنابراین دست هایم را روی گوش هایم گذاشتم تا جلوی صداها را بگیرم و فکر کنم. و فکر کردم باید برای سوار قطار شدن در این ایستگاه بمانم و باید جایی بنشینم و آن جا هیچ محلی برای نشستن نزدیک در ایستگاه نبود و بنابراین باید از تونل پایین می رفتم. پس به خودم گفتم، توی سرم، نه بلند: من از تونل پایین می روم و آن جا باید محلی باشد که بتوانم بنشینم و بعد می توانم چشم هایم را ببندم و می توانم فکر کنم. و از تونل پایین رفتم و سعی کردم روی تابلوی انتهای تونل تمرکز کنم که روی آن نوشته شده بود هشدار صی صی تی وی در حال عملیات و این مثل از صخره پایین آمدن روی طناب بندبازی بود.

و عاقبت به انتهای تونل رسیدم و آن جا تعدادی پله بود و از پله ها بالا رفتم و آن جا باز یک عالم آدم بود و من ناله کردم و آن جا در بالای پله ها یک مغازه بود و یک اتاق با چند تا صندلی اما در اتاقی که صندلی داشت آدم های زیادی بودند، بنابراین از آن رد شدم. و آن جا تابلوهایی بود که رویشان نوشته شده بود **گرتن و استرن و آبجو و لاجر سرد** و مواظب باشید زمین مرطوب و ۵۰ پستی شما نوزاد ناری را به مدت ۱۱۸ دقیقه زنده نگه

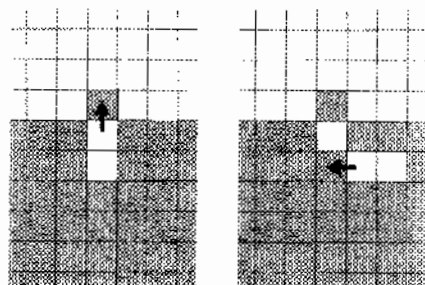
می‌دارد و تغییر سفر و دلپذیری متفاوت و این خوشمزه است این
 خامه‌ایست و این فقط ۱۳۰ پاوند است شکلات دولوکس و
 ۷۶۷۶ ۷۶۷۷ ۷۶۷۸ و لمون تری و سیگار نکشید و جای خوب و کنار
 آن‌ها تعدادی میز کوچک با صندلی بود و هیچکس پشت هیچکدام از میزها
 ننشسته بود و در گوشه بود و من روی یکی از صندلی‌های کنار آن نشتم و
 چشم‌هایم را بستم. و دستم را توی جیبم کردم و تویی از دستم بالا آمد و از
 کیفم به او دو گلوله غذای موش دادم و چاقوی سوئیسی‌ام را با دست دیگر
 گرفتم، و ناله کردم تا صدا را نشنوم برای این‌که دست‌هایم را از روی
 گوش‌هایم برداشته بودم، اما نه آن قدر بلند چون ممکن بود آدم‌های دیگر
 صدای ناله‌ام را بشنوند و بیایند و با من حرف بزنند.

و بعد سعی کردم فکر کنم باید چکار کنم، اما نمی‌توانستم فکر کنم برای
 این‌که توی سرم خیلی چیزها بود، و بنابراین برای این‌که بهتر فکر کنم یک
 مسأله‌ی ریاضی حل کردم.

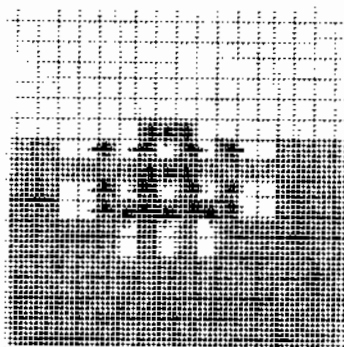
و مسأله‌ی ریاضی که حل کردم اسمش سربازان کانوی است. و در
 سربازان کانوی شما یک صفحه‌ی شطرنج دارید که از هر طرف تا بی‌نهایت
 ادامه دارد و هر مربع زیر خط افقی یک مهره‌ی رنگی دارد مثل این



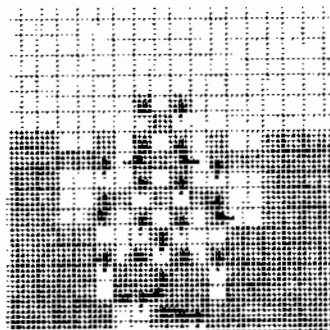
و فقط در صورتی می‌توانید یک مهره‌ی رنگی را حرکت بدهید که بتواند از روی یک مهره‌ی رنگی به صورت افقی یا عمودی (اما نه فرضی) به یک مربع خالی دو مربع دورتر حرکت کند. و وقتی یک مهره‌ی رنگی را به این روش حرکت می‌دهید، باید مهره‌ی رنگی را که از روی آن رد می‌شود بردارید، مثل این



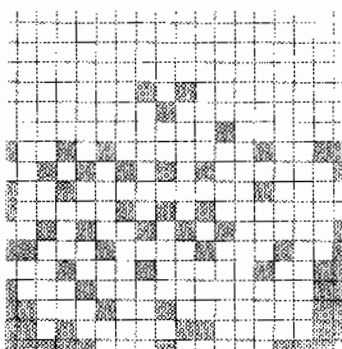
و باید ببینید مهره‌های رنگی را چقدر بالاتر از خط افقی شروع بازی حرکت داده‌اید، و کار را تقریباً این طوری شروع می‌کنید



و بعد چنین کاری می‌کنید



و من جواب را می‌دانم برای این که اگرچه شما مهره‌های رنگی را حرکت می‌دهید هرگز نمی‌توانید یک مهره‌ی رنگی را بیشتر از ۴ مربع بالاتر از خط افقی شروع ببرید، اما این یک مآله‌ی ریاضی خوب است برای این که وقتی نمی‌خواهید به چیز دیگری فکر کنید توی سرتان انجام بدهید برای این که آن قدر پیچیده است که لازم است مغزتان را با ساختن صفحه‌ای به آن اندازه که می‌خواهید پر کنید و حرکت‌ها هر قدر بخواهید پیچیده می‌شوند و به این رسیدم



و بعد به بالا نگاه کردم و دیدم یک پلیس کنارم ایستاده و دارد به من می‌گوید:
"کسی خانه هست؟" اما نمی‌دانستم این چه معنی می‌دهد.
و بعد گفتم: "خوب هستی، مرد جوان؟"
به او نگاه کردم و لحظه‌ای فکر کردم تا به سؤال درست جواب بدهم و
گفتم: "نه."

و او گفتم: "کمی خسته و کوفته به نظر می‌رسی."
در یکی از انگشتانش یک حلقه‌ی طلا داشت و روی آن حروف
خمیده‌ای بود، اما نمی‌توانستم آن‌ها را بخوانم.
بعد او گفتم: "خانم توی کافه گفت تو ۲ ساعت و نیم است این جایی و
وقتی سعی کرده با تو حرف بزندی، کاملاً توی خودت بوده‌ای."
بعد گفتم: "اسمت چیست؟"

و من گفتم: "کریستوفر بوون."
و او گفتم: "کجا زندگی می‌کنی؟"
و من گفتم: "پلاک ۳۶ خیابان راندولف." و احساس کردم حالم دارد بهتر
می‌شود برای این‌که پلیس‌ها را دوست دارم و این سؤال آسانی بود، و من
فکر کردم شاید باید به او بگویم پدر و لیستگتون راکشته و شاید او پدر را
دستگیر کند.

و او گفتم: "این‌جا چکار می‌کنی؟"
و من گفتم: "احتیاج داشتم بنشینم و ساکت باشم و فکر کنم."
و او گفتم: "بسیار خوب، بگذار سختش نکنیم. تو در ایستگاه قطار
چکار می‌کنی؟"

و من گفتم: "دارم می‌روم مادر را ببینم."
و او گفتم: "مادر؟"
و من گفتم: "بله، مادر."
و او گفتم: "قطارت کی حرکت می‌کند؟"

و من گفتم: "نمی دانم. او در لندن زندگی می کند. من نمی دانم قطار لندن کی حرکت می کند؟"

و او گفت: "پس، تو با مادرت زندگی نمی کنی."

و من گفتم: "نه. اما دارم می روم با او زندگی کنم."

و بعد او کنار من نشست و گفت: "خوب، مادرت کجا زندگی می کند؟"

و من گفتم: "در لندن."

و او گفت: "بله، اما کجای لندن؟"

و من گفتم: "۴۵۱C چپتر رود، لندن. NW2 5NG"

و او گفت: "یا عیسی مسیح. این دیگر چیست؟"

و من به پایین نگاه کردم و گفتم: "این موش دست آموز من است، تویی؟"

برای این که او داشت از توی جیب من به پلیس نگاه می کرد.

و پلیس گفت: "یک موش دست آموز؟"

و من گفتم: "بله، یک موش دست آموز. خیلی تمیز است و طاعون

خیارکی ندارد."

و او گفت: "خوب، این خیلی خیال آدم را راحت می کند."

و من گفتم: "بله."

و او گفت: "تو بلیط گرفته ای؟"

و من گفتم: "نه."

و او گفت: "برای این که بلیط بگیری پول داری؟"

و من گفتم: "نه."

و او گفت: "خوب، پس دقیقاً چطور می خواهی به لندن برسی؟"

و بعد من نمی دانستم چه بگویم برای این که کارت بانک پدر را در جیب

داشتم و دزدیدن چیزها غیر قانونی بود، اما او یک پلیس بود و من باید به او

راست می گفتم، بنابراین گفتم: "من یک کارت بانک دارم." و آن را از جیب

بیرون آوردم و به او نشان دادم. و این یک دروغ بی ضرر بود.

اما پلیس گفت: "این کارت توست؟"
 و من فکر کردم شاید او دستگیرم کند، و گفتم: "نه، مال پدر است."
 و او گفت: "مال پدر؟"
 و من گفتم: "بله، مال پدر."
 و او گفت: "بسیار خوب." اما آن را خیلی به کندی گفت و بینی اش را بین انگشت شست و اشاره اش فشار داد.
 و من گفتم: "او شماره اش را به من گفته." که یک دروغ بی ضرر دیگر بود.
 و او گفت: "چرا من و تو قدم زنان تا کنار ماشین نقد کردن پول نرویم، هان؟"
 و من گفتم: "شما نباید به من دست بزنید."
 و او گفت: "چرا من باید بخواهم به تو دست بزنم."
 و من گفتم: "نمی دانم."
 و او گفت: "خوب، من هم نمی دانم."
 و من گفتم: "برای این که من برای زدن یک پلیس اخطار گرفته ام، اما نمی خواستم به او آسیب بزنم و اگر دوباره این کار را بکنم به دردسری بزرگتر از آن دچار می شوم."
 بعد او به من نگاه کرد و گفت: "تو جدی هستی، این طور نیست؟"
 و من گفتم: "بله."
 و او گفت: "تو جلو برو."
 و من گفتم: "کجا؟"
 و او گفت: "عقب کنار دفتر فروش بلیط." و با شتش اشاره کرد.
 و بعد ما از تونل برگشتیم، اما این بار آن قدر ترسناک نبود برای این که یک پلیس با من بود.
 و من کارت بانک را همان طور که پدر گاهی وقتی با هم برای خرید می رفتیم اجازه می داد توی ماشین کارت بانک گذاشتم و ماشین نوشت

شماره‌ی شخصی تان را وارد کنید و من تایپ کردم ۳۵۵۸ و دگمه‌ی
ENTER را فشار دادم و ماشین نوشت لطفا مبلغ را وارد کنید و آن جا یک
انتخاب بود

— ۲۰ پاوند ۱۰ پاوند —

— ۱۰۰ پاوند ۵۰ پاوند —

مبالغ دیگر

(فقط یا مضارب ده)

و من از پلیس پرسیدم: "یک بلیط لندن چقدر می شود؟"
و او گفت: "حدود بیست چوق."
و من گفتم: "منظورتان پاوند است؟"
و او گفت: "خدای من." و خندید. اما من نخندیدم برای این که دوست
ندارم مردم به من بخندند. و او از خندیدن دست برداشت، و گفت: "آهان.
۲۰ پاوند است."
بنابراین ۵۰ پاوند را فشار دادم و پنج اسکناس ۱۰ پاوندی از ماشین بیرون
آمد، و یک رسید، و من اسکناس ها و رسید و کارت را در جیبم گذاشتم.
و پلیس گفت: "خوب، حدس می زنم بیشتر از این نمی توانم با گپ زدن
معطلت کنم."
و من گفتم: "از کجا می توانم برای قطار بلیط بگیرم؟" برای این که اگر گم
شده باشید و به راهنمایی نیاز داشته باشید می توانید از یک پلیس سؤال کنید.
و او گفت: "تو یک پدیده‌ی تمام عیاری، نیستی؟"
و من گفتم: "از کجا می توانم برای قطار بلیط بگیرم؟" برای این که او به
سؤالم جواب نداده بود.
و او گفت: "در آن جا." و اشاره کرد و آن جا اتاق بزرگی بود با پنجره‌ی

شیشه‌ای در طرف دیگر در ایستگاه قطار، و بعد او گفت: 'حالا، مطمئن می‌دانی داری چکار می‌کنی؟'

و من گفتم: 'بله، من دارم به لندن می‌روم تا با مادرم زندگی کنم.'

و او گفت: 'مادرت شماره تلفن دارد؟'

و من گفتم: 'بله.'

و او گفت: 'می‌توانی شماره‌اش را به من بگویی؟'

و من گفتم: 'بله، شماره‌اش این است ۰۲۰۸ ۸۸۷ ۸۹۰۷.'

و او گفت: 'و اگر توی دردرس افتادی به او زنگ می‌زنی، باشد؟'

و من گفتم: 'بله، برای این که می‌دانستم اگر پول داشته باشید می‌توانید از

تلفن عمومی به مردم زنگ بزنید، و من حالا پول داشتم.

و او گفت: 'خوب است.'

و من به طرف دفتر بلیط رفتم و برگشتم و دیدم پلیس هنوز دارد

نگاهم می‌کند و برای همین احساس امنیت کردم. و آن‌جا در طرف دیگر

اتاق بزرگ میز درازی بود و یک پنجره داشت و مردی جلوی پنجره ایستاده

بود و مردی پشت پنجره بود، و من به مرد پشت پنجره گفتم: 'می‌خواهم به

لندن بروم.'

و مردی که جلوی پنجره بود گفت: 'اگر ناراحت نمی‌شی، و بعد

او برگشت طوری که پشتش به من بود و مرد پشت پنجره به او یک

تکه کسافت کوچک داد تا امضاء کند و او آن را امضاء کرد و آن را

از زیر پنجره به داخل برگرداند و مرد پشت پنجره به او یک بلیط داد.

و بعد مرد جلوی پنجره به من نگاه کرد و گفت: 'مرض داری نگاه می‌کنی؟' و

بعد رفت.

و موهایش مدل آفریقایی بود، مثل بعضی سیاهپوست‌ها، اما او سفید

بود، و موی مدل آفریقایی وقتی است که شما هیچوقت سرتان رانشته‌اید و

مثل طناب کهنه شده. و او شلوار قرمز داشت که رویش ستاره

بود. و من برای احتمال این که مرا لمس کند دستم را روی چاقوی سوئیسی ام نگه داشتم.

و بعد دیگر کسی جلوی پنجره نبود و من به مرد پشت پنجره گفتم: "من می‌خواهم به لندن بروم." و وقتی با پلیس بودم نمی‌ترسیدم اما برگشتم و دیدم او حالا رفته و دوباره ترسیده بودم، بنابراین سعی کردم و انمود کنم دارم با کامپیوترم یک بازی می‌کنم که اسمش قطار لندن است و این مثل رمز یا ساعت یازدهم بود، شما باید برای رفتن به مرحله‌ی بعد معماهای مختلف زیادی را حل می‌کردید، و هر وقت می‌خواستم می‌توانتم آن را خاموش کنم. و مرد گفت: "یکسره یا دوسره؟"

و من گفتم: "یکسره یا دوسره یعنی چی؟"

و او گفت: "می‌خواهی بروی، یا می‌خواهی بروی و برگردی؟"

و من گفتم: "می‌خواهم وقتی به آن جا رسیدم همان جا بمانم."

و او گفت: "تا کی؟"

و من گفتم: "تا وقتی به دانشگاه بروم."

و او گفت: "پس، یکسره." و بعد گفت: "می‌شود ۱۷ پاوند."

و من به او پنجاه پاوندی را دادم و او به من ۳۰ پاوند پس داد و گفت:

"تروی آن را دور بیندازی."

و بعد به من یک بلیط کوچک زرد و نارنجی داد و ۳ پاوند به صورت سکه و من همه را با چاقویم توی جیبم گذاشتم. و بلیط را دوست نداشتم برای این که نصف آن زرد بود اما باید نگاهش می‌داشتم، برای این که بلیط قطارم بود.

و بعد گفت: "اگر می‌شود از جلوی باجه کنار بروید."

و من گفتم: "قطار لندن یک حرکت می‌کند؟"

و او به ساعتش نگاه کرد و گفت: "سکوی ۱، پنج دقیقه."

و من گفتم: "سکوی ۱ کجاست؟"

و او با دست نشان داد و گفت: "بعد از زیرگذر و بالای پله‌ها، تابلویش را می‌بینی."

و زیرگذر معنی‌اش تونل بود برای این‌که می‌توانستم جایی را که او نشان می‌داد ببینم، بنابراین از دفتر بلیط رفتم، اما این مثل بازی کامپیوتری نبود برای این‌که من داخل آن بودم و مثل این بود که همه‌ی تابلوهای اعلانات توی سرم فریاد می‌زدند و همین‌طور که بقیه رد می‌شدند، کسی به من خورد و من صدایی مثل پارس سگ از خودم در آوردم تا آن‌ها را بترسانم و دور کنم. و در سرم یک خط قرمز بزرگ روی زمین درست کردم که از پاهایم شروع می‌شد و از تونل عبور می‌کرد و در طول خط قرمز راه افتادم، و می‌گفتم: "چپ، راست، چپ، راست، چپ راست." برای این‌که گاهی وقتی ترسیده‌ام یا عصبانی هستم انجام کاری که ریتم داشته باشد به من کمک می‌کند، مثل موسیقی یا طبل زدن، و این کاری است که سیوهان به من یاد داده.

و از پله‌ها بالا رفتم و تابلویی را دیدم که روی آن نوشته شده بود سکوی ۱ و ۴ داشت یک در شیشه‌ای را نشان می‌داد بنابراین از آن رد شدم، و دوباره کسی به من خورد و من یک صدای دیگر مثل پارس سگ از خودم در آوردم، و او گفت: "نگاه کن کدام گوری داری می‌روی." اما من تظاهر کردم او فقط یکی از شیاطین نگهبان در قطار لندن است و آن‌جا یک قطار بود. و دیدم مردی با یک روزنامه و یک کیف چوب‌های گلف به طرف یکی از درهای قطار رفت و دگمه‌ی بزرگ کنار در را فشار داد و درها برقی بود و به صورت کشویی باز می‌شد و من این را دوست داشتم. و بعد درها پشت سر او بسته شد.

و بعد به ساعت نگاه کردم و از وقتی در دفتر بلیط بودم ۳ دقیقه گذشته بود که معنی‌اش این بود قطار ۲ دقیقه‌ی دیگر حرکت می‌کرد. و بعد به طرف در رفتم و دگمه‌ی بزرگ را فشار دادم و درها به صورت کشویی باز شد و من از درها قدم به داخل گذاشتم. و من در قطار لندن بودم.

وقتی با مجموعه‌ی قطارم بازی می‌کردم یک جدول زمان‌بندی قطار درست کرده بودم چون درست کردن جدول‌های زمان‌بندی را دوست دارم. و برای این جدول‌های زمان‌بندی را دوست دارم که دوست دارم بدانم هرچیزی کی اتفاق می‌افتد.

و این جدول زمان‌بندی من بود وقتی در خانه با پدر زندگی می‌کردم و فکر می‌کردم مادر بر اثر سگته‌ی قلبی مرده (این یک جدول زمان‌بندی برای دوشنبه بود و در ضمن این تقریبی است).

۷:۲۰ صبح. بیدار شدن.

۷:۲۵ صبح. مسواک زدن و شستن صورت.

۷:۳۰ صبح. دادن غذا و آب به تویی.

۷:۴۰ صبح. خوردن صبحانه.

۸:۰۰ صبح. پوشیدن لباس‌های مدرسه.

۸:۰۵ صبح. بستن کیف مدرسه.

۸:۱۰ صبح. خواندن کتاب یا تماشای تلویزیون.

۸:۳۲ صبح. سوار شدن به اتوبوس مدرسه.

۸:۴۳ صبح. رد شدن از مغازه‌ی ماهی‌های استوایی.

۸:۵۱ صبح. رسیدن به مدرسه.

۹:۰۰ صبح. صف مدرسه.

۹:۱۵ صبح. اولین کلاس صبح.

۱۰:۳۰ صبح. زنگ تفریح.

۱۰:۵۰ صبح. کلاس هنر با خانم پیترز.^۱

۱. در کلاس هنر ماکارهای هنری می‌کنیم، اما در اولین کلاس صبح و اولین کلاس عصر و دومین کلاس عصر ما مقدار زیادی کارهای مختلف انجام می‌دهیم مثل مطالعه و تست‌ها و مهارت‌های اجتماعی و مراقبت از حیوانات و آخر هفته چکار کردیم و نوشتن و ریاضیات و خطر غریبه‌ها و پول و بهداشت فردی.

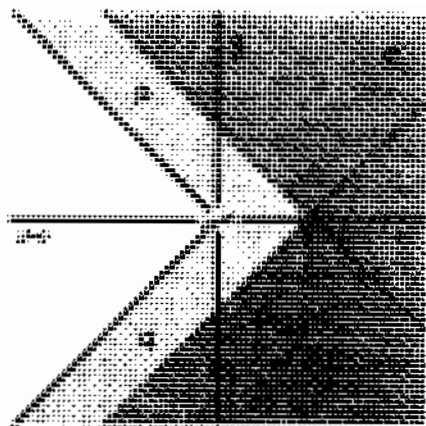
- ۱۲:۳۰. صبح. ناهار.
- ۱:۰۰. عصر. اولین کلاس عصر.
- ۲:۱۵. عصر. دومین کلاس عصر.
- ۳:۳۰. عصر. سوار شدن به اتوبوس مدرسه به خانه.
- ۳:۴۹. عصر. پیاده شدن از اتوبوس مدرسه مقابل خانه.
- ۳:۵۰. عصر. نوشیدن آب پرتقال و خوردن یک غذای سبک.
- ۳:۵۵. عصر. آب و غذا دادن به توبی.
- ۴:۰۰. عصر. بیرون آوردن توبی از قفسش.
- ۴:۱۸. عصر. گذاشتن توبی در قفسش.
- ۴:۲۰. عصر. تماشا کردن تلویزیون یا ویدئو.
- ۵:۰۰. عصر. کتاب خواندن.
- ۶:۰۰. عصر. نوشیدن چایی.
- ۶:۳۰. عصر. تماشای تلویزیون یا ویدئو.
- ۷:۰۰. عصر. انجام تمرینات ریاضی.
- ۸:۰۰. عصر. حمام کردن.
- ۸:۱۵. عصر. پوشیدن پیژامه.
- ۸:۲۰. عصر. بازی‌های کامپیوتری.
- ۹:۰۰. عصر. تماشای تلویزیون یا ویدئو.
- ۹:۲۰. عصر. نوشیدن آب میوه و خوردن یک غذای سبک.
- ۹:۳۰. عصر. رفتن به تخت.

و آخر هفته من جدول زمان‌بندی‌ام را درست می‌کنم و آن را روی یک مقوا می‌نویسم و روی دیوار آویزان می‌کنم. و در این برنامه چیزهایی مثل این نوشته می‌شود به توبی غذا بده، یا ریاضی حل کن، یا به مغازه برو و آب‌نبات بخر. و این یکی دیگر از دلایلی است که فراتنه را دوست ندارم برای این‌که وقتی مردم در تعطیلات هستند جدول زمان‌بندی ندارند و مجبور بودم هر روز از مادر و پدر بخواهم به من بگویند آن روز دقیقاً قرار است چکار کنیم تا حال‌م بهتر شود.

برای این که زمان مثل فضا نیست. و وقتی چیزی را جایی گذاشتید، مثل یک نقاله یا یک بیکوئیت، در سرتان نقشه‌ای دارید که به شما می‌گوید آن راکجا گذاشته‌اید، اما حتی اگر نقشه‌ای نداشته باشید باز آن‌جا خواهد بود، برای این که یک نقشه تصویر چیزهایی است که واقعاً وجود دارند، بنابراین می‌توانید نقاله یا بیکوئیت را دوباره پیدا کنید. و جدول زمان‌بندی یک نقشه‌ی زمان است، فقط اگر یک جدول زمان‌بندی نداشته باشید زمان مثل پاگرد و باغچه و راه مدرسه نیست. برای این که زمان فقط ارتباط بین شیوه‌ی تغییر چیزهای مختلف است، مثل گشتن زمین به دور خورشید و لرزش اتم‌ها و تیک تاک ساعت و روز و شب و بیدار شدن و به خواب رفتن، و این مثل غرب یا شمال یا شمال شرق نیست که اگر زمین وجود نداشته باشد و توی خورشید افتاده باشد وجود نخواهد داشت، چون این فقط ارتباطی بین قطب شمال و قطب جنوب و هر جای دیگر است، مثل موگادیشو و ساندرلند و کانبرا.

و این یک ارتباط تثبیت شده نیست مثل ارتباط بین خانه‌ی ما و خانه‌ی خانم شیرز، یا مثل ارتباط بین ۷ و ۹۶۵، اما بستگی دارد به این که چقدر سریع با نقطه‌ی خاصی مرتبط می‌شوید. و اگر با یک سفینه‌ی فضایی بروید و نزدیک به سرعت نور سفر کنید، ممکن است برگردید و ببینید همه‌ی خانواده‌تان مرده‌اند و شما هنوز جوان هستید و آینده است اما ساعت شما می‌گوید که فقط مدت چند روز یا چند ماه نبوده‌اید.

و برای این که هیچ چیز نمی‌تواند سریعتر از سرعت نور سفر کند، این یعنی ما فقط می‌توانیم ذره‌ای از چیزهایی را که در جهان می‌گذرد بدانیم، مثل این



و این نقشه‌ای است از همه چیز و همه جا، و آینده در سمت راست و گذشته در سمت چپ است و ضریب زاویه‌ی خط C سرعت نور است، اما ما در مورد چیزهایی که در مناطق سایه زده شده اتفاق می‌افتند چیزی نمی‌دانیم، حتی با آن‌که بعضی از آن‌ها قبلاً اتفاق افتاده، اما وقتی به I می‌رسیم احتمال دارد بشود فهمید در مناطق روشن‌تر p و q چه چیزهایی اتفاق افتاده.

و این یعنی زمان یک راز است، و نه حتی یک چیز، و هرگز هیچکس، دقیقاً معمای این‌که زمان چیست را حل نکرده. و بنابراین، اگر در زمان گم شوید، مثل گم شدن در یک بیابان است، فقط نمی‌توانید بیابان را ببینید، چون یک شیء نیست.

و برای این است که من جدول‌های زمان‌بندی را دوست دارم. برای این‌که به شما اطمینان می‌دهند که در زمان گم نمی‌شوید.

یک عالم آدم توی قطار بودند، و من آن را دوست نداشتم، برای این که یک عالم آدمی را که نمی شناسم دوست ندارم و اگر با یک عالم آدم که نمی شناسم در اتاقی گیر بیفتم حتی از آن بیشتر بیزار می شوم، و قطار مثل یک اتاق است و وقتی دارد حرکت می کند نمی توانید از آن بیرون بیایید. و این باعث شد به روزی فکر کنم که مجبور شدم با اتومبیل از مدرسه به خانه بیایم، برای این که اتوبوس خراب شده بود و مادر دنبالم آمد و خانم پترز از مادر پرسید می تواند جک و پلی را هم به خانه برساند، برای این که مادرهایشان نمی توانستند دنبال آن ها بیایند، و مادر گفت بله. اما من در اتومبیل شروع کردم به جیغ کشیدن برای این که آدم های زیادی در آن بودند و جک و پلی در کلاس من نبودند و جک سرش را به چیزها می کوبید و مثل حیوان صدا می داد، و من سعی کردم از اتومبیل پیاده شوم، اما اتومبیل هنوز در حال حرکت بود و من توی جاده افتادم و آن ها مجبور شدند سرم را بخیه بزنند و مجبور شدند موهایم را بتراشند و ۳ ماه طول کشید تا دوباره مثل قبل بلند شود.

بنابراین در واگن قطار کاملاً ثابت ماندم و حرکت نکردم.

و بعد شنیدم کسی گفت: "کریستوفر".

و فکر کردم ممکن است کسی باشد که می شناسم، مثل یک معلم مدرسه یا یکی از آدم هایی که در خیابان ما زندگی می کنند، اما نبود. دوباره پلیس بود. و او گفت: "به موقع گیت آوردم." و داشت واقعاً با سر و صدا نفس می کشید و زانوهایش را گرفته بود.

و من هیچ چیز نگفتم.

و او گفت: "پدرت در ایستگاه پلیس است."

و من فکر کردم می‌خواهد بگوید آن‌ها پدر را برای کشتن ولینگتون دستگیر کرده‌اند، اما نگفت. گفت: "دارد دنبال تو می‌گردد."

و من گفتم: "می‌دانم."

و او گفت: "پس، چرا داری به لندن می‌روی؟"

و من گفتم: "برای این که دارم می‌روم با مادر زندگی کنم."

و او گفت: "خوب، فکر می‌کنم پدرت ممکن است در این مورد حرفی برای گفتن داشته باشد."

و بعد من فکر کردم او آمده تا مرا پیش پدر برگرداند و این ترسناک بود برای این که او یک پلیس بود و پلیس‌ها قرار است خوب باشند، بنابراین خواستم بدوم و فرار کنم، اما او مرا گرفت و من جیغ زدم. و بعد او ولم کرد.

و او گفت: "بسیار خوب، بگذار این جا زیادی هیجان زده نشویم." و بعد گفت: "می‌خواهم ترا به ایستگاه پلیس برگردانم و تو و من و پدرت می‌توانیم بنشینیم و در مورد این که کی دارد به کجا می‌رود گپی بزنیم."

و من گفتم: "من دارم می‌روم با مادر زندگی کنم، در لندن."

و او گفت: "هنوز نه، نمی‌روی."

و من گفتم: "شما پدر را دستگیر کرده‌اید؟"

و او گفت: "دستگیرش کرده‌ایم؟ برای چه؟"

و من گفتم: "او یک سگ را کشت. با چنگک باغبانی. اسم سگ ولینگتون بود."

و پلیس گفت: "حالا این کار را کرده؟"

و من گفتم: "بله، این کار را کرد."

و او گفت: "خوب، در مورد این هم می‌توانیم حرف بزنیم." و بعد گفت:

"راستش، مرد جوان، فکر می‌کنم تو برای یک روز به اندازه‌ی کافی ماجراجویی کرده‌ای."

و بعد دست دراز کرد تا دوباره مرا لمس کند و من دوباره شروع کردم به جیغ کشیدن، و او گفت: "حالا گوش کن، میمون کوچک. یامی توانی کاری را که به تو می گویم بکنی، یا مجبور می شوم که..."
بعد قطار تکانی خورد و راه افتاد.
و بعد پلیس گفت: "افضاح شد."

و بعد به سقف قطار نگاه کرد و دست هایش را با هم جلوی دهانش گرفت مثل کاری که مردم می کنند وقتی دارند به درگاه خدا در آسمان دعا می کنند و خیلی با سر و صدا توی دست هایش نفس کشید و صدایی مثل سوت زدن در آورد، و بعد دیگر این کار را نکرد چون قطار دوباره تکانی خورد و او مجبور شد یکی از دستگیره هایی که از سقف آویزان بود را بگیرد.
و بعد او گفت: "تکان نخور."

و بعد بی سیم اش را در آورد و دگمه ای را فشار داد و گفت: "راب...؟ آره، نایجل است. من توی قطار لعنتی گیر افتادم. کسی رابا اتومبیل دنبالم بفرست... قربانت. به آن پیرمرد بگو ما گیرش آوردیم اما مدتی طول می کشد، باشد؟ عالی است."

و بعد او بی سیم اش را خاموش کرد و گفت: "بیا برای خودمان جایی پیدا کنیم بنشینیم." و به دو جای نشستن در آن نزدیکی اشاره کرد که رو به روی هم قرار داشتند، و او گفت: "پارک کن. و میمون بازی موقوف."
و بعد آدم هایی که روی صندلی ها نشسته بودند بلند شدند چون او یک پلیس بود و ماروبروی هم نشستیم.

و او گفت: "تو حسابی دردسر درست کنی، واقعاً. خدایا."
و من فکر کردم شاید پلیس به من کمک کند تا ۴۵۱۰ چپتر رود، لندن NW2 5NG را پیدا کنم.

و از پنجره به بیرون نگاه کردم و داشتیم از کنار کارخانه ها و اوراق فروشی های پرازانومبیل های قدیمی رد می شدیم و آن جا ۴

کاروان در زمین‌های گلی بود با دو سنگ و مقداری لباس که پهن شده بود تا خشک شود.

و بیرون پنجره یک نقشه بود، فقط ۳ بعدی بود و در اندازه‌ی واقعی. برای این‌که این چیزی بود که نقشه از آن ساخته شده بود. و آن‌جا آن‌قدر چیز بود که سرم را درد آورد، بنابراین چشم‌هایم را بستم، اما بعد آن‌ها را دوباره باز کردم چون مثل پرواز بود، اما نزدیکتر به زمین، و فکر کردم پرواز خوب است. و بعد مناطق روستایی شروع شد و آن‌جا مزرعه‌ها بود و گاوها و اسب‌ها و یک پل و یک مزرعه و باز هم خانه و مقدار زیادی جاده‌های باریک که از آن‌ها اتومبیل‌ها عبور می‌کردند. و این باعث شد فکر کنم باید میلیون‌ها مایل ریل راه آهن در دنیا باشد و آن‌ها همه از خانه و جاده‌ها و رودخانه‌ها و مزرعه‌ها می‌گذرند، و این باعث شد فکر کنم چقدر آدم باید در دنیا باشد و آن‌ها همه خانه و جاده برای سفر دارند و اتومبیل‌ها و حیوانات دست‌آموز و لباس و همه‌ی آن‌ها ناهار می‌خورند و به تخت‌خواب می‌روند و اسم دارند و این هم باعث شد سرم درد بگیرد، پس چشم‌هایم را دوباره بستم و شمردم و ناله کردم.

و وقتی چشم‌هایم را باز کردم پلیس داشت روزنامه‌ای می‌خواند به نام سان، و در صفحه‌ی اول آن نوشته بود رسوایی ۳ میلیون پاوندی دختر تلفنی آندرسون و در آن عکسی از یک مرد و خانمی با بالاته‌ی لباس زیر بود.

و بعد مقداری تمرین ریاضی در سرم انجام دادم، معادلات درجه‌ی ۲ را با استفاده از این فرمول حل کردم

$$x = \frac{-b \pm \sqrt{(b^2 - 4ac)}}{2a}$$

و می‌خواستم دستشویی کوچک کنم، اما در یک قطار بودم. و نمی‌دانستم چقدر طول می‌کشد ما را به لندن برساند و حس کردم دارم عصبی می‌شوم، و با بندهای انگشتانم شروع کردم به ضرب گرفتن روی شیشه تا کمک کند صبر کنم و به این‌که دستشویی کوچک دارم فکر نکنم، و به ساعت نگاه کردم و ۱۷ دقیقه منتظر شدم، اما وقتی دستشویی کوچک دارم باید این کار را خیلی فوری انجام بدهم و برای همین است دوست دارم در خانه یا مدرسه باشم و همیشه قبل از این‌که سوار اتوبوس شوم به توالت می‌روم، و برای همین یک کمی دستشویی کوچکم ریخت و شلووارم را خیس کردم.

و بعد پلیس به من نگاه کرد و گفت: "یا عیسی مسیح، تو... " و بعد او روزنامه اش را پایین گذاشت و گفت: "محض رضای خدا به توالت لعنتی برو، باید بروی."

و من گفتم: "اما من توی قطار هستم."

و او گفت: "توی قطار توالت دارند، می‌دانی؟"

و من گفتم: "توالت توی قطار کجاست؟"

و او اشاره کرد و گفت: "بعد از آن درها، آن‌جا. اما من چشمم به تو خواهد بود، فهمیدی؟"

و من گفتم: "نه." برای این‌که می‌دانستم چشم آدم به کسی بودن چه معنی می‌دهد اما او نمی‌توانست مرا نگاه کند برای این‌که من در توالت بودم.

و او گفت: "فقط به توالت لعنتی برو."

پس من از سر جایم بلند شدم و چشم‌هایم را بستم طوری که فقط کمی لای پلک‌هایم باز بود تا بتوانم بقیه‌ی آدم‌های توی قطار را ببینم و به طرف در رفتم، و وقتی از در رد شدم در دیگری سمت راست بود و این نیمه باز بود و رویش نوشته شده بود توالت، پس رفتم تو.

و آن تو وحشتناک بود برای این که روی صندلی توالت پی پی بود و بوی پی پی می داد، مثل توالت مدرسه وقتی جوزف تنهایی رفته بود پی پی کند، برای این که او با آن بازی می کند.

و نمی خواستم از توالت استفاده کنم به خاطر پی پی، که پی پی آدم هایی بود که نمی شناختم و قهوه ای بود، اما باید می کردم برای این که واقعاً می خواستم دستشویی کنم. بنابراین چشم هایم را بستم و دستشویی کوچک کردم و قطار تکان خورد و مقداری زیادی از آن روی نشیمن توالت و روی زمین ریخت، اما من خودم را با دستمال توالت پاک کردم و سیفون را کشیدم و بعد سعی کردم دست هایم را بشویم اما شیر آب خراب بود، پس توی دست هایم تف کردم و آن ها را با دستمال کاغذی پاک کردم و کاغذ را توی توالت انداختم.

بعد از توالت بیرون آمدم و دیدم جلوی توالت دو قفسه است و روی آن ها ساک و کوله پشتی است و این باعث شد یاد گنجی لباس حمام خانه بیفتم و این که گاهی توی آن می روم و باعث می شود احساس امنیت کنم. بنابراین رفتم توی قفسه وسطی و یکی از ساک ها را مثل در جلو کشیدم و آن تو ماندم، و آن جا تاریک بود و هیچکس با من آن جا نبود و نمی توانستم صدای حرف زدن مردم را بشنوم پس خیلی آرام تر شدم و این خوب بود. و مقداری معادله ی درجه ی دو حل کردم مثل

$$0 = 437x^2 + 103x + 11$$

و

$$0 = 79x^2 + 43x + 2089$$

و بعضی معادلات بزرگ را انجام دادم که حل کردنشان سخت بود.

و بعد سرعت قطار کم شد و کسی آمد نزدیک قفه ایستاد و در توالی را زد، و او پلیس بود و گفت: "کریستوفر...؟ کریستوفر...؟" و بعد در توالی را باز کرد و گفت: "ای داد." و او واقعاً نزدیک بود و می توانستم بی سیم و باتومش را که روی کمرش بود ببینم و می توانستم بوی ادوکلن بعد از اصلاحش را حس کنم، اما او مرا ندید و من چیزی نگفتم برای این که نمی خواستم او مرا پیش پدر ببرد.

و بعد قطار توقف کرد و من فکر کردم شاید آن جا لندن است، اما حرکت نکردم برای این که نمی خواستم پلیس مرا پیدا کند.

و بعد خانمی آمد با ژاکتی که روی آن زنبور و گل های پشمی بود و کوله پشتی را از جلوی سرم روی قفه برداشت و گفت: "تو زهره ترکم کردی." اما من چیزی نگفتم.

و بعد او گفت: "فکر می کنم آن جاکسی دارد روی سکو دنبالت می گردد." اما من باز حرف نزد.

و او گفت: "خوب، این به خودت مربوط است." و رفت.

و بعد سه نفر دیگر رد شدند و یکی از آن ها یک مرد سیاه بود با یک لباس بلند سفید و او یک بسته ی بزرگ را روی قفه ی بالای سرم گذاشت اما مرا ندید.

و بعد قطار دوباره راه افتاد.

مردم به خدا اعتقاد دارند چون دنیا خیلی پیچیده است و آن‌ها فکر می‌کنند نمی‌شود چیزی به پیچیدگی سنجاب پرنده یا چشم انسان یا مغز به طور اتفاقی درست شده باشد. اما آن‌ها باید منطقی فکر کنند و اگر منطقی فکر می‌کردند متوجه می‌شدند فقط می‌توانند این سؤال‌ها را مطرح کنند برای این‌که قبلاً اتفاق افتاده‌اند و وجود دارند. و میلیارد‌ها سیاره هستند که در آن‌ها حیات وجود ندارد، اما در آن‌ها هیچکسی نیست که مغز داشته باشد و متوجه شود. و این مثل این است که اگر همه در دنیا سکه می‌انداختند عاقبت کسی می‌توانست ۵۶۹۸ شیر پشت سرهم بیاورد و آن وقت فکر می‌کرد خیلی خاص است. اما خاص نبود برای این‌که میلیون‌ها نفر هستند که نتوانسته‌اند ۵۶۹۸ شیر بیاورند.

و حیات روی زمین نتیجه‌ی یک تصادف است. اما این تصادفِ خیلی خاصی است. و برای اتفاق این تصادفِ خیلی خاص، باید ۳ موقعیت، وجود داشته باشد. و آن‌ها این‌هاست

۱. چیزها باید از خودشان نمونه بسازند (به این می‌گویند تکثیر)
۲. باید موقع این کار اشتباهات کوچکی انجام داده باشند (به این می‌گویند جهش)
۳. این اشتباهات باید در نمونه‌های تکثیر شده‌ی آن‌ها وجود داشته باشد (به این می‌گویند توارث)

و این موقعیت‌ها خیلی نادر است، اما امکان دارد، و حیات را به وجود آورده. اما این به کرگدن‌ها و انسان‌ها و نهنگ‌ها منتهی نمی‌شود. می‌تواند به هر چیزی منتهی شود.

و، برای مثال، بعضی از مردم می‌گویند چطور چشم می‌تواند به صورت تصادفی به وجود آمده باشد؟ برای این که چشم باید از چیز دیگری خیلی شبیه به چشم تکامل یافته باشد و این فقط به خاطر یک اشتباه ژنتیکی اتفاق نمی‌افتد، و یک نصفه چشم چه فایده‌ای دارد؟ اما نصف یک چشم خیلی مفید است برای این که نصف یک چشم یعنی یک حیوان می‌تواند نیمی از حیوان دیگری را ببیند که می‌خواهد آن را بخورد و از سر راه کنار برود، و آن حیوان جانوری را خواهد خورد که به جای نصف فقط یک سوم بک چشم یا ۴۹٪ یک چشم دارد برای این که با سرعت کافی از سر راهش کنار نرفته، و حیوانی که خورده شده بچه‌ای نخواهد داشت، برای این که مرده است.

و مردمی که به خدا اعتقاد دارند فکر می‌کنند خدا انسان‌ها را روی زمین گذاشته، برای این است که فکر می‌کنند انسان‌ها از حیوانات بهتر هستند، اما انسان‌ها فقط حیوان هستند و آن‌ها به صورت حیوان دیگری تکامل خواهند یافت، و آن حیوان باهوش‌تر خواهد بود و انسان‌ها را در باغ وحش خواهند گذاشت، همان طور که ما شامپانزه‌ها و گوریل‌ها را توی باغ وحش می‌گذاریم. یا انسان‌ها همه یک بیماری می‌گیرند و منقرض می‌شوند یا آن‌ها آلودگی هوای زیادی درست می‌کنند و خودشان را می‌کشند، و بعد فقط حشرات در دنیا خواهند ماند و آن‌ها بهترین حیوان خواهند بود.

بعد فکر کردم شاید باید از قطار پیاده شوم برای این که در لندن توقف کرده بود، و من می ترسیدم برای این که اگر قطار به جای دیگری می رفت ممکن بود آن جا جایی باشد که من در آن هیچکس را نشناسم.

بعد کسی به توالث رفت و بعد دوباره بیرون آمد، اما مرانیدید. و من می توانستم بوی پی پی آن ها را حس کنم، و این با بوی پی پی که وقتی توی توالث رفته بودم حس کرده بودم فرق داشت.

و بعد چشم هایم را بستم و مقدار دیگری معمای ریاضی حل کردم تا در مورد این که دارم به کجا می روم فکر نکنم.

و بعد قطار دوباره توقف کرد، و من فکر کردم از قفسه پایین بایم و بروم و ساکم را بردارم و از قطار پیاده شوم. اما نمی خواستم آن پلیس پیدایم کند و پیش پدر ببرد، پس روی قفسه ماندم و حرکت نکردم، و این بار هیچکس مرانیدیدی.

و بعد یادم آمد روی دیوار یکی از کلاس های مدرسه نقشه ای بود، و آن نقشه ی انگلستان و اسکاتلند و ویلز بود و جای همه ی شهرها را به شما نشان می داد و من آن را با سوئیدن و لندن در سرم مجسم کردم، و در سرم شبیه این بود



و از وقتی در ساعت ۱۲:۵۹ عصر قطار حرکت کرده بود به ساعت نگاه کرده بودم. و اولین توقف در ساعت ۱:۱۶ عصر بود که ۱۷ دقیقه بعد می‌شد. و حالا ۱:۳۹ عصر بود که می‌شد ۲۳ دقیقه بعد از توقف، که یعنی اگر قطار به صورت یک منحنی بزرگ حرکت نکرده بود ما در کنار دریا بودیم. اما نمی‌دانستم به صورت یک منحنی بزرگ حرکت کرده یا نه.

و بعد ۴ توقف دیگر بود و ۴ نفر آمدند و ساک‌هایشان را از قفسه‌ها برداشتند و ۲ نفر ساک‌هایشان را روی قفسه‌ها گذاشتند، اما هیچکس چمدان بزرگی را که جلوی من بود برداشت و فقط یک نفر مرا دید و گفت: "تو خیلی عجیب و غریبی، رفیق." و او مردی بود که کت و شلوار پوشیده بود. و ۶ نفر دیگر به توالی رفتند اما هیچکدام پی پی نکردند تا من بپوشم، که خوب بود.

و بعد قطار توقف کرد و خانمی با یک کت بارانی زرد آمد و چمدان بزرگ را برداشت و گفت: "تو به این دست زدی؟"
و من گفتم: "بله."
و او رفت.

و بعد مردی آمد و کنار قفسه ایستاد و گفت: "بری، بیا این را ببین. آن‌ها، انگار، یک جن قطار دارند."

و مرد دیگری آمد و کنار او ایستاد و گفت: "خوب، ما هر دو تا خورده‌ایم."
و مرد اولی گفت: "شاید باید به او آجیل بدهیم بخورد."
و مرد دومی گفت: "این تویی که کله‌ات آجیل خل و چلی است."
و مرد اولی گفت: "بیا، راه بیفت، دیوانه‌ی چل. من قبل از این که مستی از سرم ببرد باز آبجو لازم دارم."
و بعد رفتند.

و بعد قطار واقعاً ساکت شد و دوباره حرکت نکرد و من صدای کسی را

نمی‌شنیدم. بنابراین تصمیم گرفتم از قفسه پایین بیایم و بروم و کیفم را بردارم و ببینم آن پلیس هنوز سرجایش نشسته یا نه.

پس از قفسه پایین آمدم و از لای در نگاه کردم، اما پلیس آن‌جا نبود. و کیفم هم نبود، که غذای تویی و کتاب‌های ریاضی‌ام و شلوار زیرهای تمیزم و زیرپوش و پیراهنم و آب پرتقال و شیر و نارنگی‌ها و کرم‌های کاستارد و لویا سبزی‌های پخته توی آن بود.

و بعد صدای پاشیدم و برگشتم و یک پلیس دیگر را دیدم، نه آن‌که قبلاً توی قطار بود، و او را از لای در می‌دیدم، در کوبه‌ی دیگر، و او داشت زیر صندلی‌ها را نگاه می‌کرد. و من به این نتیجه رسیدم پلیس‌ها را دیگر زیاد دوست ندارم، پس از قطار پیاده شدم.

و وقتی دیدم اتاقی که قطار در آن است چقدر بزرگ است و شنیدم چقدر پر سروصدا و منعکس‌کننده‌ی صداهاست مجبور شدم کمی روی زمین زانو بزنم برای این‌که فکر می‌کردم دارم می‌افتم. و وقتی روی زمین زانو زدم فکر کردم از کدام طرف بروم، و تصمیم گرفتم در جهتی که قطار داشت موقع ورود به ایستگاه می‌رفت بروم برای این‌که اگر این آخرین توقف بود، در جهتی بود که لندن در آن قرار داشت.

پس ایستادم و تصور کردم آن‌جا یک خط بزرگ قرمز روی زمین است که موازی با قطار به طرف خروجی انتهایی می‌رود و در طول آن راه افتادم و دوباره مثل قبل گفتم: "چپ، راست، چپ، راست،..."

و وقتی به خروجی رسیدم مردی به من گفت: "فکر می‌کنم کسی دارد دنبالت می‌گردد، پسر جان."

و من گفتم: "کی دارد دنبال من می‌گردد؟" برای این‌که فکر کردم ممکن است او مادر باشد و پلیس در سوئیدن با شماره تلفنی که به او داده بودم به مادر تلفن کرده باشد.

اما او گفت: "یک پلیس."

و من گفتم: "می دانم."

و او گفت: "بسیار خوب." و بعد او گفت: "پس، همین جا صبر کن، و من می روم و به آن‌ها می گویم." و او در کنار قطار راه افتاد و برگشت.

پس من به راهم ادامه دادم. و هنوز می توانستم احساس بادکنک را در سینم حس کنم و این ناراحت کننده بود و گوش‌هایم را با دست‌هایم گرفتم و رفتم و وسط اتاق بزرگ کنار دیوار یک مغازه‌ی کوچک ایستادم که روی آن نوشته شده بود رزرو هتل و تئاتر تلفن: ۰۲۰۷۴۰۲۵۱۶۴ و بعد دست‌هایم را از روی گوش‌هایم برداشتم و ناله کردم تا جلوی صدا را بگیرم و به اطراف اتاق بزرگ و همه‌ی اعلانات نگاه کردم تا ببینم این جا لندن است یا نه. و در اعلانات نوشته شده بود

نان شیرینی ارائه‌ی بلیط فرودگاه هیترو این جا کارخانه‌ی بیگل
غذای عالی و خوشمزه به به! سوشی اتوبوس‌های استیشن لینک
دبلیو. اچ. اسمیت مزاین هیترو اکسپرس کلینیک سالن انتظار
فرست کلاس فولرز لندن پراید دیکسونز قیمت ما آبجوی پدینگتون
درایستگاه پدینگتون بلیط تاکسی **توالتهال** فرستایدایت
بورن تراس **راه خروج خیابان پرید زمین چمن لظفا**
این با سؤال کنید آپرکراست سینزریز اطلاعات **محلی اول**
مکریت وسترن محل تعطیل تعطیل هتل تعطیل بوراب فروش محل
بلیط سرریج **شیرینی‌های میلیه قهوه فزگی ماندن در مانچستر**
یونایتد شیرینی‌ها و کیک‌های تازه نوشیدنی‌های سرد پنالتی فیرز
هشدار شیرینی‌های سیووری سکوه‌های ۹-۱۴ غذای تازه‌ی بزرگ
کیلنگ! کافه بار ریف بیژنس تراول چاپ مخصوص آلبوم‌های تاپ ۷۵
ایونینگ استاندارد

اما بعد از چند دقیقه آن‌ها این شکلی شده بودند

اراجلیط ☹️☹️ ■■ نه فرودگاه ○ هیئرو بیغذای گعال و
شیرینی سوشنای اتوبوس‌های استیشن لینی به به! دلیو. اج. این جا
* کارخانه‌ی **حونتمسزه** اسمیت‌مزانین هیئرو اکسپرس
کلینیک **انتظار** فرست فولرز دیکسونز کلاس قیمت ما آبیوی
پدینگتون در ایستگاه **پدینگتون** ● بلیط تاکسی **
لندن ■■■ پراید ایست † بورن تراس ● سالن / این جا
راه خروج 🕌 خیابان ① پرید [زمین چمن توالت‌ها 🚻 فرست‌اید
سؤال Ⓜ️ آبر کراست 📖 کنید ① سینز بریز "👉
محل اول گریت و سترن محل ← 📌 لطفا تعطیل ① یل اطلاعات
تعطیل محل تعطیل‌فروشی ⑥ محل P بلیط 0 جوراب * # ✂️
سریع شیرینی‌های ⑤ ☕ فرگی ⑩ ☕ قهوه ☹️ ماندن ④ ③ ④
سترن در منچستر ② یونایتد ① شیرینی‌ها ③ ④ و کیک‌های
① تازه نوشیدنی‌های ☹️ اطلاعات ✓ □ سرد تازه‌ی ⑦ غذای پناالی
۱۴ فیروز! هشدار 📌 ① ● میلیه * □ سکوو □ ری کافه
شیرینی‌های سکوها‌ی [اطلاعات برگ‌رکینگ! یادداشت بیزنس چاپ تراول
مخصوص الیوم‌های تاب ۷۵ ایونینگ استاندارد **جوراب محلی**
اول گریت

برای این‌که آن‌ها خیلی زیاد بودند و مغزم درست کار نمی‌کرد و
این مرا ترسانند، پس دوباره چشم‌هایم را بستم و آهسته تا ۵۰ شمردم
اما بدون به توان رساندن. و آن‌جا ایستادم و توی جیمم چاقوی
سوئیسی‌ام را باز کردم تا باعث شود احساس امنیت کنم و آن را
محکم گرفتم.

و بعد با دست و انگشتانم یک لوله‌ی کوچک درست کردم و چشم‌هایم را باز کردم و از توی لوله نگاه کردم به این ترتیب هریار فقط به یک تابلو نگاه می‌کردم و تابلویی دیدم که روی آن نوشته شده بود اطلاعات **i** و این بالای ویتترین یک مغازه‌ی کوچک بود.

و مردی به طرف من آمد و کت آبی و شلوار آبی پوشیده بود و کفش‌های قهوه‌ای داشت و در دستش کتابی گرفته بود و گفت: "به نظر می‌رسد گم شده‌ای؟"

آن وقت من چاقوی سوئیسی‌ام را بیرون آوردم.

و او گفت: "وای، وای، وای، وای، وای." و هر دو دستش را بالای گرفت و دست‌هایش را مثل بادبزن باز کرد، مثل این که می‌خواست من انگشتانم را مثل بادبزن باز کنم و انگشت‌های او را لمس کنم برای این که می‌خواست به من بگوید دوستم دارد، اما او این کار را با هر دو دست کرد، نه مثل پدر و مادر، و من نمی‌دانستم او کیست.

و بعد او عقب عقب رفت.

آن وقت من به مغازه‌ای رفتم که بالای آن نوشته شده بود اطلاعات **i** و حس می‌کردم قلبم خیلی تند می‌زند و می‌توانستم صدایی مثل صدای دریا را در گوش‌هایم بشنوم. و وقتی به ویتترین رسیدم گفتم: "این جا لندن است؟" اما هیچکس پشت ویتترین نبود.

و بعد کسی پشت ویتترین نشست و او یک خانم بود و سیاه بود و ناخن‌های بلندی داشت که به رنگ صورتی در آمده بود و من گفتم، "این جا لندن است؟"

و او گفت: "البته که هست، عزیزم."

و من گفتم: "این جا لندن است؟"

و او گفت: "مسلماً هست."

و من گفتم: "چطور می‌توانم بروم به ۴۵۱c چپتر رود، لندن
NW2 5NG؟"

واو گفت: "آن محل کجاست؟"

و من گفتم: "۴۵۱c چپتر رود، لندن NW2 5NG است. و گاهی
می‌توانید آن را به این صورت بنویسید ۴۵۱c چپتر رود، ویلندن،
لندن NW2 5NG."

و خانم به من گفت: "خط تقاطع ویلندن را بگیر، عزیزم. یا
ویلندن‌گرین. باید آن طرف‌ها باشد."

و من گفتم: "چه جور خطی؟"

واو گفت: "جدی می‌گویی؟"

و من چیزی نگفتم.

واو گفت: "آن‌جا. آن پلکان بزرگ را با پله‌ی برقی می‌بینی؟
آن تابلسو را می‌بینی؟ نوشته آن‌درگراند. مسیر بیکرلو به
تقاطع ویلندن را بگیر یا جویلی به ویلندن‌گرین. مشکلی
نداری، عزیزم؟"

و من به محلی که او اشاره کرده بود نگاه کردم و آن‌جا یک پلکان
بزرگ بود که به طرف پایین می‌رفت و یک علامت بزرگ بالای آن بود به
این شکل



و فکر کردم می‌توانم این کار را انجام بدهم چون واقعاً خوب عمل کرده بودم و در لندن بودم و باید مادرم را پیدا می‌کردم. و باید با خودم فکر می‌کردم مردم مثل گاوهای توی یک مزرعه‌اند، و فقط باید تمام مدت به پیش رویم نگاه می‌کردم و در تصویر اتاق بزرگ در سرم یک خط قرمز روی زمین می‌کشیدم و آن را دنبال می‌کردم.

و از عرض اتاق بزرگ رد شدم و به طرف پله برقی رفتم. و چاقوی سوئیسی‌ام را توی جیبم گرفته بودم و در جیب دیگرم تویی را نگه داشته بودم تا مطمئن شوم فرار نکنند.

و پله برقی یک پلکان بود اما حرکت می‌کرد و مردم روی آن قدم می‌گذاشتند و آن‌ها را پایین و بالا می‌برد و مرا به خنده انداخت برای این‌که قبلاً روی یکی از آن‌ها نبودم و مثل چیزی بود که توی یک فیلم علمی تخیلی درباره‌ی آینده باشد. اما من نمی‌خواستم از آن استفاده کنم پس به جای آن از پله‌ها پایین رفتم.

و بعد من در اتاق کوچکتز قطار زیرزمینی بودم و آن‌جا یک عالم آدم بود و ستون‌هایی بود که پایین آن‌ها روی زمین نورهای آبی بود و این‌ها را دوست داشتم، اما آدم‌ها را دوست نداشتم، پس یک اتاق عکاسی دیدم مثل یکی که در ۲۵ مارس ۱۹۹۴ توی آن رفتم تا عکس پاسپورت بگیرم، و توی اتاق عکاسی رفتم برای این‌که مثل یک گنجینه بود و بیشتر احساس امنیت کردم و می‌توانستم از لای پرده بیرون را ببینم.

و مراقب شدم و نگاه کردم و دیدم مردم بلیط‌ها را در خروجی‌های خاکستری می‌اندازند از آن‌ها عبور می‌کنند. و بعضی از مردم از ماشین سیاه بزرگ روی دیوار بلیط می‌خریدند.

و من دیدم ۴۷ نفر این کار را کردند و کارهایی را که باید می‌کردم به خاطر سپردم. بعد یک خط قرمز روی زمین تصور کردم و به طرف

دیوار رفته که روی آن یک پوستر بود که فهرستی بود از محل‌های رفتن و به صورت الفبایی بود و من ویلسدن گرین را دیدم و نوشته بود ۲:۲۰ پاوند و بعد به طرف یکی از ماشین‌ها رفتم و آن‌جا یک صفحه‌ی کوچک بود که نوشته بود نوع بلیط را فشار بدهید و من دگمه‌ای را فشار دادم که بیشتر آدم‌ها فشار داده بودند و آن بزرگسال تک بود و ۲:۲۰ پاوند را و روی صفحه نوشته شد ۲:۲۰ وارد کنید و من ۳ سکه‌ی ۱ پاوندی توی شکاف دستگاه انداختم و صدای تلفی آمد و صفحه نوشت بلیط و بقیه‌ی پول را بگیرد و توی سوراخ کوچک پایین ماشین یک بلیط بود، و یک سکه‌ی ۵۰ پنی و یک سکه‌ی ۲۰ پنی و من سکه‌ها را توی جیبم گذاشتم و به طرف یکی از خروجی‌های خاکستری رفتم. بلیطم را توی شکاف گذاشتم و آن را به درون مکید و بعد آن بیرون داد. و کسی گفت: "تکان بخور." و من صدایی مثل پارس سگ در آوردم و جلو رفتم و این بار خروجی باز شد و من بلیطم را مثل بقیه‌ی مردم گرفتم و خروجی خاکستری را دوست داشتم برای این‌که مثل چیزی توی یک فیلم علمی تخیلی درباره‌ی آینده بود.

بعد باید می‌فهمیدم از کدام طرف بروم، پس ایستادم و به دیواری تکیه دادم تا مردم با من تماس پیدا نکنند، و آن‌جا تابلوی بزرگی برای خیابان بیکرلو بود و خط حومه و کمربندی اما آن‌طور که خانم گفته بود تابلوی خط جویلی نبود، پس نقشه‌ای کشیدم و آن رفتن به تقاطع ویلسدن در خط بیکرلو بود.

و تابلوی دیگری برای خط بیکرلو بود که شبیه این بود

platform

3

platform

4

خط بیکر لو

هروو و ویلدستون

کنتون

کنتون جنوبی

و مبلی شمالی

و مبلی مرکزی

استون بریج پارک

هارلسدن

نقاطع ویلسدن

کنسال گرین

کوئینز پارک

کیلبورن پارک

میدا واله

خیابان وارویک

پدینگتون

اجویر رود

ماریلبون

بیکر استریت

ریجنتز پارک

میدان آکسفورد

میدان پیکادلی

چرینگ کراس

امبانکمنت

واترلو

لمیت شمالی

الفانت و کاسل



و من همه‌ی کلمات را خواندم و تقاطع و یلسدن را پیدا کردم پس پیکانی را دنبال کردم که می‌گفت ← و به تونل سمت چپ رفتم و در وسط تونل یک توری بود و مردم به طرف چپ جلو می‌رفتند و از سمت راست می‌آمدند مثل یک جاده، آن وقت من از سمت چپ رفتم و تونل به طرف چپ انحنا پیدا کرد و بعد آن‌جا خروجی‌های بیشتری بود و یک علامت که نوشته بود خط بیکرلو و به پایین یک پله برقی اشاره می‌کرد، پس من باید با پله برقی پایین می‌رفتم و باید دستگیره‌ی پلاستیکی را می‌گرفتم اما آن هم حرکت می‌کرد و در نتیجه من روی مردمی که نزدیکم ایستاده بودند نمی‌افتادم و می‌خواستم آن‌ها را بزنم تا مجبورشان کنم دور شوند اما به خاطر اخطار آن‌ها رانزدم.

و بعد در پایین پله برقی بودم و باید از روی آن می‌پریدم و من پریدم و به کسی خوردم و او گفت: "آرام." و برای رفتن دو راه بود یکی نوشته بود مسیر شمالی و من به طرف آن رفتم، برای این‌که و یلسدن در نیمه‌ی بالایی نقشه بود و روی نقشه بالا همیشه شمال است.

و بعد من در ایستگاه قطار دیگری بودم اما آن‌جا کوچک بود و در یک تونل بود و آن‌جا فقط یک خط قطار بود و دیوارها منحنی بود و پوشیده از آگهی‌های بزرگی که روی آن‌ها نوشته شده بود راه خروج و موزه‌ی حمل و نقل لندن و فرصتی برای افسوس خوردن بر انتخاب شغلی تان و جامائیکا و ♣ راه آهن انگلیس و (♣) سیگار کشیدن ممنوع و حرکت کنید و حرکت کنید و حرکت کنید و برای ایستگاه‌های پست کوئینز پارک اولین قطار را بگیرید و در صورت لزوم در کوئینز پارک عوض کنید و هم‌راست و خط سیتی و شما نزدیکتر از آن هستید که خانواده‌ی من بوده‌اند. و آن‌جا یک عالم آدم در ایستگاه کوچک ایستاده بودند و آن‌جا زیرزمین بود و بنابراین پنجره‌ای نداشت و من این را دوست نداشتم، پس جایی برای نشستن پیدا کردم که روی یک نیمکت بود و در انتهای نیمکت نشستم.

و بعد يك عالم آدم شروع کردند به آمدن به ایستگاه کوچک و کسی در انتهای دیگر نیمکت نشست و او یک خانم بود و یک کیف کار سیاه و کفش‌های ارغوانی داشت و سنجاق سینه‌ای به شکل هویج. و مردم همین طور به ایستگاه کوچک می آمدند و در نتیجه آنجا از ایستگاه بزرگ هم شلوغ تر شد. و من نمی توانستم دیگر دیوارها را بینم و پشت کت کسی به زانوی من خورد و حالت تهوع پیدا کردم و به صدای واقعاً بلند شروع کردم به ناله و خانم روی نیمکت بلند شد و هیچکس دیگر نشست. و احساسم مثل وقتی بود که آفلونز گرفته بودم و باید تمام روز توی تخت می ماندم و همه ی بدنم درد می کرد و نمی توانستم راه بروم یا غذا بخورم یا بخوابم یا ریاضی حل کنم.

و بعد صدایی آمد انگار مردم با شمشیر بجنگند و من بادی قوی را حس کردم و غرشی شروع شد و چشم‌هایم را بستم و غرش بلندتر شد و من خیلی بلند ناله کردم اما نمی توانستم گوش‌هایم را بگیرم و فکر کردم ایستگاه کوچک دارد فرو می ریزد یا جایی آتش سوزی بزرگی راه افتاده و من قرار است بمیرم. و بعد غرش به تلق تلق تبدیل شد و یک صدای جیغ تیز و کم کم آرامتر شد و بعد ایستاد و من چشم‌هایم را بسته نگه داشتم برای این که با ندیدن آنچه داشت اتفاق می افتاد بیشتر احساس امنیت می کردم. و بعد شنیدم مردم دوباره دارند حرکت می کنند برای این که ساکت تر شده بود. و چشم‌هایم را باز کردم. اول نتوانستم چیزی بینم برای این که آنجا خیلی آدم بود. و بعد دیدم آن‌ها دارند سوار یک قطار می شوند که قبلاً آنجا نبود و این غرش مال قطار بود. و عرق از صورتم و زیر موهایم می چکید و من ناله می کردم، نه مثل ناله‌های همیشگی، فرق می کرد، مثل یک سنگ که پنجه اش زخمی شده باشد و صدا را شنیدم اما اول متوجه نشدم خودم هستم.

و بعد درهای قطار بسته شد و قطار شروع به حرکت کرد و دوباره غرید، اما این بار نه به آن بلندی و ۵ واگن رد شدند و قطار به داخل تونل انتهای

ایستگاه کوچک رفت و دوباره آرام شد و مردم همه به طرف تونل‌هایی می‌رفتند که به بیرون ایستگاه منتهی می‌شدند.

و من داشتم می‌لرزیدم و می‌خواستم به خانه برگردم، و بعد متوجه شدم نمی‌توانم در خانه باشم برای این‌که پدر آن‌جا بود و او یک دروغ‌گفته بود و او ولینگتون راکشته بود که یعنی آن‌جا دیگر خانه‌ی من نبود، خانه‌ی من ۴۵۱C چپتر رود، لندن NW2 5NG بود و فکر اشتباهی مثل کاش دوباره در خانه بودم مرا می‌ترساند برای این‌که این یعنی ذهنم درست کار نمی‌کرد.

و بعد آدم‌های بیشتری به ایستگاه کوچک آمدند و آن‌جا پرت‌تر شد و بعد دوباره غرش شروع شد و من چشم‌هایم را بستم و عرق کردم و حالت تهوع پیدا کردم و احساس یک بادکنک توی سینه‌ام را پیدا کردم و این بادکنک آن قدر بزرگ بود که به سختی می‌توانستم نفس بکشم. بعد مردم با یک قطار رفتند و ایستگاه دوباره خالی شد. و بعد آن‌جا پراز آدم شد و قطار دیگری با همان غرش آمد. و این دفعه درست مثل آنفلونزا گرفتن بود برای این‌که می‌خواستم تمام شود، مثل این‌که شما وقتی کامپیوتر خراب می‌شود می‌توانید سیمش را از دیوار بکشید، برای این‌که می‌خواستم بخوابم تا دیگر مجبور نباشم فکر کنم، چون فقط می‌توانستم فکر کنم. این چقدر دردناک است برای این‌که در سرم جایی برای هیچ چیز دیگر نبود، اما نمی‌توانستم بخوابم و فقط باید آن‌جا می‌نشستم و هیچکاری نبود به جز انتظار کشیدن و آزار دیدن.

و این يك توصیف دیگر است برای این که سیوهان گفت من باید توصیف کنم و این يك توصیف است از آگهی که روی دیوار ایستگاه کوچک قطار مقابل من بود، اما همه‌ی آن را به یاد نمی‌آورم برای این که فکر کردم دارم می‌میرم.
و در آگهی نوشته شده بود

تعطیلات رویایی به کواونی فکر کنید، در مالزی

و پشت نوشته عکس بزرگی بود از ۲ اورانگوتان و آن‌ها داشتند روی شاخه‌ها تاب می‌خوردند و پشت سرشان درخت بود، اما برگ محو بود برای این که دورین‌ها روی اورانگوتان‌ها تنظیم شده بود نه برگ‌ها و اورانگوتان‌ها در حال حرکت بودند.

و اورانگوتان از کلمه‌ی مالزیایی اورانگهوتان گرفته شده به معنی آدم جنگلی.

و آگهی‌ها عکس‌ها یا برنامه‌های تلویزیونی هستند که شما را وادار می‌کنند چیزهایی مثل اتومبیل یا شکلات اسنیکر بخرید یا از خدمات اینترنتی استفاده کنید. و مالزی در آسیای جنوب شرقی است و از مجمع‌الجزایر مالزی و صباح و ساراواک و لاوآن تشکیل شده و پایتخت آن کوآلا لامپور است و بلندترین کوه آن کینابالو است که ارتفاعش ۴۱۰۱ متر است، اما در آگهی نبود.

و سیوبهان می‌گویند مردم به تعطیلات می‌روند تا چیزهای تازه ببینند و آرامش پیدا کنند، اما این به من آرامش نداد و شما می‌توانید با نگاه به خاک در زیر میکروسکوپ یا کشیدن شکل‌های سه بعدی ساخته شده از ۳ میلی‌متری دایره‌ای به ضخامت مساوی که در زوایای درست تداخل داشته باشند، چیزهای تازه ببینید. و من فکر می‌کنم فقط در یک خانه آن قدر چیز هست که درست فکر کردن به آن‌ها سال‌ها طول می‌کشد. و، همچنین، یک چیز چون به آن فکر می‌کنید جالب است نه چون تازه است. برای مثال، سیوبهان به من نشان داد که می‌توانید انگشت‌تان را ترک کنید و لبه‌ی یک لیوان نازک را بمالید و آن را به آواز در بیاورید. و می‌توانید در لیوان‌های مختلف به اندازه‌های متفاوت آب بریزید و آن‌ها نت‌های مختلف ایجاد می‌کنند، برای این‌که چیزی دارند که به آن می‌گویند فرکانس‌های رسا، و می‌توانید آهنگی مثل سه موش کور را بنوازید. یک عالم آدم در خانه‌هایشان لیوان‌های نازک دارند و نمی‌دانند می‌توانند این کار را بکنند.

و در آگاهی آمده بود

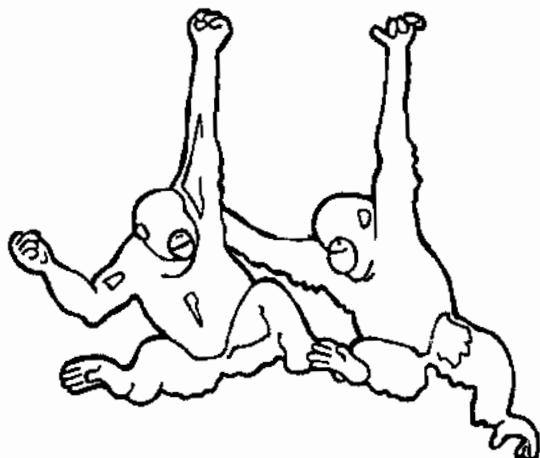
مالزی، آسیای حقیقی

به شوق آمده از مناظر و رایحه‌ها، در می‌یابید به سرزمین تضادها آمده‌اید. سنت، طبیعت و جهان را می‌یابید. خاطراتتان از روزهای شهر به اقامتگاه‌های طبیعی به ساعت‌های استراحت در ساحل می‌رسد. قیمت از ۵۷۵ پوند برای هر نفر.

با شماره تلفن ۰۱۳۰۶۷۴۷۰۰۰ با ما تماس بگیرید، به آژانس مسافرتی‌تان مراجعه کنید یا از جهان در www.kuoni.co.uk دیدن کنید.

جهان تفاوت‌ها.

و آن‌جا سه عکس بود، و آن‌ها خیلی کوچک بودند، و آن‌ها یک قصر و
یک ساحل و یک قصر بودند.
و اورانگوتان‌ها شبیه این بودند



و من چشم‌هایم را همان‌طور بستم و اصلاً به ساعت نگاه نکردم. و قطارها با ریتمی، مثل موسیقی یا طبل، به ایستگاه می‌آمدند و می‌رفتند. و این مثل شردن و گفتن: "چپ، راست چپ، راست، چپ، راست..." بود که سیویهان به من یاد داده برای آرام کردن خودم انجام بدهم. و من داشتم توی سرم می‌گفتم: "قطار می‌آید. قطار توقف می‌کند. قطار می‌رود. سکوت. قطار می‌آید. قطار می‌آید. قطار می‌رود..." انگار قطارها فقط در ذهنم بودند. و من معمولاً چیزهایی را که اتفاق نمی‌افتند، تصور نمی‌کنم برای این که یک دروغ است و باعث می‌شود بترسم، اما این از تماشای آمدن و رفتن قطارها به ایستگاه بهتر بود چون آن باعث می‌شد باز بیشتر بترسم.

و من چشم‌هایم را باز نکردم و ساعت را ندیدم. و این مثل بودن در اتاقی تاریک با پرده‌های کشیده بود مثل وقتی که شب از خواب بیدار می‌شوید، و تنها صداهایی که می‌شنوید صداهایی توی سرتان است. و این وضع را بهتر می‌کرد، برای این که مثل این بود که ایستگاه کوچک آن‌جا، بیرون سرم نبود، بلکه من در تخت بودم و امنیت داشتم.

و بعد سکوت‌های بین آمدن و رفتن قطارها طولانی‌تر و طولانی‌شد. و می‌توانستم بشنوم وقتی قطار در ایستگاه کوچک نیست آدم‌های کمتری آن‌جا هستند، پس چشم‌هایم را باز کردم و به ساعت نگاه کردم و ۸:۰۷ عصر بود. و من به‌طور تقریبی ۵ ساعت روی نیمکت نشسته بودم اگرچه این تقریباً ۵ ساعت به نظر نرسیده بود، هرچند باسنم درد می‌کرد و گرسته و تشنه بودم.

و بعد متوجه شدم تویی نیست برای این که توی جیبم نبود، و من نمی‌خواستم او گم شود، برای این که مادر خانه‌ی پدر یا خانه‌ی مادر نبودیم و

در ایستگاه کوچک هیچکس نبود به او غذا بدهد و او می‌مرد یا ممکن بود
برود زیر قطار.

و بعد به سقف نگاه کردم و آن جا یک جعبه‌ی دراز سیاه دیدم که روی
آن اسلان شده بود

۱	هرو و ویلدستون	۲ دقیقه
۳	کوئینز پارک	۷ دقیقه

و بعد خط پایینی بالا رفت و ناپدید شد و خط دیگری به جای آن بالا آمد و
در آن اعلان شده بود

۱	هرو و ویلدستون	۱ دقیقه
۲	تقاطع ویلسدن	۴ دقیقه

و بعد دوباره عوض شد و نوشت

هرو و ویلدستون		
عقب بایستید قطار نزدیک می‌شود		

و بعد صدایی مثل شمشیریازی شنیدم و غرش آمدن قطار به ایستگاه را
و فهمیدم کامپیوتر بزرگی جایی هست و می‌داند تمام قطارها کجا هستند
و به جعبه‌های سیاه در ایستگاه‌های کوچک پیام می‌فرستد تا بگوید قطارها
کمی می‌آیند، و این باعث شد حالم بهتر شود برای این‌که همه چیز نظم و
برنامه داشت.

و قطار به ایستگاه کوچک آمد و توقف کرد و ۵ نفر سوار قطار شدند و یک نفر دوان دوان به ایستگاه کوچک آمد و سوار شد، و ۷ نفر از قطار پیاده شد و بعد درها خود به خود بسته شدند و قطار رفت. و وقتی قطار بعدی آمد من دیگر آن قدر نترسیدم برای این که علامت گفت **قطار نزدیک می شود** بنابراین می دانستم چه اتفاقی دارد می افتد.

و بعد به این نتیجه رسیدم باید دنبال تویی بگردم برای این که فقط ۳ نفر در ایستگاه کوچک بودند. بنابراین ایستادم و بالا و پایین ایستگاه کوچک و ورودی های تونل ها را نگاه کردم اما او را هیچ جا ندیدم. و بعد پایین را نگاه کردم تویی قسمت سیاه و پایین تر از سطح زمین را که ریل ها در آن بودند. و بعد دو موش دیدم و آن ها سیاه بودند برای این که پوشیده از خاک بودند. و من آن ها را دوست داشتم برای این که موش های کوچک و موش های صحرایی را دوست دارم اما آن ها تویی نبودند، بنابراین دنبال او گشتم.

و بعد تویی را دیدم، و او هم در قسمت گودتر بود که ریل ها بودند، و می دانستم او تویی است برای این که سفید بود و یک شکل قهوه ای شبیه تخم مرغ روی پشتش داشت. پس از سطح آسفالت به طرف پایین خم شدم. و او داشت یک تکه آشغال می خورد که یک کاغذ کهنه ی شیرینی بود. و کسی فریاد زد: "یا عیسی مسیح. داری چکار می کنی؟"

و من خم شدم تا تویی را بگیرم اما او دوید و فرار کرد. و دوباره دنبالش رفتم و گفتم: "تویی... تویی... تویی." و دستم را جلو بردم تا بتواند بوی دستم را حس کند و از روی او بفهمد این من هستم.

و کسی گفت: "از آن جا بیایرون، محض رضای خدا." و من به بالا نگاه کردم و مردی بود که یک بارانی سبز پوشیده بود و کفش های سیاه داشت و جوراب هایش دیده می شد که خاکستری بود و طرح های کوچک لوزی داشت.

و من گفتم: "تویی... تویی..." اما او دوباره دوید و رفت.
و مرد با جوراب‌های طرح لوزی سعی کرد شانه‌ام را بگیرد،
پس جیغ کشیدم. و بعد صدایی مثل شمشیربازی شنیدم و تویی
دوباره شروع کرد به دویدن، اما این بار به طرف دیگر
دوید، که از پاهای من گذشت و او را گیر آوردم و دمش
را گرفتم.

و مرد با جوراب‌های طرح لوزی گفت: "یا مسیح. یا مسیح."
و بعد من صدای غرش را شنیدم و تویی را بالا بردم و او را با دو دست
گرفتم، و او شستم را گاز گرفت و خون بیرون زد و من فریاد زدم و تویی سعی
کرد از جیبم بیرون بیرد.

و بعد غرش بلندتر شد و من برگشتم و دیدم قطار دارد از تونل بیرون
می‌آید و داشتم می‌رفتم زیر قطار و کشته می‌شدم پس سعی کردم بالا بروم
و برگردم روی آسفالت اما آن‌جا بلند بود و من تویی را با هر دو دست
گرفته بودم.

و بعد مردی که جوراب‌هایش طرح لوزی داشت مرا گرفت و بالا کشید و
من جیغ زدم، اما او همان‌طور مرا کشید و مرا روی آسفالت کشید و
ما افتادیم و من همان‌طور جیغ می‌زدم برای این‌که او شانه‌ام را درد
آورده بود. و بعد قطار به ایستگاه آمد و من ایستادم و دوباره به طرف نیمکت
دویدم و تویی را در جیب داخل کنم گذاشتم و او خیلی آرام شد و دیگر
حرکت نکرد.

و مردی که جوراب‌هایش نقش لوزی داشت کنار من ایستاد و گفت: "فکر
می‌کردی داری چه بازی چرندی در می‌آوری؟"
اما من چیزی نگفتم.

و او گفت: "داشتی چکار می‌کردی؟"
و درهای قطار باز شد و مردم بیرون آمدند و آن‌جا پشت سر مردی که

جوراب‌هایش طرح لوزی داشت خانمی ایستاده بود و یک کیف گیتار داشت مثل آن‌که سیویهان دارد.

و من گفتم: "داشتم دنبال تویی می‌گشتم. او موش دست‌آموز من است." و مردی که جوراب‌هایش طرح لوزی داشت گفت: "خل لعنتی." و خانم با کیف گیتار گفت: "حالش خوب است؟" و مرد با جوراب‌های طرح لوزی گفت: "او؟ به خاطر یک علاقه‌ی لعنتی، عیسی مسیح. یک موش دست‌آموز. گند. قطار من." و بعد به طرف قطار دوید و به در خورد که بسته بود و قطار راه افتاد و رفت و او گفت: "لعنت."

و خانم گفت: "خوب هستی؟" و او به بازوی من دست زد و من هم جیغ کشیدم.

و او گفت: "خوب. خوب. خوب."

و برچسبی روی کیف گیتارش بود و روی آن نوشته بود



و من روی زمین نشستم و زن روی یک پازانو زد و گفت: "می‌توانم به تو کمک کنم؟"

و اگر او یک معلم توی مدرسه بود می‌توانستم بگویم: "۴۵۱۰ چپتر رود، ویلسدن، لندن NW2 5NG کجاست؟" اما او یک غریبه بود، پس گفتم:

دورتر برو. برای این که دوست نداشتم آن قدر نزدیک باشد. و گفتم: من یک چاقوی سونسی دارم و آن یک تیغه‌ی اره‌ای دارد و می‌تواند انگشت آدم را ببرد.

و او گفت: بسیار خوب. رفیق، من این رانه حساب می‌کنم. و ایستاد و رفت.

و مرد با جوراب‌های طرح لوزی گفت: پاک دیوانه است. خدایا! و او داشت یک دستمال رابه صورتش فشار می‌داد و دستمال خونی بود.

و بعد قطار دیگری آمد و مرد با جوراب طرح لوزی و خانم با جعبه‌ی گیتار سوار شدند و دوباره رفتند.

و بعد ۸ قطار دیگر آمدند و من به این نتیجه رسیدم باید سوار قطار بشوم و بعد تصمیم بگیرم باید چکار کنم.

پس سوار قطار بعدی شدم.

و تویی سعی کرد از جیم بیرون بیاید پس او را گرفتم و در جیب بیرونی کتم گذاشتم و او را با دستم گرفتم.

و یازده نفر توی کویه بودند و من دوست نداشتم با ۱۱ نفر داخل یک اتاق توی تونل باشم. پس روی چیزهایی که توی کویه بود تمرکز کردم.

و در آن جا علامت‌هایی بود که روی آن‌ها نوشته شده بود در اسکاندیناوی و آلمان ۵۳۹۶۳ کلبه‌ی تعطیلات وجود دارد و ویتا بیونکس

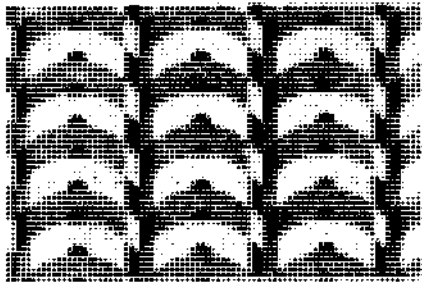
۳۴۳۵ و جریمه‌ی ۱۹ پاوندی اگر در طول سفر نتوانید یک بلیط معتبر ارائه دهید و کشف طلا، بعد پرنز و TVIC و EPBIC و گور پدرت و

Δ بستن درها می‌تواند خطرناک باشد و BRV و Con.ic و با دنیا حرف بزنید

و روی دیوارها چنین طرح‌هایی بود



و روی صندلی‌ها چنین طرح‌هایی بود



بعد قطار خیلی تکان تکان خورد و من مجبور شدم میله را بگیرم و ما رفتیم
توی یک تونل و آن جا پر سرو صدا بود و من چشم‌هایم را بستم و حس کردم
خون پمپ می‌شود و از کنار گردنم بالا می‌آید.

و بعد از تونل بیرون آمدیم و به ایستگاه کوچک دیگری رفتیم و
آن جا خیابان وارویک نام داشت و اسم آن با حروف بزرگ روی دیوار
نوشته شده بود و من این را دوست داشتم برای این که می‌دانستید
کجا هستید.

و من فاصله‌ی زمانی بین ایستگاه‌ها را تا تقاطع ویلسدن حساب کرده بودم
و تمام فاصله‌های زمانی بین ایستگاه‌ها مضربی از پانزده ثانیه بود مثل این

۰:۰۰	پدینگتون
۱:۳۰	خیابان واروکی
۳:۱۵	میدا واله
۵:۰۰	کیلبورن پارک
۷:۰۰	کوئینز پارک
۱۰:۳۰	کنسال گرین
۱۱:۴۵	تقاطع ویلسدن

و وقتی قطار در تقاطع ویلسدن توقف کرد و درها خود به خود باز شد، من از قطار بیرون رفتم. و بعد درها بسته شد و قطار راه افتاد. و همه‌ی آن‌هایی که از قطار بیرون آمدند از یک پلکان و یک پل بالا رفتند به جز من، و بعد فقط دو نفر را می‌توانستم ببینم، و یکی مردی مست بود که روی کتتش لکه‌های قهوه‌ای داشت و کفش‌هایش جفت نبود و داشت آواز می‌خواند اما من نمی‌شنیدم دارد چه می‌خواند، و دیگری یک مرد هندی بود در مغازه‌ای که یک ویتترین کوچک در دیوار بود.

و من نمی‌خواستم با هیچکدام از آن‌ها حرف بزنم برای این‌که خسته و گرسنه بودم و تا همان موقع با یک عالم غریبه حرف زده بودم، که کار خطرناکی است، و هرچه بیشتر کار خطرناکی را انجام بدهید بیشتر امکان دارد اتفاق بدی بیفتد. اما من نمی‌دانستم چطور به ۴۵۱C چپتر رود، لندن NW2 5NG بروم، پس باید از کسی سؤال می‌کردم.

پس پیش مردی که توی مغازه‌ی کوچک بود رفتم و گفتم: "۴۵۱C چپتر رود، لندن NW2 5NG، کجاست؟"

و او کتاب کوچکی را برداشت و به دست من داد و گفت: "دویست و نود و پنج".

و اسم کتاب این بود اطلس خیابان‌های لندن از آ تا زِد و فهرست جغرافی‌دان‌های شرکت نقشه‌ی آ تا زِد و من آن را باز کردم و یک عالم نقشه آن جا بود.

و مرد توی مغازه‌ی کوچک گفت: "می‌خواهی آن را بخری یا نه؟"
و من گفتم: "نمی‌دانم".

و او گفت: "خوب، اگر ناراحت نمی‌شوی می‌توانی انگشتان کثیف را از روی آن برداری." و آن را از من پس گرفت.

و من گفتم: "۴۵۱۵، لندن NW2 5NG کجاست؟"

و او گفت: "تو می‌توانی آ تا زِد را بخری یا بزنی به چاک، من یک فرهنگنامه‌ی لعنتی پادار نیستم".

و من گفتم: "آ تا زِد این است؟" و کتاب را نشان دادم.

و او گفت: "نه این تمساح نکبت است".

و من گفتم: "این آ تا زِد است؟" برای این که تمساح نبود و فکر کردم به خاطر لهجه‌ی او اشتباه شنیده‌ام.

و او گفت: "بله، این آ تا زِد است".

و من گفتم: "می‌توانم آن را بخرم؟"

و او چیزی نگفت.

و من گفتم: "می‌توانم آن را بخرم؟"

و او گفت: "دو پاوند و نود و پنج، اما اول پول را به من می‌دهی، نمی‌گذارم در بروی." و بعد من متوجه شدم وقتی گفت دو و نود و پنج منظورش ۲/۹۵ پاوند بود.

و از پولم ۲/۹۵ پاوند به او دادم و او بقیه‌ی پولم را به من داد

درست مثل مغازه‌ی نزدیک خانه و من رفتم و مثل مردی که لباس هایش

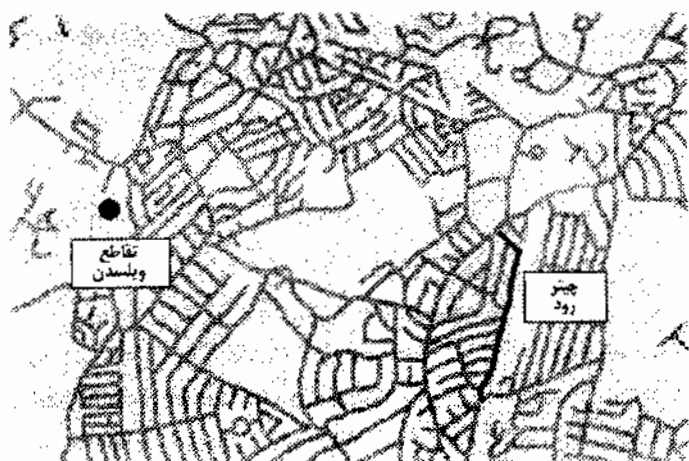
کثیف بود اما خیلی دورتر از او کنار دیوار روی زمین نشستم و کتاب را باز کردم.

و توی روی جلد نقشه‌ی بزرگی از لندن بود با جاهایی که در آن هستند مثل آبی وود و پوپلار و آکتون و استن مور. و نوشته شده بود کلید صفحات نقشه‌ها. و روی نقشه یک شبکه بود و هر مربع شبکه دو شماره داشت. و ویلسدن در مربع ۴۲ و ۴۳ بود. و من فهمیدم این اعداد شماره‌های صفحاتی است که می‌توانید در آن‌ها نقشه‌ی بزرگتری از آن مربع لندن ببینید. و تمام کتاب یک نقشه‌ی بزرگ لندن بود، اما تکه تکه شده بود تا بتواند به کتاب تبدیل شود، و من آن را دوست داشتم.

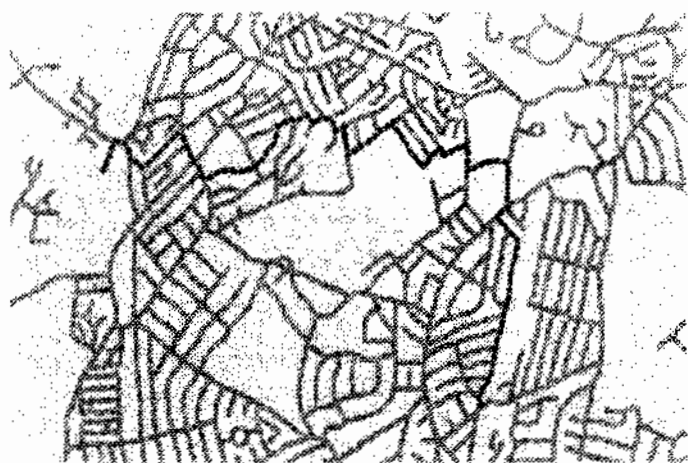
اما تقاطع ویلسدن در صفحات ۴۲ و ۴۳ نبود. و من آن را در صفحه‌ی ۵۸ پیدا کردم که در کلید صفحات نقشه‌ها درست زیر صفحه‌ی ۴۲ بود و به صفحه‌ی ۴۲ وصل بود. و من به صورت مارپیچ دور تقاطع ویلسدن را نگاه کردم، مثل وقتی که در سوئیدن دنبال ایستگاه قطار می‌گشتم، اما روی نقشه با انگشتم.

و مردی که کفش‌های لنگه به لنگه داشت جلوی من ایستاد و گفت: "پنیر گنده. بله پرستارها. هرگز. دروغگوی لعنتی. به کلی دروغگوی لعنتی."
بعد او رفت.

و خیلی طول کشید تا چپتر رود را پیدا کردم برای این که در صفحه‌ی ۵۸ نبود. پشت صفحه‌ی ۴۲ بود، و در مربع 5C بود.
و این شکل خیابان‌های بین تقاطع ویلسدن و چپتر رود بود



واين مسير من بود



پس از پله‌ها بالا رفتم و از پل گذشتم و بلیطم را در ورودی کوچک
خاکستری گذاشتم و به خیابان رفتم و آنجا یک اتوبوس بود و یک ماشین
بزرگ با اعلانی روی آن که نوشته بود راه آهن‌های انگلیسی ویلزی و
اسکاتلندی، اما آن زرد بود، و من به اطراف نگاه کردم و تاریک بود و
چراغ‌های پر نور زیادی بودند و من مدت زیادی بیرون رانیده بودم و این
حالم را بهم زد. و پلک‌هایم را خیلی نزدیک به هم نگه داشتم و فقط به شکل
خیابان‌ها نگاه کردم و بعد فهمیدم کدام خیابان‌ها استیشن اپروج و اوک لین
هستند که خیابان‌هایی بودند که باید از آن‌ها می‌رفتم.

پس راه افتادم، اما سیوبهان گفت نباید هر چیزی را که اتفاق افتاده شرح
بدهم، فقط باید چیزهای جالب را شرح بدهم.

پس به ۴۵۱c چپتر رود، لندن NW2 5NG رسیدم و این کار ۳۷ دقیقه
طول کشید و وقتی دگمه‌ای را فشار دادم که روی آن نوشته بود آپارتمان C
هیچکس منزل نبود و تنها اتفاق جالب این بود که در راه ۸ مرد بودند که مثل
وایکینگ‌ها لباس پوشیده بودند با کلاهخودهای شاخدار و داشتند فریاد
می‌کشیدند، اما آن‌ها وایکینگ‌های واقعی نبودند برای این‌که وایکینگ‌ها
نزدیک به ۲۰۰۰ سال پیش زندگی می‌کردند، و در ضمن من یک دستشویی
کوچک دیگر داشتم و به کوچه‌ی کنار یک گاراژ به اسم پوردت موتورز که
بسته بود رفتم و دوست نداشتم آن کار را بکنم اما نمی‌خواستم دوباره خودم
را خیس کنم، و هیچ چیز جالب دیگری نبود.

پس تصمیم گرفتم صبر کنم و آرزو کردم مادر در تعطیلات نباشد برای
این‌که معنی‌اش این بود که می‌توانست بیشتر از یک هفته نباشد، اما سعی
کردم به این فکر نکنم برای این‌که نمی‌توانستم به سوئیدن برگردم.

پس پشت سطل‌های آشغال توی باغچه‌ی کوچک که جلوی ۴۵۱c چپتر
رود، لندن NW2 5NG قرار داشت روی زمین نشستم و آنجا زیر یک
بوته‌ی بزرگ بود. و خانمی به باغچه آمد و یک جعبه‌ی کوچک داشت با

یک کیاب بز فلزی در یک سر آن و دسته‌ای در بالایش مثل وسیله‌ای که در دامپزشکی برای گرفتن یک گربه استفاده می‌شود، اما نمی‌توانستم بینم توی آن گربه هست یا نه، و او کفش‌های پاشنه بلند داشت و مرا ندید. و بعد باران گرفت و من خیس شدم و شروع کردم به لرزیدن برای این که سردم بود.

و بعد ساعت ۱۱:۳۲ شب شد، و من صداهای مردمی را شنیدم که از خیابان می‌گذشتند.

و صدایی گفت: "برایم مهم نیست که به نظر تو خنده‌دار بوده یا نه." و این صدای یک خانم بود.

و صدای دیگر گفت: "جودی، ببین، متأسفم، بسیار خوب." و این صدای یک مرد بود.

و صدای دیگر، که صدای خانم بود، گفت: "خوب، شاید قبل از آن که کاری کنی من یک احمق تمام عیار به نظر برسم باید فکرش را می‌کردی." و صدای خانم صدای مادر بود.

و مادر به باغچه آمد و آقای شیرز با او بود، و صدای دیگر مال او بود. آن وقت من ایستادم و گفتم: "شما خانه نبودید، برای همین منتظر تان شدم."

و مادر گفت: "کریستوفر."

و آقای شیرز گفت: "چی؟"

و مادر دست‌هایش را دور من حلقه کرد و گفت: "کریستوفر، کریستوفر، کریستوفر."

و من او را به عقب هل دادم چون مرا گرفته بود و این را دوست نداشتم، و واقعاً محکم هل دادم و افتادم.

و آقای شیرز گفت: "این جا چه خبر است؟"

و مادر گفت: "خیلی متأسفم. کریستوفر. فراموش کردم."

و من روی زمین دراز کشیده بودم و مادر دست راستش را بالا گرفت و انگشت‌هایش را مثل بادبزن باز کرد پس من توانستم انگشت‌هایش را لمس کنم، اما بعد دیدم تویی از جیم فرار کرد پس مجبور شدم او را بگیرم. و آقای شیرز گفت: "فکر می‌کنم این یعنی راد این جاست."

و دیواری دور باغ بود و تویی نتوانست بیرون برود برای این‌که گوشه‌ای گیر افتاده بود و نتوانست با سرعت کافی از دیوارها بالا برود و من او را گرفتم و دوباره توی جیم گذاشتم و گفتم: "او گرسنه است. غذایی دارید به او بدهم، و یک کم آب؟"

و مادر گفت: "پدرت کجاست، کریستوفر؟"

و من گفتم: "فکر می‌کنم در سوئیدن است."

و آقای شیرز گفت: "خدا را شکر."

و مادر گفت: "اما تو چطور به این‌جا آمدی؟"

و دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد و نمی‌توانستم جلوی آن را بگیرم، و گفتم: "من با قطار آمدم. و واقعاً ترسناک بود. و کارت بانک پدر را برداشتم و نتوانستم پول بردارم و یک پلیس مرد به من کمک کرد اما بعد او خواست مرا برگرداند پیش پدر و او در قطار با من بود. اما بعد نبود."

و مادر گفت: "کریستوفر، تو کاملاً خیس شده‌ای. راجر، همین‌طور آن‌جا نیست."

و بعد گفت: "خدای من، کریستوفر. من فکر... من فکر نمی‌کردم هرگز... چرا تنهایی به این‌جا آمده‌ای؟"

و آقای شیرز گفت: "می‌خواهی بیایی تو یا خیال داری تمام شب آن بیرون بمانی؟"

و من گفتم: "من قرار است با شما زندگی کنم برای این‌که پدر و لینگتون را با یک چنگک باغبانی کشت و من از او می‌ترسم."

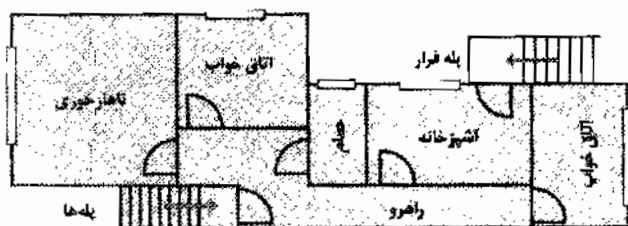
و آقای شیرز گفت: "مسیح مسخره‌ها."

و مادر گفت: "راجر، خواهش می‌کنم. بیا، کریستوفر، برویم تو و ترا خشک کنیم."

بنابراین ایستادم و رفتم توی خانه و مادر گفت: "تو دنبال راجر برو." و من دنبال آقای شیرز از پله‌ها بالا رفتم و آن‌جا یک پاگرد بود و یک درکه روی آن نوشته بود آپارتمان C و من از رفتن به داخل آپارتمان وحشت داشتم، برای این‌که نمی‌دانستم آن توچه چیزی است.

و مادر گفت: "برو، وگرنه گیر عزرائیل می‌افتی." اما نمی‌دانستم گیر عزرائیل افتادن یعنی چی، و رفتم توی خانه.

و بعد او گفت: "برایت وان را حاضر می‌کنم." و من توی آپارتمان راه رفتم تا از آن توی سرم نقشه‌ای درست کنم و بیشتر احساس امنیت کردم، و آپارتمان این شکلی بود



و بعد مادر مرا مجبور کرد لباس‌هایم را بیرون بیاورم و بروم توی وان و گفت می‌توانم از حوله‌ی او استفاده کنم که ارغوانی بود با گل‌های سبز در انتهای یک طرفش. و او به تویی یک نعلبکی آب داد و مقداری بارن فلیکس و گذاشتم تویی در حمام بدود. و او زیر دستشویی سه پی پی کوچک کرد و من آن‌ها را برداشتم و توی توالت انداختم و سیفون را کشیدم و بعد دوباره رفتم توی وان برای این‌که گرم و خوب بود.

بعد مادر به حمام آمد و روی توالت نشست و گفت: "تو خوبی، کریستوفر؟"

و من گفتم: "من خیلی خسته‌ام."

و او گفت: "می‌دانم، عزیزم، و بعد او گفت: "تو خیلی شجاعی."

و من گفتم: "بله."

و او گفت: "تو هرگز برایم نامه ننوشتی."

و من گفتم: "می‌دانم."

و او گفت: "چرا برایم نامه ننوشتی، کریستوفر؟ من آن همه نامه برایت نوشتم. دائم فکر می‌کردم اتفاق وحشتناکی افتاده، یا تو به جای دیگری رفته‌ای و من هرگز نخواهم نفهمید تو به کجا رفته‌ای."

و من گفتم: "پدر گفت تو مرده‌ای."

و او گفت: "چی؟"

و من گفتم: "او گفت تو به بیمارستان رفتی برای این‌که قلبت ایرادی داشته. و بعد تو سخته کرده‌ای و مرده‌ای و او همه‌ی نامه‌ها را در یک جعبه‌ی پیراهن در گنجبه‌ی اتاق خوابش نگه داشت و من آن‌ها را پیدا کردم، برای این‌که داشتم دنبال کتابی می‌گشتم که درباره‌ی کشته شدن ولینگتون می‌نوشتم و او آن را از من گرفته بود و توی جعبه‌ی پیراهن قایم کرده بود."

و بعد مادر گفت: "خدای من."

بعد مدت زیادی چیزی نگفت. و بعد شیون بلندی کشید مثل حیوانی در یک برنامه‌ی طبیعت در تلویزیون.

و من دوست نداشتم این کار را بکند برای این‌که صدای بلندی بود، و من گفتم: "چرا آن کار را کردی؟"

و او مدتی چیزی نگفت، و بعد گفت: "آه کریستوفر، من متأسفم."

و من گفتم: "تقصیر تو نیست."

و بعد او گفت: "حرامزاده. آن حرامزاده."
 و بعد، پس از مدتی، گفت: "کریستوفر، بگذار دستت را بگیرم. فقط یک بار. می‌گذاری؟ آن را محکم نمی‌گیرم." و او دستش را دراز کرد.
 و من گفتم: "دوست ندارم آدم‌ها دستم را بگیرند."
 و او دستش را عقب کشید و گفت: "نه، باشد. عیبی ندارد."
 و بعد گفت: "بگذار ترا از وان بیرون بیاوریم و خشک کنیم، باشد؟"
 و من از وان بیرون آمدم و با حوله‌ی ارغوانی خودم را خشک کردم. اما پیژامه نداشتم پس یک تی‌شرت سفید پوشیدم و یک شلوار کوتاه زرد که مال مادر بود، اما برایم اهمیت نداشت برای این‌که خیلی خسته بودم. و وقتی داشتم این کار را می‌کردم مادر به آشپزخانه رفت و مقداری سوپ گوجه فرنگی گرم کرد که قرمز بود.

بعد شنیدم کسی در آپارتمان را باز کرد و صدای مرد غریبه‌ای از بیرون آمد، برای همین در حمام را قفل کردم. و آن بیرون جرو بحث شد و مرد گفت: "من لازم است با او حرف بزنم." و مادر گفت: "او امروز به اندازه‌ی کافی گرفتاری داشته." و مرد گفت: "می‌دانم، اما باز لازم است با او حرف بزنم."

و مادر در حمام را زد و گفت یک پلیس می‌خواهد با من حرف بزند. و او گفت نمی‌گذارد پلیس مرا ببرد. پس تویی را برداشتم و در را باز کردم. و یک پلیس بیرون در بود و او گفت: "تو کریستوفر بوون هستی؟"
 و من گفتم: "بله."
 و او گفت: "پدرت می‌گوید فرار کرده‌ای. این درست است؟"
 و من گفتم: "بله."
 و او گفت: "این مادرت است؟" و به مادر اشاره کرد.
 و من گفتم: "بله."
 و او گفت: "چرا فرار کردی؟"

و من گفتم: "برای این که پدر ولینگتون راکشت که یک سگ است، و من از او می ترسیدم."

و او گفت: "به من گفته اند." و بعد او گفت: "می خواهی به سوئیدن پیش پدرت برگردی یا می خواهی این جا بمانی؟"

و من گفتم: "می خواهم این جا بمانم."

و او گفت: "و در این مورد چه نظری دارید؟"

و من گفتم: "می خواهم این جا بمانم."

و پلیس گفت: "صبر کن، دارم از مادرت سؤال می کنم."

و مادر گفت: "او به کریستوفر گفته من مرده ام."

و پلیس گفت: "باشد. بگذارید... بگذارید این جا وارد این بحث نشویم

که کی چی گفته. من فقط می خواستم بدانم شاید..."

و مادر گفت: "البته که می تواند بماند."

و پلیس گفت: "خوب، فکر می کنم تا جایی که به من مربوط است مشکلی در کار نیست."

و من گفتم: "شما می خواهید مرا به سوئیدن برگردانید؟"

و او گفت: "نه."

و بعد من خوشحال بودم برای این که می توانستم با مادر زندگی کنم.

و پلیس گفت: "اگر سر و کله ی شوهرتان پیدا شد و در دسر درست کرد،

فقط به ما یک زنگ بزنید. در غیر این صورت، باید مسأله را بین خودتان

حل کنید."

و بعد آن پلیس رفت و من سوپ گوجه فرنگی ام را خوردم و آقای

شیرز در اتاق اضافی مقداری جعبه را روی هم تلبار کرد

و برای من یک تشک بادی روی کف اتاق گذاشت تا بخوابم، و

من خوابیدم.

و بعد بیدار شدم برای این که کسانی داشتند توی آپارتمان فریاد

می‌کشیدند و ۲:۳۱ صبح بود. و یکی از آن‌ها پدر بود و من ترسیدم. اما روی دیوار اتاق اضافی ساعت نبود.

و بعد پدر فریاد زد: "من دارم با او حرف می‌زنم چه تو دوست داشته باشی و چه دوست نداشته باشی. و هیچکس نمی‌تواند به من بگوید باید چکار کنم."

و مادر گفت: "راجر، نکن، فقط..."

و آقای شیرز فریاد زد: "نمی‌توانی در خانه‌ی خودم با من این‌طور حرف بزنی."

و پدر فریاد زد: "با تو هر جور که دلم بخواهد حرف می‌زنم."

و مادر فریاد زد: "تو اصلاً حق نداری این‌جا باشی."

و پدر فریاد زد: "حق ندارم؟ حق ندارم؟ مگر فراموش کرده‌ای او پسر لعنتی من است."

و مادر فریاد زد: "با گفتن آن چیزها به او، محض رضای خدا، خیال می‌کردی داری چه بازی در می‌آوری؟"

و پدر فریاد زد: "من چه بازی در می‌آوردم؟ این تو بودی که با رفتنت گند زدی."

و مادر فریاد زد: "و تو هم تصمیم گرفتی مرا به کلی از زندگی او حذف کنی؟"

و آقای شیرز فریاد زد: "حالا بگذارید همه‌مان آرام بگیریم، می‌شود؟"

و پدر فریاد زد: "خوب، این همان چیزی نیست که تو می‌خواستی؟"

و مادر فریاد زد: "من هر هفته برایش نامه نوشتم. هر هفته."

و پدر فریاد زد: "برایش نامه نوشتی؟ نامه نوشتن به چه دردش می‌خورد؟"

و آقای شیرز فریاد زد: "وای، وای، وای."

و پدر فریاد زد: "من غذایش را پختم. من لباس‌هایش را شستم. من هر

آخر هفته مراقبتش شدم. من وقتی مریض بود از او پرستاری کردم. من او را پیش دکتر بردم. من هر بار شب جایی سرگردان شد تا حد مرگ نگران شدم. و تو؟ چی؟ تو برایش یک مشت نامه‌ی چرند نوشتی.
و مادر فریاد زد: "تو هم فکر کردی ایرادی ندارد به او بگویی مادرش مرده؟"

و آقای شیرز فریاد زد: "حالا وقتش نیست."
و پدر فریاد زد: "تو دخالت نکن و گرنه من..."
و مادر فریاد زد: "اِد، محض رضای خدا..."
و پدر گفت: "من می‌روم بینمش. و اگر سعی کنی جلویم را بگیری..."
و بعد پدر به اتاق من آمد. اما من چاقوی سوئیسی‌ام را با تیغه‌ی اره‌ای بازش گرفته بودم که نکند مرا بگیرد. و مادر هم توی اتاق آمد و گفت: "مشکلی نیست، کریستوفر. من نمی‌گذارم او کاری بکند. تو در امانی."
و پدر نزدیک تخت زانو زد و گفت: "کریستوفر؟"
اما من چیزی نگفتم.

و او گفت: "کریستوفر، من واقعا، واقعا متأسفم. به خاطر همه چیز. به خاطر ولینگتون. به خاطر نامه‌ها. به خاطر این که باعث شدم فرار کنی. من هرگز نمی‌خواستم... قول می‌دهم دیگر هرگز چنین کاری نکنم. هی، بیا، کوچولو."
و بعد او دست راستش را بالا گرفت و انگشت‌هایش را مثل بادبزن باز کرد تا من بتوانم انگشت‌هایش را لمس کنم، اما من این کار را نکردم چون ترسیده بودم.

و پدر گفت: "لعنت. کریستوفر، خواهش می‌کنم."
و قطره‌های اشک از صورتش می‌چکید.
و مدتی هیچکس چیزی نگفت.
و بعد مادر گفت: "فکر می‌کنم حالا باید بروی." داشت با پدر حرف می‌زد، نه با من.

و بعد پلیس برگشت، چون آقای شیرز به ایستگاه پلیس زنگ زده بود و او
به پدر گفت آرام باشد و او را از آپارتمان بیرون برد.
و مادر گفت: حالا دوباره بخواب. همه چیز درست می‌شود. من
قول می‌دهم.
و بعد من دوباره خوابیدم.

و وقتی خواب بودم یکی از خواب‌های محبوبم را دیدم. گاهی در طول روز این خواب را می‌بینم، اما آن موقع یک خیالی‌بافی است. اما اغلب شب هم آن را می‌بینم.

و در رؤیا تقریباً همه‌ی آدم‌های روی زمین مرده‌اند، برای این‌که به یک ویروس مبتلا شده‌اند. اما یک ویروس معمولی نیست. مثل یک ویروس کامپیوتری است. و دلیل ابتلای آدم‌ها به آن، معنای حرف‌های یک آدم آلوده، و قیافه‌ای است که آدم آلوده موقع گفتن آن حرف می‌گیرد. که این یعنی مردم می‌توانند از طریق نگاه به یک آدم آلوده در تلویزیون هم به آن مبتلا شوند، که یعنی خیلی به سرعت در تمام دنیا پخش می‌شود.

و وقتی مردم به ویروس مبتلا می‌شوند، فقط روی کاناپه می‌نشینند و هیچ کاری نمی‌کنند و نمی‌خورند و نمی‌نوشند و در نتیجه می‌میرند. اما گاهی من نمونه‌های متفاوتی از این رؤیا را می‌بینم، مثل وقتی که دو نمونه از یک فیلم را می‌بینید، نمونه‌ی عادی و نمونه‌ای که کارگردان کات کرده، مثل پلید رانر. و در بعضی نمونه‌های رؤیا و ویروس باعث می‌شود با اتومبیل‌هایشان تصادف کنند یا راه بیفتند و بروند توی دریا و غرق شوند، یا توی رودخانه‌ها بپرند، و من فکر می‌کنم این نمونه بهتر است برای این‌که بعد جسد‌های آدم‌های مرده همه جانست.

و عاقبت هیچکس در دنیا نمی‌ماند به جز آن‌هایی که به چهره‌ی آدم‌های دیگر نگاه نمی‌کنند و نمی‌دانند این تصویرها چه معنایی دارند.



و این آدم‌ها همه آدم‌های خاصی هستند مثل من. و دوست دارند به حال خودشان باشند و من به ندرت آن‌ها را می‌بینم برای این‌که آن‌ها مثل اوکاپی در جنگل کنگو هستند که یک جور بز کوهی خیلی خجالتی و کمیاب است. و می‌توانم به همه جای دنیا بروم و می‌دانم هیچکس با من حرف نمی‌زند یا مرا لمس نمی‌کند یا از من چیزی نمی‌پرسد. اما اگر نخواهم به جایی بروم، مجبور نیستم و می‌توانم در خانه بمانم و تمام وقت برو کلی و پرتقال و پاستل‌های دراز بخورم، یا می‌توانم یک هفته‌ی تمام بازی‌های کامپیوتری کنم، یا می‌توانم فقط گوشه‌ی اتاق بنشینم و سکه‌ای یک پاوندی را روی اشکال موج سطح رادیاتور بالا و پایین بمالم. و مجبور نیستم به فرانسه بروم. و از خانه بیرون می‌آیم و به طرف پایین خیابان راه می‌افتم، و حتی وسط روز هم آن‌جا خیلی ساکت است و صدایی نمی‌شنوم، به جز آواز پرندگان و باد و گاهی در دور دست ساختمان‌ها فرو می‌ریزند، و اگر خیلی نزدیک چراغ راهنما بایستم می‌توانم موقع تغییر رنگ‌ها صدای تق کوچک را بشنوم.

و من به خانه‌ی آدم‌های دیگر می‌روم و کار آگاه بازی می‌کنم و می‌توانم برای وارد شدن شیشه‌ی پنجره‌ها را بشکنم برای این‌که مردم مرده‌اند و این کار ایرادی ندارد. و به مغازه‌ها می‌روم و چیزهایی را که می‌خواهم برمی‌دارم، مثل یسکویت‌های صورتی یا تمشک پی جی و انبه و اسموتی یا بازی‌های کامپیوتری یا کتاب یا ویدئو.

و نردبانی از وانت استیشن پدر برمی‌دارم و با آن می‌روم بالای سقف، و وقتی به لبه‌ی سقف رسیدم نردبان را روی فاصله‌ی بین ساختمان‌ها می‌گذارم و به پشت بام بعدی می‌روم، برای این‌که در رؤیا اجازه دارید هرکاری بکنید. و بعد من کلید اتومبیل کسی را پیدا می‌کنم و سوار اتومبیلش می‌شوم و رانندگی می‌کنم، و ایرادی ندارد اگر به چیزها بکوبم و با اتومبیل به دریا می‌روم، و اتومبیل را پارک می‌کنم و از آن بیرون می‌آیم و آن‌جا باران می‌بارد. و از مغازه‌ای بستنی برمی‌دارم و می‌خورم. بعد قدم زنان به ساحل

می‌روم. و ساحل از ماسه و صخره‌های بزرگ پوشیده شده و در دماغه‌ای یک فانوس دریایی است، اما چراغش روشن نیست برای این‌که نگهبان فانوس دریایی مرده.

و من در موج می‌ایستم و بالا می‌آید و کفش‌هایم را می‌پوشاند. و اگر کوسه‌ها باشند شنا نمی‌کنم. و می‌ایستم و به افق نگاه می‌کنم و خط کش بلند فلزی‌ام را بیرون می‌آورم و آن را در خط بین دریا و آسمان بالا می‌گیرم و نشان می‌دهم خط یک منحنی است و زمین گرد است. و آن طور که موج بالا می‌آید و کفش‌هایم را می‌پوشاند و بعد دوباره عقب می‌رود ریتم دارد، مثل موسیقی یا طبل.

و بعد من از خانه‌ی خانواده‌ای که مرده‌اند کمی لباس خشک برمی‌دارم. و به خانه می‌روم که خانه‌ی پدر است، فقط آن‌جا دیگر خانه‌ی پدر نیست، مال من است. و برای خودم کمی گویبی آلو ساگ با رنگ غذایی قرمز درست می‌کنم و مقداری میلک شیک توت فرنگی تا بنوشم، بعد یک نوار ویدئو در مورد سیستم خورشیدی تماشا می‌کنم و کمی بازی کامپیوتری می‌کنم و به تخت‌خواب می‌روم.

و بعد رؤیا تمام می‌شود و من خوشحالم.

صبح روز بعد صبحانه گوجه فرنگی سرخ شده داشتم و یک قوطی لوبیا سبز که مادر در ماهیتابه گرم کرده بود.

وسط صبحانه آقای شیرز گفت: "بسیار خوب. او می‌تواند چند روزی بماند."

و مادر گفت: "او تا هر وقت لازم است می‌تواند بماند."

و آقای شیرز گفت: "این آپارتمان برای دو نفر هم به زحمت جا دارد، چه برسد به سه نفر."

و مادر گفت: "او حرف‌هایی را که می‌زنی می‌فهمد، تو می‌دانی."

و آقای شیرز گفت: "می‌خواهد چکار کند؟ مدرسه‌ای نیست برود. ما هر دو کار می‌کنیم. این خیلی مسخره است."

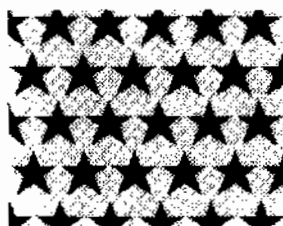
و مادر گفت: "راجر، کافی است."

بعد برایم جایی گیاهی رد زینگر با شیر درست کرد، اما من آن را دوست نداشتم: "تو تا هر وقت بخواهی می‌توانی بمانی."

و بعد از آن که آقای شیرز به سرکار رفت مادر به دفتر تلفن زد و چیزی گرفت که به آن می‌گویند مرخصی اضطراری، و این وقتی است که کسی در خانواده‌ی شما می‌میرد یا مریض می‌شود.

و بعد گفت باید برویم و برای من کمی لباس بخریم تا پوشم و کمی پیژامه و یک ماسک و یک لیف. پس از آپارتمان خارج شدیم و پیاده به خیابان اصلی رفتیم که هیل لین بود که ۸۴۰۸۸ است، و آن‌جا واقعاً شلوغ بود و ما سوار اتوبوس شماره‌ی ۲۶۶ به مرکز خرید برنت کراس شدیم. فقط در جان لوئیس خیلی آدم بود و من ترسیدم و کنار ساعت مچی‌ها روی زمین دراز کشیدم و جیغ زدم و مادر مجبور شد مرا با تا کسی به خانه ببرد.

بعد مجبور شد به مرکز خرید برگردد تا برایم کمی لباس و پیژامه و یک مسواک و یک لیف بخرد، وقتی اورفت من در اتاق اضافی ماندم برای این که نمی خواستم با آقای شیرز در یک اتاق باشم چون از او می ترسیدم. و وقتی مادر به خانه آمد برایم یک لیوان میلک شیک توت فرنگی آورد و پیژامه‌ی تازه‌ام را به من نشان داد، و روی آن ستاره‌های آبی ۵ پر روی یک زمینه‌ی ارغوانی بود مثل این



و من گفتم: "من باید به سوئیدن برگردم."
 و مادر گفت: "کریستوفر، تو تازه به این جا آمده‌ای."
 و من گفتم: "من باید برگردم چون باید امتحان A لیول ریاضی ام را بدهم."
 و مادر گفت: "تو داری A لیول ریاضی می خوانی؟"
 و من گفتم: "بله. چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه‌ی هفته‌ی بعد امتحان می‌دهم."
 و مادر گفت: "آی خدا."
 و من گفتم: "پدر پترز ممتحن است."
 و مادر گفت: "منظورم این است، واقعاً خوب است."
 و من گفتم: "من نمره‌ی الف می‌گیرم. و برای همین باید به سوئیدن برگردم. فقط نمی‌خواهم پدر را ببینم. برای همین باید با تو به سوئیدن بروم."

آن وقت مادر دست‌هایش را روی صورتش گذاشت و به سخنی نفسش را بیرون داد، و گفت: "تمی دایم این امکان دارد یا نه."
 و من گفتم: "اما من باید بروم."
 و مادر گفت: "بگذار یک وقت دیگر درباره‌اش صحبت کنیم، باشد؟"
 و من گفتم: "باشد. اما من باید به سوئیدن بروم."
 و او گفت: "کریستوفر، خواهش می‌کنم."
 و من کمی میلک‌شیک خوردم.

و، دیرتر، ساعت ۱:۳۱ شب، رفتم روی بالکن تا ببینم می‌توانم ستاره‌ای را ببینم یا نه. اما ستاره‌ای نبود، به خاطر آن همه ابر و چیزی که به آن می‌گویند آلودگی نوری، که در آن نور چراغ‌های خیابان و چراغ‌های اتومبیل‌ها و نورافکن‌ها و چراغ‌های ساختمان‌ها روی ذرات کوچک در فضا منعکس می‌شود و راه نورهای ستاره‌ها را می‌گیرد. برای همین برگشتم توی خانه.

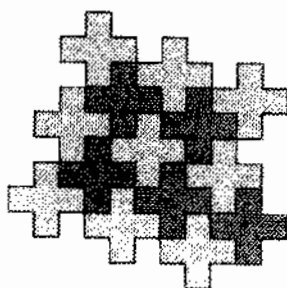
اما نتوانستم بخوابم. و ۲:۵۷ صبح از تخت بیرون آمدم. و از آقای شیرز می‌ترسیدم و برای همین از پله‌ها پایین رفتم و از در جلو خارج شدم و از روز ساکت تر بود، هرچند از دور صدای اتومبیل‌ها و آذیرها می‌آمد و به هم می‌کشد و نگاه کردم و به نقشه‌های سیم‌های تلفن که روی لکه‌های نارنجی کشیده شده و چیزهایی که مردم توی باغچه‌های جلویی‌شان دارند مثل یک جن کوتوله و اجاق و یک آبیگر کوچک و یک خرمن اسباب‌بازی.

بعد شنیدم دو نفر دارند در خیابان می‌آیند، و من بین یک جای زیاده و یک وانت استیشن فورد ترانزیت قوز کردم، و آن‌ها داشتند به زبانی حرف می‌زدند که انگلیسی نبود، اما مرا ندیدند. و توی آب کثیف جوب کنار پای من دو دندانه‌ی کوچک برنجی بود، مثل دندانه‌های یک ساعت کوکی.

و بین جای زیاده و استیشن وانت فورد ترانزیت بودن را دوست داشتم برای همین مدت زیادی آن‌جا ماندم. و خیابان را تماشا کردم. و تنها رنگ‌هایی که می‌توانستید ببینید نارنجی و سیاه و ترکیب‌هایی از

نارنجی و سیاه بود. و نمی توانستید بگویید اتومبیل‌ها در طول روز چه رنگی خواهند بود.

و فکر کردم می‌توانید گذرهای خیابان‌ها را موزائیک کنید یا نه، و با مجسم کردن این تصویر در ذهنم فکر کردم می‌توانید



و بعد صدای مادر را شنیدم و او داشت فریاد می‌زد: "کریستوفر...؟ کریستوفر...؟" و داشت به طرف پایین خیابان می‌دوید، برای همین من از بسین جای زباله و وانت استیشن فورد ترانزیت بیرون آمدم و او به طرف من دوید و گفت: "یا عیسی مسیح." و جلوی من ایستاد و انگشتش را به طرف صورت‌م گرفت و گفت: "آگر یک بار دیگر این کار را بکنی، به خدا قسم می‌خورم، کریستوفر، من دوست دارم، اما... نمی‌دانم چکار می‌کنم."

پس او مجبورم کرد قول بدهم هرگز تنها از آپارتمان بیرون نیایم چون این کار خطرناک است و چون نمی‌توانید در لندن به مردم اعتماد کنید چون آن‌ها غریبه‌اند. و روز بعد او مجبور بود دوباره برای خرید برود و از من قول گرفت اگر کسی زنگ زد در را باز نکنم. و وقتی برگشت مقداری گلوله‌ی غذا برای تویی و سه ویدئوی پیش‌تازان فضا آورد و من آن‌ها را تماشا کردم تا آقای

شیرز آمد و بعد دوباره به اتاق اضافی رفت و آرزو داشتیم ۴۵۱c چپتر رود، لندن NW2 5NG یک باغچه داشت، اما نداشت.

و روز بعد از دفتری که مادر در آن کار می‌کرد زنگ زدند و گفتند او نمی‌تواند به سرکار برگردد چون آن‌ها کس دیگری را گرفته‌اند تا کارهای او را انجام بدهد، و مادر واقعاً عصبانی شد و گفت این کار غیر قانونی است و او شکایت می‌کند، اما آقای شیرز گفت: 'احمق چرند نباش. این یک کار موقت بود، محض رضای خدا.'

و بعد قبل از آن‌که بخوابم مادر به اتاق اضافی آمد و گفتیم: 'من باید برای گرفتن A یولم به سوئیدن بروم.'

و او گفت: 'کریستوفر، حالاً نه. پدرت به من تلفن زده و تهدید کرده که مرا به دادگاه می‌کشاند. و راجر دارد پدرم را در می‌آورد. وقت خوبی نیست.' و من گفتم: 'اما باید بروم، برای این‌که برنامه‌ریزی شده و پدر پیترز قرار است ممتحن باشد.'

و او گفت: 'ببین. این فقط یک امتحان است. می‌توانم به مدرسه تلفن کنم. می‌توانیم امتحان را عقب بیندازیم. می‌توانی کمی بعد امتحان بدهی.' و گفتم: 'من نمی‌توانم بعد امتحان بدهم. برنامه‌ریزی انجام شده. و من خیلی تمرین کرده‌ام. و خانم گاسکون گفت ما می‌توانیم از یک اتاق مدرسه استفاده کنیم.'

و مادر گفت: 'کریستوفر، من فقط دارم سعی می‌کنم کارها را درست کنم. اما چیزی نمانده اختیار کار از دستم در برود، خوب؟ پس فقط به من کمک...'

بعد از حرف زدن دست کشید و دستش را روی دهانش گذاشت و ایستاد و از اتاق بیرون رفت و من در قفسه‌ی سینه‌ام احساس درد کردم مثل توی قطار زیرزمینی برای این‌که فکر کردم نمی‌توانم به سوئیدن برگردم و A یولم را بگیرم.

و صبح روز بعد از پنجره‌ی اتاق نشیمن به بیرون نگاه کردم و اتومبیل‌های توی خیابان را شمردم تا ببینم قرار است یک روز کاملاً خوب باشد یا یک روز خوب یا یک روز فوق‌العاده خوب یا یک روز سیاه، اما این مثل بودن در اتوبوس مدرسه نبود، برای این‌که می‌توانستید هر قدر می‌خواستید از پنجره به بیرون نگاه کنید و هر قدر اتومبیل که می‌خواستید ببینید و من سه ساعت از پنجره به بیرون نگاه کردم و ۱۵ اتومبیل قرمز پشت سرهم دیدم و ۴ اتومبیل زرد پشت سرهم که یعنی این هم یک روز خوب بود و هم یک روز سیاه پس این روش دیگر فایده‌ای نداشت. اما اگر روی شمردن اتومبیل‌ها تمرکز می‌کردم باعث می‌شد به A لول و درد توی سینه‌ام فکر نکنم.

و بعد از ظهر مادر مرا با تا کسی به همپتید هیت برد و ما بالای یک تپه نشیمن و هواپیماهایی را که در دوردست به فرودگاه هیترو می‌آمدند تماشا کردیم. و من یک بستنی یخی قرمز از یک وانت استیشن بستنی گرفتم. و مادر گفت به خانم گاسکوین تلفن کرده و به او گفته من سال دیگر A لول ریاضی‌ام را می‌گیرم برای همین من بستنی یخی قرمز را دور انداختم و مدت زیادی فریاد زدم و درد توی سینه‌ام آن قدر ناراحت‌کننده شد که نفس کشیدن سخت بود و مردی آمد و پرسید حالم خوب است یا نه و مادر گفت: "خوب، چطور به نظرتان می‌آید؟" و مرد رفت.

و بعد من از جیغ کشیدن خسته شدم و مادر با یک تا کسی دیگر مرا به آپارتمان برد و صبح روز بعد شبانه بود و او به آقای شیرز گفت بیرون برود و از کتابخانه برای من مقداری کتاب در مورد علوم و ریاضی بگیرد، و آن‌ها صد معما و منشاء جهان و نیروی اتم نام داشتند، اما مال بچه‌ها بود و خیلی خوب نبود برای همین من آن‌ها را نخواندم، و آقای شیرز گفت: "خوب، خوب است بدانم از کمکم قدر دانی می‌شود."

و من از وقتی در همپتید هیت بستنی یخی قرمز را دور انداختم چیزی نخورده بودم برای همین مادر برایم یک نقشه درست کرد که رویش ستاره

بود مثل وقتی خیلی کوچک بودم و یک ظرف اندازه گیری را با کامپلان و طعم توت فرنگی پر کرد و من برای نوشیدن ۲۰۰ میلی لیتر یک ستاره‌ی برنزی گرفتم و یک ستاره‌ی نقره‌ای برای نوشیدن ۴۰۰ میلی لیتر و یک ستاره‌ی طلایی برای ۶۰۰ میلی لیتر.

و وقتی مادر و آقای شیرز دعوا کردند، من از آشپزخانه یک رادیوی کوچک برداشتم و رفتم در اتاق اضافی نشستم و آن را بین دو ایستگاه تنظیم کردم در نتیجه آنچه می‌شنیدم صدای سفید بود و صدایش را حسابی بلند کردم و آن را بغل گوشم گرفتم و این ناراحت‌کننده بود و در نتیجه نمی‌توانستم هیچ ناراحتی دیگری را حس کنم، مثل ناراحتی توی سینه‌ام، و صدای دعوای مادر و آقای شیرز را نمی‌شنیدم و درباره‌ی ندادن امتحان A لولم یا درباره‌ی این واقعیت که ۴۵۱C چپتر رود، لندن NW2 5NG باغچه ندارد، یا این واقعیت که نمی‌توانم ستاره‌ها را ببینم، نتوانم فکر کنم.

و بعد دوشنبه بود. و آخرهای شب بود و آقای شیرز به اتاقم آمد و مرا بیدار کرد و آبجو خورده بود. و او گفت: "فکر می‌کنی خیلی زبل و باهوشی، این طور نیست؟ هیچوقت، هیچوقت یک لحظه به آدم‌های دیگر فکر نمی‌کنی، هان؟ خوب، شرط می‌بندم حالا خیلی از خودت راضی هستی، نیستی؟"

بعد مادر آمد و او را از اتاق بیرون کشید و گفت: "کریستوفر، متأسفم، من واقعاً، واقعاً متأسفم."

صبح روز بعد، بعد از آن که آقای شیرز رفت سرکار، مادر بیشتر لباس هایش را در دو چمدان گذاشت و به من گفت بروم پایین پله‌ها و تویی را ببرم و توی اتومبیل بنشینم. و او چمدان‌ها را توی صندوق عقب گذاشت و ما راه افتادیم. اما این اتومبیل آقای شیرز بود و من گفتم: "تو داری اتومبیل رامی دزدی؟"

و مادر گفت: "من فقط آن را قرض گرفته‌ام."

و من گفتم: "ما داریم کجا می رویم."
 و او گفت: "داریم به خانه می رویم."
 و من گفتم: "منظورت خانه‌ی توی سوئیدن است؟"
 و او گفت: "بله."
 و من گفتم: "پدر هم آن‌جا خواهد بود؟"
 و او گفت: "خواهش می‌کنم، کریستوفر، الان اذیتم نکن، باشد؟"
 و من گفتم: "من نمی‌خواهم با پدر باشم."
 و او گفت: "فقط... فقط... درست می‌شود، کریستوفر، باشد؟
 درست می‌شود."
 و من گفتم: "ما داریم به سوئیدن برمی‌گردیم تا من بتوانم امتحان ریاضی
 A لولم را بدهم؟"
 و مادر گفت: "چی؟"
 و من گفتم: "منظورم این است فردا امتحان ریاضی A لولام را بدهم."
 و مادر خیلی آهسته حرف زد و گفت: "ما داریم به سوئیدن برمی‌گردیم
 چون اگر من بیشتر در لندن بمانم... کسی صدمه خواهد دید. و منظورم حتماً
 تو نیست."
 و من گفتم: "منظورت چیست؟"
 و او گفت: "حالا احتیاج دارم تو مدتی ساکت باشی."
 و من گفتم: "چه مدتی می‌خواهی من ساکت باشم؟"
 و او گفت: "خدای من." و بعد گفت: "نیم ساعت، کریستوفر. من به این
 احتیاج دارم که تو نیم ساعت ساکت باشی."
 و ما تا سوئیدن با اتومبیل رفتیم و این ۳ ساعت و ۱۲ دقیقه طول کشید و
 مجبور شدیم برای بنزین زدن توقف کنیم و مادر برایم یک شکلات شیری
 خرید اما من آن را نخوردم. و مادر یک راهنبان طولانی‌گیر افتادیم که
 علتش این بود که مردم برای نگاه به یک تصادف در آن طرف مسیر آهسته‌تر

می‌رانند. و من سعی کردم فرمولی پیدا کنم که آیا راهبندان را فقط کسانی درست کرده‌اند که آهسته‌تر می‌رانند و این چطور تحت تاثیر الف) چگالی ترافیک، و ب) سرعت ترافیک، و پ) این که راننده‌ها با دیدن چراغ‌های ترمز اتومبیل جلویی با چه سرعتی ترمز می‌کنند، به وجود آمده. اما خیلی خسته بودم برای این که شب قبل را نخوابیده بودم برای این که داشتم درباره‌ی این فکر می‌کردم که نمی‌توانم امتحان ریاضی A لولم را بدهم. پس خوابیدم. و وقتی به سوئیدن رسیدم مادر کلیدهای خانه را داشت و ما رفتیم تو او و من گفتم: "سلام؟" اما کسی آن‌جا نبود برای این که ۱:۲۳ عصر بود. و من می‌ترسیدم، اما مادر گفت برآیم اتفاقی نمی‌افتد، بنابراین به اتاقم رفتم و در را بستم. تویی را از جیم بیرون آوردم و گذاشتم دور و بر بدود و ماینز سوپیر بازی کردم و قسمت مهارت را در ۱۷۴ ثانیه انجام دادم، که ۷۵ ثانیه طولانی‌تر از بهترین دفعه‌ام بود.

و بعد ساعت ۶:۳۵ عصر بود و من شنیدم پدر با وانت استیشن‌اش به خانه آمد و تخت را پشت در گذاشتم تا او نتواند بیاید تو و او وارد خانه شد و او و مادر سر هم فریاد کشیدند.

و پدر فریاد زد: "تو چطور آمدی این‌جا؟"

و مادر فریاد زد: "این‌جا خانه‌ی من هم هست، مگر این‌که یادت رفته باشد؟"

و پدر فریاد زد: "آن مردك قرتی‌ات هم این‌جاست؟"

و بعد من طبل‌های بونگو را که عمو تری برایم خریده بود برداشتم و گوشه‌ی اتاق زانو زدم و سرم را به محل تلاقی دو دیوار فشار دادم و طبل‌ها را زدم و ناله کردم و این کار را یک ساعت ادامه دادم و بعد مادر به اتاق آمد و گفت پدر رفته. و او گفت پدر رفته مدتی با رودری بماند و ما تا چند هفته‌ی دیگر جایی برای خودمان یک محل زندگی خواهیم داشت.

بعد من به باغچه رفتم و قفس تویی را پشت انبار پیدا کردم و آن را تویی

خانه آوردم و تمیزش کردم و تویی را دوباره توی آن گذاشتم.

و از مادر پرسیدم می‌توانم روز بعد امتحان ریاضی A لولم را بدهم یا نه.

و او گفت: "متأسفم، کریستوفر."

و من گفتم: "می‌توانم امتحان A لول ریاضی ام را بدهم؟"

و او گفت: "تو به من گوش نمی‌دهی، این طور نیست، کریستوفر؟"

و من گفتم: "من به تو گوش می‌دهم."

و مادر گفت: "به تو گفتم، به مدیریت تلفن کردم. به او گفتم تو در لندن هستی. به او گفتم سال دیگر امتحان می‌دهی."

و من گفتم: "اما حالا من این جا هستم و می‌توانم امتحان بدهم."

و مادر گفت: "متأسفم، کریستوفر. سعی داشتیم کارها را درست انجام بدهم. سعی داشتم کارها را قاطی نکنم."

و فقهی سینه‌ام دوباره درد گرفت و دست‌هایم را درهم بردم و به عقب و جلو تاب خوردم و ناله کردم.

و مادر گفت: "نمی‌دانستم ما برمی‌گردیم."

اما من همان‌طور نالیدم و به عقب و جلو تاب خوردم.

و مادر گفت: "دست بردار. این مشکلی را حل نمی‌کند."

بعد پرسیدم می‌خواهم یکی از ویدئوهای جدید سیاره‌ی آبی را، درباره‌ی زندگی در زیر یخ‌های قطب جنوب یا مهاجرت نهنگ‌های گوژپشت، تماشا کنم یا نه، اما من چیزی نگفتم برای این‌که می‌دانستم نمی‌توانم امتحان A لول ریاضی‌ام را بگذرانم و این مثل فشار دادن ناخن به رادیاتور بود وقتی خیلی داغ است و درد شروع می‌شود و باعث می‌شود بخواهید گریه کنید و حتی بعد از آن‌که شست‌تان را از رادیاتور دور کرده‌اید درد ادامه دارد.

بعد مادر برایم مقداری هویج و بروکلی با سس کچاپ درست کرد، اما من آن‌ها را نخوردم.

و آن شب هم نخواهیدم.

روز بعد مادر مرا با اتومبیل آقای شیرز به مدرسه برد برای این‌که ما از اتوبوس جا ماندیم. و وقتی سوار اتومبیل می‌شدیم، خانم شیرز از آن طرف خیابان آمد و به مادر گفت: "عجب رویی داری."

و مادر گفت: "سوار اتومبیل شو، کریستوفر."

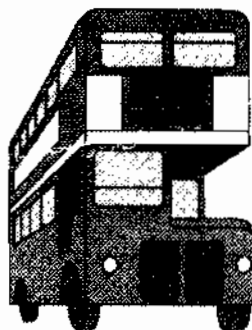
اما من نمی‌توانستم سوار اتومبیل بشوم برای این‌که در قفل بود.

و خانم شیرز گفت: "پس ترا هم آخر انداخت کنار؟"

بعد مادر در را باز کرد و سوار اتومبیل شد و قفل در را باز کرد و من سوار شدم و ما راه افتادیم و رفتیم.

و وقتی به مدرسه رسیدیم سیوبهان گفت: "پس شما مادر کریستوفر هستید." و سیوبهان گفت از دوباره دیدن من خوشحال است. پرسید خوب هستم یا نه و من گفتم خسته‌ام. و مادر توضیح داد من ناراحتم چون نتوانسته‌ام امتحان A لول ریاضی‌ام را بدهم به همین دلیل درست غذا نخورده‌ام و درست نخواهیدم.

و بعد مادر رفت و من با استفاده از پرسپکتیو تصویر یک اتوبوس را کشیدم تا به درد توی قفسه‌ی سینه‌ام فکر نکنم و آن تصویر این شکلی بود



و بعد از ناهار سیوهان گفت که با خانم گاسکویین صحبت کرده و او هنوز سؤال‌های A لولم را در ۳ پاکت مهر و موم شده در میز تحریرش دارد.

برای همین پرسیدم هنوز می‌توانم امتحان A لولم را بدهم یا نه.

و سیوهان گفت: "فکر می‌کنم می‌شود. ما امروز بعد از ظهر به پدر پیترز تلفن می‌کنیم تا مطمئن شویم هنوز می‌تواند بیاید و ممتحن تو شود. و خانم گاسکویین نامه‌ای به قسمت امتحانات می‌نویسد تا بگوید تو بالاخره امتحانات را می‌دهی. و امیدواریم آن‌ها بگویند ایرادی ندارد. اما الان در این مورد مطمئن نیستیم." بعد او چند ثانیه حرف نزد. "فکر کردم باید حالا این را به تو بگویم. تا بتوانی درباره‌اش فکر کنی."

و من گفتم: "که بتوانم درباره‌ی چه چیزی فکر کنم؟"

و او گفت: "تو می‌خواهی این کار را بکنی، کریستوفر؟"

و من درباره‌ی این سؤال فکر کردم و مطمئن نبودم سؤال چیست برای این‌که می‌خواستم امتحان A لول ریاضی‌ام را بدهم اما خیلی خسته بودم و وقتی سعی کردم درباره‌ی ریاضی فکر کنم مغزم درست کار نمی‌کرد و وقتی سعی کردم حقایق مشخصی را به یاد بیاورم، مثل فرمول لگاریتمی برای تعداد تقریبی اعداد اولی که از (X) بزرگتر نیستند، نتوانستم آن را به یاد بیاورم و این مرا ترساند.

و سیوهان گفت: "تو مجبور نیستی این کار را بکنی، کریستوفر. اگر بگویی نمی‌خواهی این کار را بکنی هیچکس از دستت عصبانی نمی‌شود. و این غلط یا غیر قانونی یا احمقانه نیست. فقط چیزی است که تو می‌خواهی و ایرادی ندارد."

و من گفتم: "من می‌خواهم این کار را بکنم." چون دوست ندارم وقتی چیزی را در برنامه‌ی زمان‌بندی‌ام قرار می‌دهم مجبور شوم آن را دوباره بیرون بیاورم، برای این‌که وقتی این کار را می‌کنم دچار حالت تهوع می‌شوم. و سیوهان گفت: "باشد."

و او به پدر پترز تلفن کرد و او ۳:۲۷ عصر به مدرسه آمد و گفت: 'خوب،
مرد جوان، ما برای حرکت آماده‌ایم؟'

و من در اتاق هنر نشستم و سؤال‌های A ۱ لیول ریاضی‌ام را انجام
دادم. و پدر پترز ممتحن بود و در مدتی که من امتحان می‌دادم
او پشت میز نشست و کتابی خواند به نام بهای مرید بودن نوشته‌ی
دیتریش بونهوفر و یک ساندویچ خورد. و در وسط امتحان رفت و
بیرون پنجره یک سیگار کشید، اما از پشت پنجره به من نگاه می‌کرد تا
قلب نکم.

و وقتی سؤال‌ها را باز کردم و خواندم راه حل هیچ‌کدام از سؤال‌ها
به فکر نمی‌رسید و نمی‌توانستم خوب نفس بکشم. و می‌خواستم کسی را
بزنم یا با چاقوی سوئیسی‌ام او را مجروح کنم، اما هیچکس نبود تا او
را بزنم یا با چاقوی سوئیسی‌ام مجروحش کنم به جز پدر پترز و او خیلی بلند
بود و اگر او را می‌زدم یا با چاقوی سوئیسی‌ام مجروحش می‌کردم برای بقیه‌ی
امتحان ممتحن من نمی‌شد. بنابراین همان کاری را کردم که سیوبهان گفت
وقتی در مدرسه می‌خواهم کسی را بزنم باید بکنم، نفس‌های بلند کشیدم و
پنجاه نفس بلند را شمردم و اعداد اصلی را همان‌طور که می‌شمردم به توان
رساندم، مثل این

۱، ۸، ۲۷، ۶۴، ۱۲۵، ۳۴۳، ۵۱۲، ۷۲۹، ۱۰۰۰، ۱۳۳۱

تا آخر ... ۴۹۱۳، ۴۰۹۶، ۳۳۷۵، ۲۷۴۴، ۲۱۹۷، ۱۷۲۸

و این کار مرا کمی آرام کرد. اما امتحان ۲ ساعت بود و تا آن موقع بیست دقیقه
گذشته بود بنابراین باید خیلی عجله می‌کردم و وقت نداشتم جواب‌هایم را
دوباره نگاه کنم.

و آن شب، درست بعد از رسیدنم به منزل، پدر آمد و من جیغ زدم اما
مادر گفت نمی‌گذارد برایم هیچ اتفاق بدی بیفتد و من به باغچه رفتم و دراز

کشیدم و به ستاره‌های آسمان نگاه کردم و خودم را یک ذره کردم. و وقتی پدر از خانه بیرون آمد مدت زیادی به من نگاه کرد و بعد به توری مشت کوید و سوراخی در آن ایجاد کرد و رفت.

و من آن شب کم خوابیدم برای این که داشتم A یول ریاضی ام را تمرین می‌کردم. و شام کمی سوپ اسفناج داشتم.

و روز بعد سوالات ۲ را جواب دادم و پدر پیترز بهای مرید بودن نوشته‌ی دیتریش بونهوفر را خواند، اما این بار سیگار نکشید و سیوهان مرا مجبور کرد قبل از امتحان به توالت بروم و تنها بنشینم و تنفس و شمارش را انجام بدهم.

و من داشتم آن روز عصر ساعت یازدهم را در کاسیو ترم بازی می‌کردم که یک تا کسی بیرون خانه توقف کرد. آقای شیرز در تا کسی بود و او پیاده شد و یک جعبه‌ی مقوایی بزرگ و سایل مادر را روی چمن انداخت. و آن‌ها یک سوار و چند کفش ورزشی و مقداری شامپوی اور آل و یک جعبه‌ی موسلی و دو کتاب دایانا، زندگی واقعی او نوشته‌ی اندرو مورتون و رقبا نوشته‌ی جیلی کوپر، و یک عکس من با قاب نقره‌ای، بود. و وقتی قاب عکس روی چمن افتاد شیشه‌اش شکست.

بعد او چند کلید از جیش بیرون آورد و سوار اتومبیلش شد و رفت و مادر به سرعت از خانه بیرون آمد و در خیابان دوید و فریاد زد: "به خودت زحمت برگشتن نده!" و جعبه‌ی موسلی را پرت کرد و جعبه به صندوق عقب اتومبیل آقای شیرز خورد و وقتی مادر این کار را کرد، خانم شیرز داشت از پنجره بیرون را می‌دید.

روز بعد من سوالات ۳ را انجام دادم و پدر پیترز روزنامه‌ی دیلی میل خواند و سه سیگار کشید.

و این مسأله‌ی مورد علاقه‌ی من بود

نتایج زیر را اثبات کنید

"مثلی با اضلاعی که می شود آن‌ها را به شکل زیر نوشت
 $n^2 - 1$ و $n^2 + 1$ و $2n$ (که $n > 1$)، مثلی قائم الزاویه است.

به وسیله‌ی برهان خلف نشان دهید که این گزاره
نادرس است.

و من می خواستم در کتابم بنویسم چطور این مسأله را حل کرده‌ام، اما سیویهان
گفت خیلی جالب نیست، اما من گفتم هست. و او گفت مردم نمی خواهند در
یک کتاب جواب مسأله‌ی ریاضی را بخوانند، و او گفت می توانم جواب را
در پیوست بیاورم که یک فصل اضافه در پایان کتاب است که اگر مردم مایل
باشند می توانند بخوانند. و من این کار را کردم.

و آن وقت سه‌ام آن قدر زیاد درد نمی کرد و نفس کشیدن آسان بود. اما
هنوز حالت تهوع داشتم، چون نمی دانستم خوب امتحان داده‌ام یا نه و برای
این که نمی دانستم بعد از آن که خانم گاسکوبین به ستاد امتحانات گفته من
امتحان نمی دهم، آن‌ها ورقه‌ام را قبول می کنند یا نه.

و بهترین حالت این است که بدانید اتفاق خوبی دارد می افتد، مثل
خسوف یا گرفتن یک میکروسکوپ برای کریسمس. و این بد است که
بدانید اتفاق بدی دارد می افتد، مثل پر کردن دندان یا رفتن به فرانسه.
اما فکر می کنم بدتر از همه این است که ندانید آنچه دارد اتفاق می افتد خوب
است یا بد.

و آن شب پندر به خانه آمد و من روی کاناپه نشسته بودم و
مسابقه‌ی دانشگاه را تماشا می کردم و فقط به سؤال‌های علوم جواب
می دادم. و او در درگاه اتاق نشیمن ایستاد و گفت: "جیغ تزن، باشد، کریستوفر.
من به تو آسیب نمی زنم."

و مادر پشت او ایستاده بود و برای همین من فریاد نزد. بعد او کمی به من نزدیکتر شد و چمباتمه زد مثل کاری که با سگ‌ها می‌کنید تا نشان بدهید مهاجم نیستید و گفت: "می‌خواستم از تو بپرسم امتحان چطور شد."

اما من چیزی نگفتم.

و مادر گفت: "به او بگو، کریستوفر."

اما باز چیزی نگفتم.

و مادر گفت: "خواهش می‌کنم، کریستوفر."

برای همین گفتم: "نمی‌دانم به سؤال‌ها درست جواب داده‌ام یا نه برای این‌که واقعاً خسته بودم و غذا نخورده بودم و در نتیجه نمی‌توانستم درست فکر کنم."

و بعد پدر سر تکان داد و مدت کوتاهی حرفی نزد. بعد او گفت:

"متشکرم."

و من گفتم: "برای چی؟"

و او گفت: "فقط... متشکرم." بعد او گفت: "خیلی به تو افتخار می‌کنم،

کریستوفر، خیلی افتخار می‌کنم. مطمئنم خوب امتحان داده‌ای."

و آن وقت او رفت و من بقیه‌ی مسابقه‌ی دانشگاه را تماشا کردم.

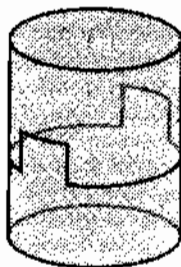
و هفته‌ی بعد پدر به مادر گفت او باید از خانه برود، اما او نمی‌توانست چون برای پرداخت اجاره‌ی یک آپارتمان پول نداشت. و من پرسیدم شاید بشود پدر به خاطر کشتن ولینگتون دستگیر شود و به زندان برود برای این‌که اگر او در زندان بود ما می‌توانستیم در خانه زندگی کنیم. اما مادر گفت پلیس فقط وقتی پدر را دستگیر می‌کند که خانم شیرز کاری کند که اسم آن شکایت است، که به پلیس نشان می‌دهد شما می‌خواهید آن‌ها کسی را به خاطر ارتکاب جرمی دستگیر کنند و مادر گفت کشتن یک سگ فقط یک جرم کوچک است.

اما بعد همه چیز درست شد برای این که مادر به عنوان صندوقدار در یک فروشگاه لوازم باغبانی کار گرفت و دکتر به او قرص هایی داد که هر روز صبح بخورد و دیگر غمگین نباشد، فقط قرص ها گاهی او را گیج می کرد و اگر خیلی سریع می ایستاد می افتاد. این طوری ما به اتاقی در خانه ی بزرگی رفتیم که از آجرهای قرمز ساخته شده بود. و تخت در همان اتاقی قرار داشت که آشپزخانه هم توی آن بود و من آن جا را دوست نداشتم برای این که کوچک بود و راهرویش قهوه ای بود و یک توالی و حمام داشت که مردم دیگر از آن ها استفاده می کردند و مادر مجبور بود قبل از آن که من از آن استفاده کنم تمیزش کند و گرنه من از آن استفاده نمی کردم و گاهی خودم را خیس می کردم، چون آدم های دیگر در دستشویی بودند. و راهروی بیرون اتاق بوی آب گوشت و مایع سفیدکننده ای می داد که آن ها برای تمیز کردن توالی ها در مدرسه استفاده می کردند. و توی اتاق بوی جوراب و خوشبوکننده ی با عطر کاج می داد.

و من دوست نداشتم منتظر جواب امتحان A لول ریاضی ام باشم. و هر بار به آینده فکر می کردم نمی توانستم هیچ چیزی را در سرم به روشنی بینم و این باعث می شد عصبی شوم. برای همین سیوهان گفت نباید به آینده فکر کنم. او گفت: "فقط به امروز فکر کن، به چیزهایی فکر کن که اتفاق افتاده. به خصوص به چیزهای خوبی که اتفاق افتاده."

و یکی از چیزهای خوب این بود که مادر برایم یک پازل چوبی خرید که

این شکلی بود



و شما باید قسمت بالای پازل را از قسمت پایین آن جدا می‌کردید، و این واقعاً سخت بود.

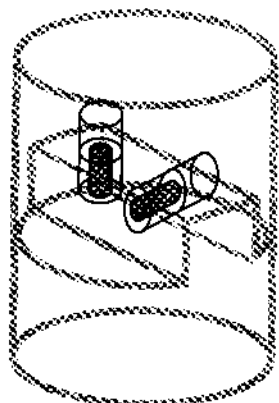
و یک چیز خوب دیگر این بود که به مادر کمک کردم اتاقش را به رنگ سفید کمی گندمی در بیاورد، فقط من موهایم را رنگی کردم و او خواست وقتی در حمام بودم آن را با مالیدن شامپو به سرم بشوید، اما من نگذاشتم این کار را بکند، برای همین ۵ روز رنگ روی سرم بود و بعد آن را با قیچی بریدم.

اما چیزهای بد بیشتر از چیزهای خوب بود.

و یکی از آن‌ها این بود که مادر تا ۵:۳۰ عصر از سرکار بر نمی‌گشت بنابراین من باید بین ساعت ۳:۴۵ عصر و ۵:۳۰ به خانه می‌پدر می‌رفتم برای این که اجازه نداشتم تنها بمانم و مادر گفت اگر پدر بخواهد وارد اتاق بشود اجازه ندارم تخت را پشت در بگذارم. و گاهی پدر سعی می‌کرد از پشت در با من حرف بزند، اما من به او جواب نمی‌دادم. و گاهی می‌شنیدم او مدتی طولانی ساکت پشت در می‌نشاند.

و چیز بد دیگر این بود که تویی مُرد، برای این که او ۲ سال و ۷ ماه داشت که برای یک موش یعنی خیلی پیر بودن، و من گفتم می‌خواهم او را دفن کنم، اما مادر باعچه نداشت، بنابراین او را در یک سطل بزرگ خاک مثل سطلی که در آن گیاه می‌کارید دفن کردم. و گفتم یک موش دیگر می‌خواهم اما مادر گفت نمی‌توانم موش دیگری داشته باشم برای این که اتاق خیلی کوچک بود.

و من پازل را حل کردم برای این که فهمیدم دو جفت داخل پازل کجاست و آن‌ها تونل‌هایی بود با میله‌های فلزی مثل این



و شما باید پازل را می‌گرفتید تا هر دو میله به انتهای تونل‌هایشان بلغزند و آن‌ها در محل تلاقی قسمت داخلی بین دو قطعه‌ی پازل نبودند و بعد می‌توانستید آن‌ها را بکشید و جدا کنید.

و مادر یک روز بعد از پایان کارش دنبال من به خانه‌ی پدر آمد و پدر گفت: "کریستوفر، می‌توانم با تو حرف بزنم؟"

و من گفتم: "نه."

و مادر گفت: "ایرادی ندارد. من این جا هستم."

و من گفتم: "من نمی‌خواهم با پدر حرف بزنم."

و پدر گفت: "من با تو یک قرار می‌گذارم." و او زمان سنج آشپزخانه را در دست گرفته بود که یک گوجه فرنگی بزرگ پلاستیکی است که از وسط نصف شده و آن را تکان داد و آن شروع کرد به تیک تیک کردن. و او گفت: "پنج دقیقه، باشد؟ همین. بعد می‌توانی بروی."

بنابراین من روی کاناپه نشستم و او روی صندلی راحتی نشست و مادر در راهرو بود و پدر گفت: "کریستوفر، بین... وضع نمی‌تواند این طوری ادامه پیدا کند. من در مورد تو نمی‌دانم، اما این... این خیلی ناراحت‌کننده است. بودن تو در خانه و این‌که حاضر نباشی با من حرف بزنی... تو باید یاد بگیری به من اعتماد کنی.... اگر یک روز یک دقیقه باشد و روز دیگر دو دقیقه و روز

بعد سه دقیقه و سال‌ها طول بکشند برای من مهم نیست. برای این‌که مهم است. این از هر چیز دیگری مهم‌تر است.

و بعد او باریکه‌ی کوچکی از پوست کنار شست پیش را برید.
و بعد او گفت: "بگذار اسم آن را... اسم آن را یک پروژه بگذاریم.
پروژه‌ای که باید با هم انجام بدهیم. تو باید وقت بیشتری با من بگذرانی. و من... من باید به تو نشان بدهم می‌توانی به من اعتماد کنی. و این اول مشکل است برای این‌که... برای این‌که این یک پروژه‌ی مشکل است. اما بهتر می‌شود. قول می‌دهم."

بعد با نوک انگشتانش دو طرف پشانی‌اش را مالید، و گفت: "تو مجبور نیستی چیزی بگویی، نه همین حالا. فقط باید درباره‌اش فکر کنی. و، هوم... من برایت هدیه‌ای گرفته‌ام. برای این‌که به تو نشان بدهم آنچه گفته‌ام واقعاً جدی است. و بگویم معذرت می‌خواهم. و برای این‌که.. خوب، تو می‌فهمی منظورم چیست."

بعد از روی صندلی بلند شد و به طرف در آشپزخانه رفت و آن را باز کرد و یک جبهه‌ی مقوایی بزرگ روی زمین بود و روی آن یک پتو بود و او یک سنگ رنگ ماسه راز توی آن بیرون آورد.

بعد برگشت و سنگ را به من داد. و گفت: "او دو ماهه است. و یک رتروبو طلائی است."

و سنگ روی پایم نشست و من نوازشش کردم.
و مدتی هیچکس چیزی نگفت.

بعد مادر آمد توی اتاق و گفت: "تو نمی‌توانی آن را با خودت ببری، متأسفم. اتاق ما خیلی کوچک است. اما پدرت این‌جا مراقبش می‌شود. و تو می‌توانی هر وقت خواستی بیایی و او را برای قدم زدن بیرون ببری."

و من گفتم: "اسم دارد؟"

و پدر گفت: "نه. می‌توانی برایش اسم انتخاب کنی."

بعد سگ انگشتم را مک زد.

و بعد پنج دقیقه شد و ساعت گوجه فرنگی زنگ زد. برای همین مادر و من به اتاق او برگشتیم.

و هفته‌ی بعد طوفان و رعد و برق شد و رعد و برق به درخت بزرگی در پارک نزدیک خانه‌ی پدر زد و آن را انداخت و مأموران آمدند و شاخه‌ها را بااره برقی بریدند و چوب‌ها را کامیون بردند، و آنچه ماند فقط یک ته درخت نوک تیز از چوب دغال شده بود.

و من جواب A لول ریاضی‌ام را گرفتم و الف گرفته بودم که بهترین نمره است و این باعث شد چنین احساسی پیدا کنم



و اسم سگ را سندی گذاشتم. و پدر برایش یک قلاده و بند خرید و من اجازه داشتم او را برای قدم زدن به مغازه ببرم و برگردانم. و با یک استخوان لاستیکی با او بازی می‌کردم.

و مادر سرما خورد و من سه روز را با پدر گذراندم و در خانه‌ی او ماندم. اما عیبی نداشت برای این که سندی در تخت من می‌خوابید و اگر کسی در طول شب به اتاق می‌آمد پارس می‌کرد و پدر یک قسمت سبزی کاری در باغچه درست کرد و من به او کمک کردم. و ماهویج و نخود فرنگی و اسفناج کاشتیم و وقتی آماده شدند من آن‌ها را می‌چینم و می‌خورم.

و من با مادر به کتابفروشی رفتم و کتابی خریدم به اسم ریاضیات پیشرفته برای A لول و پدر به خانم گاسکون گفت من سال دیگر A لول ریاضیات پیشرفته را می‌گذرانم و او گفت: 'باشد'.

و من آن امتحان را با نمره‌ی الف می‌گذرانم. و تا دو سال دیگر
A لول فیزیک را هم می‌گذرانم و الف می‌گیرم.
و بعد، وقتی آن امتحان را دادم، در شهر دیگری به دانشگاه می‌روم. و
لازم نیست در لندن باشد برای این‌که من لندن را دوست ندارم و در خیلی
جاهای دیگر هم دانشگاه هست و همه‌ی آن‌ها در شهرهای بزرگ نیست. و
می‌توانم در آپارتمانی با یک باغچه و یک توالی مناسب زندگی کنم. و
می‌توانم سندی و کتاب‌هایم و کامپیوترم را ببرم.
و بعد من با درجه‌ی عالی فارغ‌التحصیل و دانشمند می‌شوم.
و می‌دانم می‌توانم این کار را بکنم برای این‌که به تنهایی به لندن رفتم، و
برای این‌که معمای این‌که چه کسی ولینگتون را کشت؟ را حل کردم و من
مادرم را پیدا کردم و شجاع بودم و یک کتاب نوشتم و این یعنی می‌توانم هر
کاری بکنم.

پیوست

سؤال

نتایج زیر را اثبات کنید:

"مثلثی با اضلاعی که می شود آن را به شکل زیر نوشت
 n^2-1 و n^2+1 و $2n$ (که $n > 1$)، مثلثی قائم الزاویه است."

و

به وسیله ی برهان خلف نشان دهید که این گزاره نادرست است.

پاسخ

اول باید بدانیم بلندترین ضلع مثلثی با اضلاعی که می شود به این شکل
نوشت n^2-1 و n^2+1 و $2n$ (که $n > 1$) کدام است.

$$n^2+1-2n = (n-1)^2$$

و اگر $n > 1$ پس $(n-1)^2 > 0$

$$n^2+1-2n > 0$$

در نتیجه

$$n^2+1 > 2n$$

در نتیجه

$$(n^2+1)-(n^2-1) = 2$$

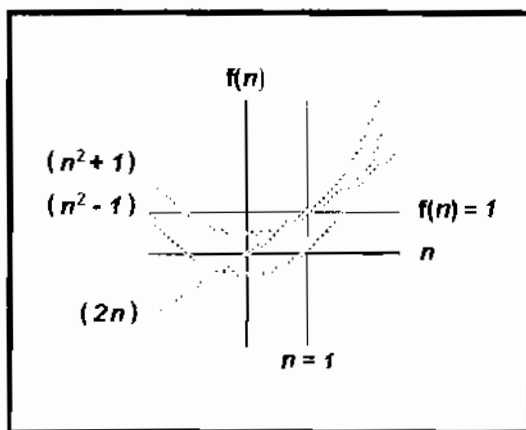
مانند

$$n^2 + 1 > n^2 - 1$$

در نتیجه

این یعنی $n^2 + 1$ بلندترین ضلع مثلث است که اضلاع آن را می توان به شکل $n^2 - 1$ ، $n^2 + 1$ و $(2n)$ نوشت.

این را می توان به شکل نمودار زیر نیز نشان داد (اما این چیزی را ثابت نمی کند):



بنا به قضیه ی فیثاغورث، اگر جمع مجذور دو ضلع کوچکتر با مجذور وتر برابر باشد آن وقت مثلث قائم الزاویه است. در نتیجه برای اثبات این که مثلث قائم الزاویه است ما لازم است نشان بدهیم این حالت وجود دارد.

جمع مجذور دو ضلع کوچکتر می شود

$$(n^2 - 1)^2 + (2n)^2 = n^4 - 2n^2 + 1 + 4n^2 = n^4 + 2n^2 + 1$$

مجذور وتر می شود

$$(n^2 + 1)^2 = n^4 + 2n^2 + 1$$

در نتیجه جمع مجذور دو ضلع کوچکتر مساوی است با مجذور وتر و مثلث قائم الزاویه است.

و برهان مثلثی با اضلاعی که می شود آن ها را به شکل n^2-1 ، n^2+1 و $2n$ (که $n > 1$) نوشت قائم الزاویه است می شود یک مثلث که قائم الزاویه است و اضلاعش را می شود به این شکل نوشت n^2-1 ، n^2+1 و $2n$ (وقتی $n > 1$)

و مثال نقض یعنی مثلثی را پیدا کنید که قائم الزاویه است اما نمی توان اضلاع آن را به شکل n^2-1 ، n^2+1 و $2n$ (وقتی $n > 1$) نوشت.

پس، قضیه ی مثلث قائم الزاویه ABC می شود AB

$$AB = 65$$

و فرض کنیم

$$BC = 60$$

و فرض کنیم

$$CA = \sqrt{AB^2 - BC^2}$$

پس

$$= \sqrt{(65^2 - 60^2)} = \sqrt{(4225 - 3600)} = \sqrt{625} = 25$$

$$AB = n^2 + 1 = 65$$

و فرض کنیم

$$n = \sqrt{(65 - 1)} = \sqrt{64} = 8$$

پس

$$(n^2 - 1) = 64 - 1 = 63 \neq BC = 60 \neq CA = 25$$

در نتیجه

$$2n = 16 \neq BC = 60 \neq CA = 25$$

و

در نتیجه مثلث ABC قائم الزاویه است اما اضلاع آن رانمی توان به شکل $n^2 + 1$ ، $n^2 - 1$ و $2n$ نوشت.